



دیوان سحر پار

اردخانی

$$\sqrt{51}$$
[illegible]

0164

0164

FREE GIFT

پاکستان پوائنٹ

$$\begin{array}{r} 40 \\ 111 \\ \hline 51 \end{array}$$
[illegible]

0164 FREE GIFT

من از تو هیچ نخواهم جز آنچه پسندی
که دلپسند تو ای دوست دلبخواه من است

FREE GIFT

کلیات دیوان شهباز

جلد دوم

حاوی اشعار چاپ نشده استاد

P-1

Sh-11-D

Cont

KASHMIR UNIVERSITY
ALLAMA IQBAL LIBRARY

Acc. No 530959.....

Dated 24 - 10 - 2005.....



انتشارات نگاه



انتشارات زرین

انتشارات نگاه/مقابل دانشگاه/خیابان فروردین/تلفن ۶۴۰۸۹۷۱

انتشارات زرین - بهار شمالی - شهید کارگر (مزین الدوله) شماره ۵۳

کلیات دیوان شهریار

جلد دوم

سید محمد حسین شهریار

چاپ چهاردهم بهار ۷۳

تیراژ: ۵۰۰۰ دوره

چاپ: قیام

صحافی: ستاره

KASHMIR UNIVERSITY
ALLAMA IQBAL LIBRARY
Acc. No
Date

حق چاپ برای انتشارات نگاه و زرین محفوظ است.

باز یاران گوهر تحسین نثارم میکنند
من نیم شایان تحسین شرمسارم میکنند
دامنی گل کاشتم در باغ شعر پارسی
گلبنانش گل بصد دامن نثارم میکنند
در صف گوهر فروشان بار خودبینم خزف
وین خریداران چه خجلتها که بارم میکنند
من کیم؟ مرغی خزان سیمای باگل ناشناس
کاشنایان صحبت از باغ و بهارم میکنند
از کمند دوستی گردن نمی یارم کشید
شیر اگر باشم بدین افسون شکارم میکنند
این نصیب از افتخارم بس که ارباب هنر
نی هنر چندین قرین افتخارم میکنند



صید خونین خزیده بشکاف سنگم
که نفس در نفسم با سنگ صیادهنوز

عناك يدا له لوه شفايه تا يكوه لو نالعدا
عناك يسه لدا وه لدا لوه لوه رجا عه
رجا لوه وه لوه لوه لوه لوه لوه لوه
عناك يدا لدا بالكا رجا لوه لوه لوه
لدا لوه لوه لوه لوه لوه لوه لوه
عناك يسه لوه لوه لوه لوه لوه لوه
لدا لوه لوه لوه لوه لوه لوه لوه
عناك يسه لوه لوه لوه لوه لوه لوه

مقدمه ما و هو کرافى

از اساتيد و نويسندگان

آسمان با دیگران صافست و با ما ابر دارد
میشود روزی صفا با ما هم اما صبر دارد
از غم غربت گرفت آئینه چشم غباری
کافتاب روشنم گوئی نقاب از ابر دارد
این زمان زندانیان بینی بظاهر زنده اما
زندگی چون مرده با اینها فشار قبر دارد
پایه‌های کلبه من چون دلم لرزان و ریزان
لیکن اصطبل فلانی پایه‌ئی استبر دارد

مكتبة جامعة القاهرة
القاهرة - مصر

عزیزات

به آب و خاک جهان دل منه گه خانه مهر
بسان خرمن آتش گرفته بر باد است



مجله علمی و ادبی
شماره ۱۰۰
مهرماه ۱۳۸۵
شماره ۱۰۰
مهرماه ۱۳۸۵

قصاید

طوطی طبع من از هند برایش نبود
حافظی بود ولی شاخ نباتش نبود
خانه زاد تقسم وای که این مرغ ضعیف
زادش بود ولی حق حیانتش نبود



مكتبة
الشيخ
الشيخ

قطعا

در شهر ما گناه بود عشق و شهریار
زندانی ابد بسزای گناهش است



شہنشاہ

گفتم بیا صفای مودت بهم مزن
گفتا برو براه کدورت قدم مزن
گفتم کمی عنایت از این بیشتر بما
گفتا نگفتمت که دم از بیش و کم مزن
گفتم قلم زدم بسر هرچه غیر عشق
گفتا بزن ولی به تکلف قلم مزن



مکتبہ شمس الدین علی
مکتبہ شمس الدین علی
مکتبہ شمس الدین علی
مکتبہ شمس الدین علی

مکتبہ شمس الدین علی

هر لحظه من بشکلی و هر دم بشیوه‌ئی
از انقلاب دور زمانها گریستم
از روزهای رفته عزا داشتم ولی
امروز در عزای همانها گریستم

اقبیا س و ترجمہ از دیوان
حضرت امیر (ع)

به مهمانسرای کریم آمد
تهی دست اخلاص و قلب ملایم
که گفتند زشت است بازاد راه
فرود آمدن در سرای کریم

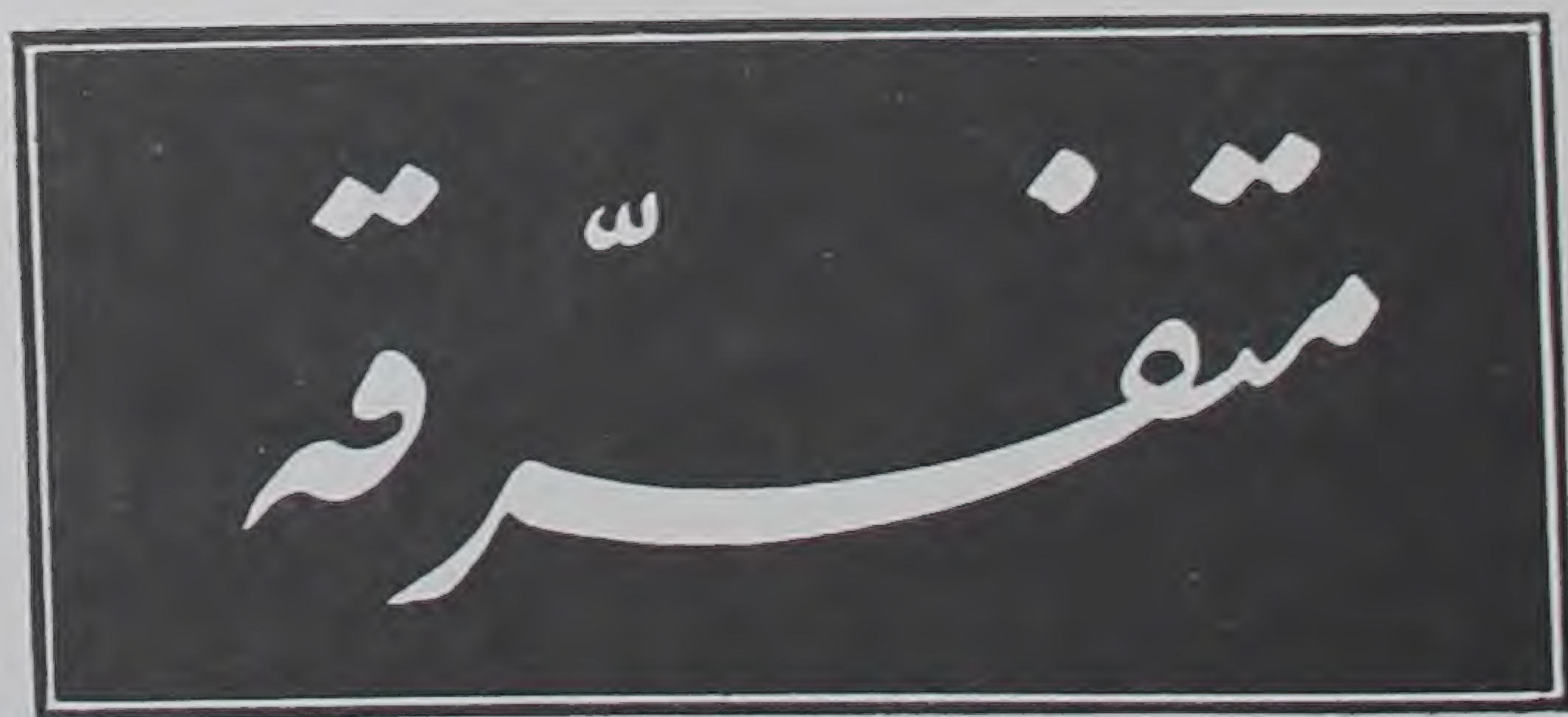


دو میہا و رباعیہا
دو میہا و رباعیہا
دو میہا و رباعیہا
دو میہا و رباعیہا

دو میہا و رباعیہا

بجز از درد تو ای عشق که بی درمان بود
دردها جمله به داروی تو درمان کردم
در دل و دیده من دوش چراغانی بود
باز یاد تو در این غمگده مهمان کردم

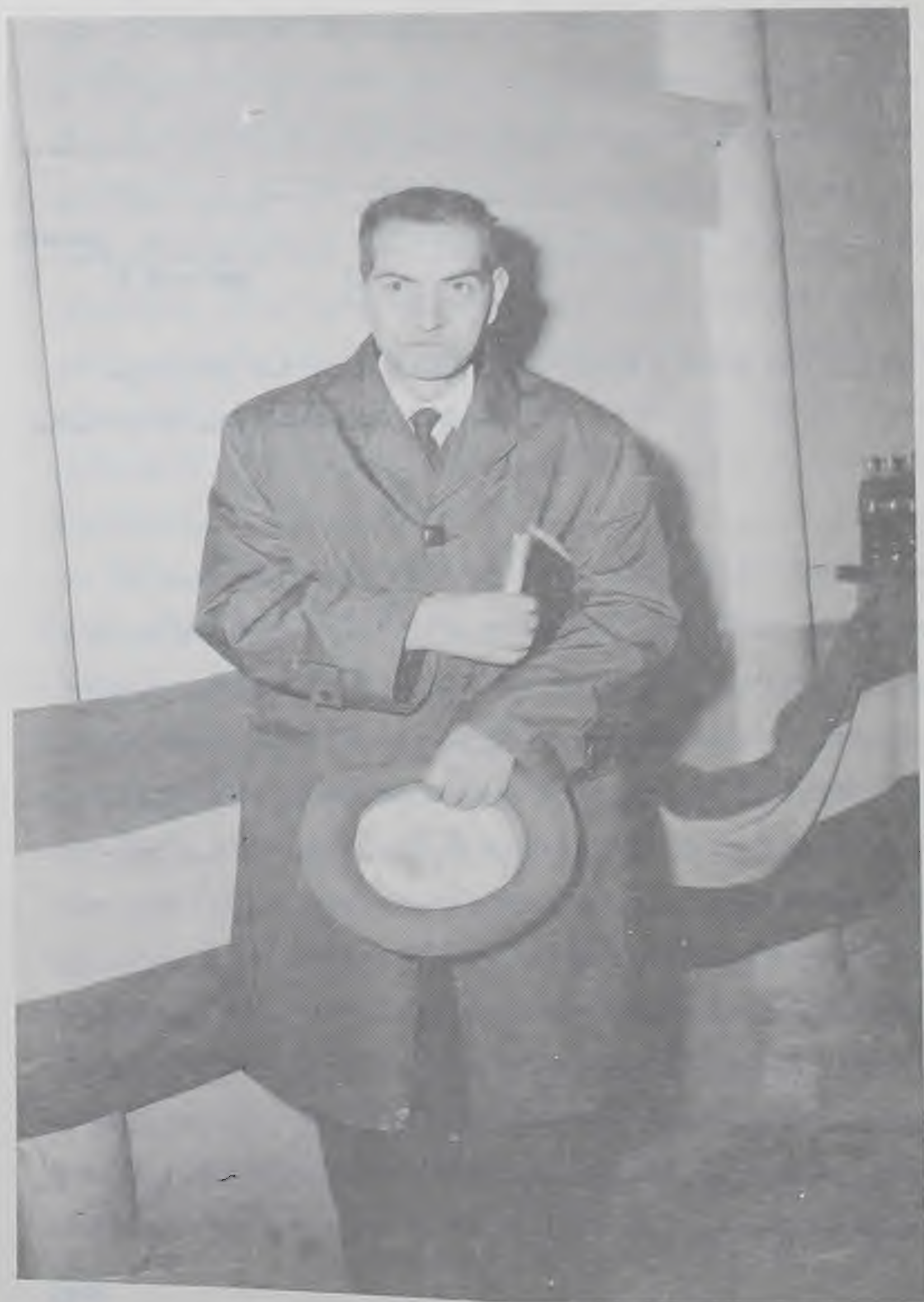




$$\sqrt{51}$$
[illegible]

کلیات دیوان شہریار

$$\begin{array}{r} 60 \\ 5 \overline{) 300} \\ \underline{300} \\ 0 \end{array}$$
[illegible]



خواندن آثار شما انسان مرا تحت تأثیر قرار داد که بر آن شدم نامه زیر را که
نماینده احساسات من نسبت بشماست بنویسم .

تقدیم بشهریار

ای شهریار ملك سخن که با شانه نبوغ گیسوان موج و در ریز عروس طبع را
شانه میزنی «ای رب النوع احساس آیا تار و پود وجود ترا از عشق ساختداند؟ کیه اینسان
با اشعارت شور میافکنی و قلبهای پرمهر را از تنگنای خفقان آور مادیت بشراخنای
فرح انگیز معنویت میبری» ای نسیم روحنواز شعر که از شادیکده قلب شهریار
میوزی و از فراز گلپای خوشبوی شور میگذری و هنگامی بما میرسی که یکپارچه وجد
و هیجان گشتدائی تو را بطلی هستی بس کوتاه بین ما و شهریار ما «ای بلبل نغمه پرداز کیست
که شعر زیبای انشتین ترا بشنود و در برابر عظمت روح تو سر تعظیم فرود نیاورد ؟
نمیدانی زمانی که آنرا شنیدم چه حالی پیدا کردم تو گوئی بر بالهای لطیف فرشتگان
خدا نشسته ام و در میان آسمانها پرواز میکنم و بسویت میآیم بقدری مرا گرفت انسان
در آن غرق شدم و مجذوبش گشتم که از خود غافل و در دریای ژرف روشنگر اندیشهات
بشنا مشغول شدم. اگر انشتین بفهمد که ستایشگری همچو تو دارد بقدری از فخر بهیجان
خواهد آمد و آنقدر بالا خواهد رفت (تا خدا را نیز پیدا کند) بعضی تو را نمی پسندند
مسلمانان از درك وجود تو عاجز اند آنان هنوز در ابتدای راه پربلیج و خم شناسائی تو

سردرگمند لذت فهم احساس تو هنوز آنها را بر بالهای فرشته شعل نشانده «اگر انشتین
 سلطان ریاضی است تو خدای زیبائی هستی» انشتین شکافنده اتم است در صورتیکه تو
 رسوخ کننده دردلهائی «ای شهریار» ای حقیقت بی گفتگوی زندگی «ای کوره راه سردرگم
 خیال» «ای سراب فریبای هستی» ای شهید عصیر سیاله مهر «ای مدفن عشق»، تو والاترین
 شخصیت ادبی هستی تو نوری هستی سراپا فروغ که فقط همچو شهابی زودگذر یکبار
 در آسمان وجود ضیاء میگیری «تو درود ابدی جهان میباشی» تو حباب سرزنده شیوائی
 هستی که فقط چند صباخی اندک بر اقیانوس بیکران عمر گنبد میسازی و با کوچکترین لرزشی
 محو میشوی زیرا روح شکوهمند تو فراوان حساس است و از خردترین الم بدرد میاید
 «ای بوستان دهر بر خود بیال چه آنکه گلی جهانگیر بوی چون شهریار را بعرصه گیتی
 شکوفاندی «ای شهریار بر آستان پر شکوه تو سر از سعادت میسایم زیرا توانستد ام بعقیده
 خودم زده ای از احساس پرا بهت ترا درک کنم نمیدانم چطور اینهمه موهبت را با بدن
 نحیف خویش تحمل کنم این عطیه زیادت از ظرفیت حقیر منست «ای شهریار ما از تو
 دور ولی همواره نزدیکت هستیم» ترا نمی شناسیم در حالیکه از وجود خویش بر ضمیرت
 بیشتر واقفیم» تو همچو خدا در عین بی پردگی مرموزی «ای هنرمند پرمایه که بادم گرم
 خود در کالبد بیجان کلمات میدمی و از آن جامدات خشک سیلی مذاب و سوزاننده از
 شور و شر میافرینی تو در ساغر لبریز شعر فارسی داروی بیهوشی و مخموریت میریزی
 «اشعار تو مست میکند از خود بیخبر میسازد و همچو سنفونی «بتیوفن» بر جان رعشه
 می اندازد. ای شهریار اگر ترا پیامبر بدانم زیاده در اشتباه نیستم «تو پیامبری از سوی
 خدای احساس» تو مأموری که در این اجتماع فاسد و تباه که مردمش چون کرم در بیغوله های
 آن میلولند ظاهر شوی و با جادوی سخن خود بر اینهمه هرزگی و فساد سرپوشی از ملکوت
 و لطف خدا اندازی» ندای جاوید تو از کنگردهای کبریائی سرچشمه میگیرد و تا
 ناپیداترین قسمتهای بدن صاحب دلان مینشیند از چه چیزت سخن را نم ای شهریار، از
 شکوهات زمعشوق؟

«از تو بگذشتم و بگذاشتمت با دگران رفتم از کوی تو لیکن عقب سر نگران»
«ما گذشتیم و گذشت آنچه تو باما کردی تو بمان و دگران وای بحال دگران»
یا از طرز تلقیات از مرگ عاشق

گرچه دامن آسمان کردت بلای جان ولیکن
من بجان خواهم ترا عشق ای بلای آسمانی

گر حیات جاودان بی عشق باشد مرگ باشد

لیک مرگ عاشقان باشد حیات جاودانی

کدامیک؟ من نمیدانم از میان زیبارویان سخت کدام را رعنا تر بدانم و یا از
شکوفه‌های طبیعت یکی را خوشبو تر معتقد شوم و فقط آنچه را که میدانم اینست «سخن
آخر» تو شهر یاری، شهر یار شعر.

با تقدیم بهترین احترامات میر جلال الدین گزازی

دانش آموز کلاس چهارم دبیرستان رازی - کرمانشاه ۱۳۹۷/۱/۴۴

استاد بزرگوار جناب آقای سید محمد حسین شریار

شاعر پرشور و شیرین سخن

قربانت گردم من کم و بیش با ادبیات فارسی سروکار دارم بامحافل شعر و ادب نیز مأنوس بوده‌ام بدیهی است که در مصاحبت‌ها و محاورات ادبی جسته و گریخته با اسم شاعری بنام شریار آشنائی پیدا می‌کردم غزلیاتی بگوشم می‌خورد و اشعار شیرینی از شریار می‌شنیدم یا شخصاً می‌خواندم ولی توفیق زیارت این شخص نصیبم نشده بود (امیدوارم روزی این آرزو برآورده شود) مقام ارجمند ادبی جنابعالی را از نمونه‌های شعر فارسی در حدود فهم خود درک کرده بودم سالها گذشت تا اینکه دو سال قبل در شهر اصفهان با یکی از همکاران قضائی اهل آذربایجان ملاقاتی رویداد صحبت از هر گوشه‌ای آغاز شد تا بشعر و شاعری رسید دوست عزیزم بیان داشت با اشعار شریار آشنائی داری؟ جواب دادم کم و بیش باز سؤال کرد اشعار محلی شریار را بنام حیدر بابا شنیده‌ای؟ گفتم خیر گفت در آذربایجان خانه‌ای نیست که يك جلد از حیدر بابا را نداشته باشد این کلمه حیدر بابا در ذهن من باقی بود تا اینکه امسال در تابستان جهت مرخصی و گذراندن یکماه تعطیل به تهران رفتم در خیابان شاه آباد چندین جلد کتاب تهیه کردم تا در يك مغازه کتابفروشی چشمم به پشت جلد کتابی بنام حیدر بابا افتاد بی اختیار بیاد گفته‌های دوست آذربایجانی افتادم و کتاب را خریدم در ضمن سایر کتابها بمنزل بردم البته در منزل پدر خانم مهمان بودم این را هم مقدمه عرض کنم که بنده لیسانسیه حقوق می‌باشم فعلاً در شغل قضاوت در اصفهان مشغول کارم موطن و مولدم شریار است (شریار بلوکی است در جنوب غربی تهران که مرکز آن کرج می‌باشد اهالی شریار اغلب ترک‌زبان می‌باشند بنده هم بزبان ترکی که زبان مادری من است تسلط کافی دارم) در یکی از اطاق‌ها بالشی زیر سر گذاشته مشغول خواندن کتاب حیدر بابا شدم .

(شهریار عزیز باز باید عرض کنم که بنده تا سن ۱۵ سالگی در یکی از دهات
 شهریار بنام شهنام زندگی کرده‌ام در این ده ۵۰ خانواده میباشند زبانشان ترکی است
 با اینکه در نزدیکی تهران است آداب و رسوم قدیمی خود را هنوز حفظ کرده‌اند)
 در اطاق شروع کردم بخواندن حیدر بابای شما که بزبان مادری من بود پیش از ۵ یا ۶
 بند از حیدر بابا را نخوانده بودم که گریه امانم نداد هر قدر بخود فشار آوردم دندان
 گزیدم که در منزل پدر زنم گریه نکنم نشد کمی که عُنقه خالی شد رفتم و رتم را شستم
 مجدداً شروع کردم بخواندن، نمیدانم در لابلای این ابیات ساده ترکی چه شوری نهفته
 بود چه آتشی پنهان بود که مرا آتش زد بی اختیار با صدای بلند حق و حق‌کنان گریه
 می‌کردم دو سه بند دیگر خواندم باز گریه امانم نداد بغض گلویم را فشرد استاد عزیز
 منکه ترا ندیده‌ام رابطه و آشنائی نداشته‌ام این مطالب را هم برای نظر و غرض خاصی
 نمی‌نویسم بلکه احساسات خالصانه يك بچه دهاتی ترك زبان است که برای شاعر عزیز
 و شیرین زبانش مینویسد خلاصه در يك هفته چندین بار کتاب را خواندم من فکر
 می‌کنم اگر يك نفر صد سال عمر کند و در کنار و گوشه دهات دور افتاده بگردد با پیر مردان
 و پیر زنان ترك زبان با اصطلاح قدیمی دمساز شود نمی‌تواند این اصطلاحات اصیل و خالص
 را یکجا فراهم کند و تا این حد در اعماق آداب و رسوم محلی پیش برود این اصطلاحات
 و آداب و رسوم که در حیدر بابا جمع آوری شده بمعجزه بیشتر شباهت دارد تا ادبیات و
 شعر و شاعری من نمیدانم از سوز دل خود بر این کلمات و الفاظ بیجان چه شوری پاشیده‌ای
 که جگرها را آتش میزند آفرین آفرین هزار آفرین درود بر تو باد من از نوشتن این
 نامه فقط منظورم این بود تا بدانی که در گوشه و کنار این مملکت هستند کسانی که اشعار
 شیرین حیدر بابا تا اعماق روح آنان نفوذ پیدا کند این کتاب برای کسانی که بزبان ترکی
 آشنائی دارند و قلبشان مواج از رقت احساسات است اثری است عالی و جاویدان من
 فکر می‌کنم که اگر از شهریار بزرگ هیچ اثر دیگری نبود حیدر بابا کافی بود که نام
 او را در ردیف بزرگترین شعرای جهان قرار دهد از دور روی ماهت را میبوسم و بشاعر
 دلها تبریک می‌گویم. درود فراوان بشهریار عزیز.

قربانت شهبازی - قاضی دادگستری اصفهان دیماه ۱۳۴۸

در روز پانزدهم آبانماه ۱۳۴۸ اداره کل فرهنگ و هنر آذربایجان شرقی جهت بزرگداشت مقام شامخ ادبی استاد مسلم شعر و ادب شهریار مجلس جشنی بنام شب شهریار ترتیب داده بود که در آن عده از ادبا و شعرا راجع به ارزش ادبی آن استاد بزرگوار داد سخن دادند از آن جمله چون قطعه شعر آقای علی حریرچی (بینام) در آن محفل مورد توجه خاص حضار قرار گرفت بهمین مناسبت در اینجا درج میشود.

شهریار شعر راستین

سالمیست از تو، از تو سالمیست	قصدهای دلنشین شنفتهام
سالمیست با تو، با تو سالمیست	قصه دل شکسته گفتهام

سالمیست شعر دلنشین تو	همزبان جان بیقرار ماست
سالمیست عشق آتشین تو	بر زبان خلق روزگار ماست

ای تو شعر را بزرگ اوستاد	ای تو خلق را بزرگ راهبر
ای تو چشمه زلال آرزو	ای تو شاهکار عالم هنر

درد مردمان خسته را بگو	دستهای پینه بسته را بگو
شهریار من گرت فراغتی است	قصه دل شکسته را بگو

سالمیست به کلامه دل غمین	بیخبر زنگ کینه زیستی
دیگران فسانه ساز ناکسان	تو به درد بیکسان گریستی

شب چو ماه شب چراغ آسمان	نرم نرمک از دل افق دمید
دیدت ستاره بار روشنت	یکدم از گریستن نیارمید

یکنفس نیارمید و شد روان	اشک بی‌امان شعله بار تو
شب بگوش ماه و زهره قصدگفت	نغمه‌های دلکش سد تار تو

دل به بیکرانه بحر شعر تو	شد نهان به پیچ و تاب موجها
تا نشاندم ببال آرزو	تا کشاندم به اوج اوجها

خامه تو نقش بند حالها	شعر تو زبان روزگار ماست
جادوئی جمال عالم هنر	نقش برنگین شهریار ماست

ای بهار عارفان حیات دل	جائزاست شعر دلنشین تو
آتش زند به جان اهل دل	شعله‌های طبع آتشین تو

گاه می‌کشم چو در بگوش جان	ماجرای گلفروش دخترت
گاه میرسد زدور دورها	ناله حزین وای مادرت

راستی که با سفینه غزل	شعر را به بیکران کشانده‌ای
با ترانه‌های آسمانیت	ناله را به کهکشان رسانده‌ای

ای دل غمین بقرار من	شکوه دیگر از غم زمان مکن
لب به خنده باز کن خدایرا	از غم زمان دگر فغان مکن

زانکه هر کجا نگاه میکنی	بانگ نوش نوش میرسد بگوش
دور جام آرزو بکام ماست	از فتوح روح پیر می‌فروش

ساقیا به بزم شعر شهریار	خیز و می بنواز در پیاله کن
وان پیاد داده زلف زرفشان	گرد ماه روی خویش هاله کن

مطربا تو هم به خسروی نوا	مو به مو حدیث آرزو بگو
سر بگوش شهریار نه دمی	شرح اشتیاق ما به او بگو

کای تو شهریار شعر راستین	وی تو غمگسار خیل راستان
ای تو شمع جمع بزم اهل دل	وی تو شعر را مهین خدایگان

بختیار باش و جاودانه زی	تا توئی غم از تو برکرانه باد
وان دل شکسته بلا کشت	فارغ از کشاکش زمانه باد

بحث جالبی در مورد هنر ، عشق ، شعر و الهام
از : استاد شهریار

هنر چیست و هنر مند چیست ؟

خواننده عزیز :

اگر زمان و کیفیت پیدایش ذوق ادبی و موسیقی و بطور کلی ذوق هنری را نزد يك فرد انسان بررسی کنیم ، می توانیم زمان و کیفیت پیدایش آنها را در جوامع بشری به قیاس دریابیم .

۱- طفل در يك سالگی کم کم شروع میکند به حرف زدن ، حرف زدن وقتی به نوشتن تبدیل شود اسمش نثر نویسی است. باین دلیل در يك جامعه بشری بدوی هم اول نثر نویسی پیدا شده ، زیرا گفته ها اجباراً به نوشته تبدیل شده است و نثر در خط پیشرفت خود به نثر مسجع ادبی رسیده است (سجع در نثر حکم قافیه را دارد در شعر. بنا براین قافیه بیشتر عمر دارد تا وزن) باین دلیل اولین قالب و مظهر ذوق ادبی انسان ، چه در نزد فرد و چه در جامعه ، نثر ادبی مسجع است ، خواه بصورت گفتن باشد ، خواه در قالب نوشتن ، یعنی بشر پیش از اینکه موسیقیدان و شاعر باشد نویسنده است و توجه داشته باشید که این نویسنده هر قدر هم نثرش شاعرانه باشد او را شاعر نگفته اند و نوشته او را هم شعر نخوانده اند، عبارت دیگر تا اینجا بشر فقط نویسنده است و شعر و موسیقی عنوانی ندارند. حد اتلای این نویسنده اینست که نوشته او یکی از ارکان و خصایص شعر را که حساسیت است دارا

باشد (علاوه بر فصاحت و بلاغت که شرط کمال هنرنثری است) این نویسنده بهر تعریف و توصیفی سزاوار است فقط عرف و اصطلاح او را شاعر نخوانده و خود نویسندگان درجه اول که چه بسا آثارشان در منتهای حساسیت هم بوده خود را در ردیف شعرا نشمرده اند و دیگران که چه بسا تذکره نویس هم بوده اند اسامی آنها را جزء شعرا ضبط نکرده اند .

۲- از سه چهار سالگی طفل هنرمند از موسیقی و ریتم های ساده لذت می برد ، بچه ها در این سن ساز دهنی می زنند و دوست دارند بصدای ساز و ضرب (ورجه و رجه بکنند) دخترها مخصوصاً در این سنین بصدای دف و دایره کم کم می رقصند و می توانند رقصشان را با صدای ضرب تطبیق بدهند. بعضی ها حتی خود دایره می زنند، پس پیدایش ذوق موسیقی در يك فرد انسان به فاصله خیلی کمی بعد از حرف زدن یعنی از سن سه چهار سالگی شروع می شود، در این سنین ذوق موسیقی نزد طفل هنرمند هست ولی هنوز از شعر خبری نیست بجهت اینکه شعرا زود و جزء یا قسمت تشکیل یافته (موسیقی و مطلب) طفل کمتر از هفت سال موسیقی و وزن را درك می کند ولی هنوز مغزش برای درك مطلب آماده نیست .

در جوامع بدوی نیمه وحشی هم پیش از شعر ، ذوق موسیقی پیدا می شود برای مثال زیادند اقوامیکه ریتم های موسیقی گاهی تند و پیچیده ای هم دارند ولی هنوز شعر قابل ذکری پیدا نکرده اند .

۳- در هفت سالگی ذوق شعر پیدا می شود و طفل هنرمند که تا کنون از آهنگ و موسیقی شعر لذت می برد، از این ببعد شروع می کند به فهمیدن مطلب، آنهاییکه شاعر طبیعی و واقعی هستند در هفت سالگی شروع می کنند به شعر گفتن و هر شاعری در این سن دست کم چند مصرع یا چند بیت از خود می سازد ولو خیلی ساده و

خیلی عامیانه . طفل هنرمندی که ذوق موسیقی اش می چربد در این سن و سال اگر هم وسیله مشق موسیقی نداشته باشد، تصنیف ها و ترانه ها را اختیاراً یا بی اختیار از بر می کند و معانی و مطالب آنها را هم کم و بیش درك می کند. جامعه هم يك چنین مرحله ئی دارد که در این مرحله متمدن تر شده و موسیقی دانها می خواهند حال و کیفیت ریتم های موسیقی را که تاکنون گنگ و مبهم بوده زبانه دار بکنند. البته برای این مقصود باید از آواز حامل کلمات كمك بگیرند و تا اینجا از حیث کلمات، نثر مسجع شاعرانه را در اختیار دارند که بتنهائی بطور (دکلمه) می تواند حالت و کیفیت ریتم ها را تشریح بکند ولی اینها می خواهند که کلمات، جفت و منطبق با خود ریتم ها خوانده شود و نثر چنین توانائی را ندارد . اینجا است که هنرمند مجبور می شود کلمات نثر شاعرانه را هموزن ریتم هائی که لازم دارد بسازد یعنی بکلمات وزن مطابق ریتم بدهد و آنها را موزون سازد، عبارت اخیری کلام حساس مسجع موزون بوجود بیاورد که آنرا تصنیف یا ترانه خوانده اند و باین ترتیب ترانه های مختلف بوجود آمده که باقتضای پرده های موسیقی اسم گذاری شده مثلاً گفته اند فلان ترانه در دستگاه شور است یا ماهور یا همایون یا غیره . بعد ترانه تقسیم شده است یکی ترانه هائیکه از موسیقی جدا نمیشوند و وزن عروضی ندارند و دیگری ترانه هائیکه اوزان عروضی دارند و می توانند از موسیقی جدا شده و بتنهائی هم خوانده بشوند و این قسم اخیر است که نام آنرا شعر نهاده اند. از این جهت است که شعرای اولیه در همه اقوام و ملل دنیا موسیقی دانها بوده اند . در ایران ما هم شعرای اولیه چون رودکی و دیگران چنگ می نواخته اند و از ترانه وارد جهان شعر و شاعری شده اند .

۴- این مرحله تفکیک اوزان عروضی است از ریتم های

موسیقی یا بطور کلی جدا شدن شعر از موسیقی، این هم مرحله‌ای است، در این مرحله فرد جزو جامعه و هردو یکی می‌شوند و شاعر مطلق از موسیقیدان مطلق منفک و هر کدام شخصیت مستقلی پیدا می‌کنند. منظور اصلی اینست که شعر وقتی تحقق پیدا می‌کند که کلام حساس که بعضاً مسجع هم می‌تواند باشد وزن شعری پیدا کند. پس وزن رکن رکن شعر است و در تمام دنیا کلام موزون را شعر گفته‌اند و شعر بدون وزن (اعم از عروضی و هجائی یا سیلابیک) در هیچ جای دنیا نیست. در ایران ما اقلاً هزار و اند سال واکثر هزاران سالست که کلمه شعر بکلام حساس موزون اطلاق شده، بنابراین آنهاییکه نثرهای کوتاه و بلندی می‌نویسند و می‌خواهند سخن خود را بنام شعر جا بزنند، بهیچ وجه حرفشان قابل قبول نیست. اینها باید لطفاً اسم دیگری غیر از شعر برای نوشته‌های خود قائل باشند حتی شعر منثور هم که از مدتها باین طرف مصطلح شده در واقع تشبیهی است که آدات تشبیه در آن حذف شده مثل اینکه بگوئیم فلان آدم شیری است یا مثلاً فلان خانم مردی است برای خودش، معلوم است که می‌خواهیم بگوئیم مثل شیر یا مثل مرد است نه اینکه واقعاً شیر یا مرد باشد.

شعر فارسی علی‌العموم از اول پیدایش شرایط و مختصات داشته است باین ترتیب:

اول وزن، دوم حساسیت، سوم قافیه و چهارم تساوی مصرع‌ها. این حکم کلی شعر است ولی بعداً استثناهائی در کار آمده مثلاً نوعی شعر بنام بحر طویل پیدا شده که قافیه نداشته و تساوی مصاریع در آن مراعات نشده است و همینطور نوع دیگری بنام مستزاد متداول شده که مصرع‌های آن کوتاه و بلند است (البته با حفظ وزن اصلی شعر) بنابراین حساسیت و موزون بودن را باید جزء لاینفک شعر

بشماریم و شرط درجه اول شعر بدانیم و قافیه و تساوی مصرع‌ها را جزو شرایط درجه دوم و نیز می‌دانیم که در شعر سفید یا شعر آزاد هم که در تمام دنیا رایج و معمول است، مصرع‌ها هم ممکن است بدون قافیه و هم کوتاه و بلند باشند چون در شعر فارسی هردوی اینها در نوع مخصوص بخود مجاز بوده‌اند پس مجموع اینها هم مانعی نخواهد داشت یعنی اگر ما هم شعر آزاد بسازیم با مصرع‌های بدون قافیه و کوتاه و بلند (البته با حفظ جزء اول و دوم بحر عروضی) کاری برخلاف مقررات و سنن شعر فارسی انجام نداده‌ایم. اما استقبال ما هم از شعر آزاد از روی لزوم و اجبار و اقتضای زمان است بجهت اینکه با تعمیم و شیوعیکه مکتب رمانتیک در دنیا پیدا کرده و در ایران هم بیش از نیم قرن است که نه تنها در نوشته‌ها بلکه در خطابه‌ها و سخنرانی‌ها هم جایی برای خود باز کرده است ناچار مواردی پیش می‌آید که موضوع و مطلب شعر در این قالب (شعر آزاد) بهتر و رساتر از سایر انواع شعر فارسی قابلیت بیان پیدا می‌کند.

شعر چیست ؟

شعر زبان عشق است .

عشق چیست ؟

وجود اصیل ما عقل ماست وقتی عقل از انسان زایل شد انسان تبدیل به حیوان می‌شود اما همین انسان عاقل اگر رو بسوی تهذیب و تزکیه نفس باشد (که آنهم مشروط بداشتن گذشته‌های نیکی است که مربوط می‌شود بدوره‌های سابق) نوری از ذات الهی در وی می‌تابد که در صورت کمال، انسان را تا مقام اولیاء و انبیاء بلند می‌کند در آن صورت همین نور الهی میشود وجود اصیل انسان و عقل مادون او و حتی بعضاً قاصر از درك اعمال اوست زیرا در آن صورت اراده

انسان اراده الهی شده است خدا شدن انسان یعنی این. این انسان است که مسجود ملك واقع می‌شود، در واقع باز خود خداست که مسجود است زیرا سجده جز برای خدا جایز نیست (شاهد قرآنی در سوره صاد : اِذْ قُلْنَا لِلْمَلٰٓئِكَةِ اِنِّیْ خَالِقُ بَشَرًا مِّنْ طِیْنٍ فَاِذَا سَوَّیْتَهُ وَنَفَخْتُ فِیْهِ مِنْ رُّوْحِیْ فَقَعُوْا لَهٗ سٰجِدِیْنَ) چون عشق یکی از عالیت‌ترین مظاهر نور الهی است عرفا این نور را بنام عشق خوانده‌اند. خود قرآن آنرا نورخدائی می‌نامد. هر فرد انسان که این توفیق عظیم را داشته باشد اگر از انبیاء و اوصیای انبیاء نباشد مقام ولایت پیدا می‌کند و او را ولی می‌نامند و این اولیا در میان مردم ناشناس هستند.

امام جعفر صادق می‌فرماید (با مردم بدی نکنید مبادا در میان آنها ولی بوده باشد در آنصورت مهلت دنیای شما هم تمام میشود). اما تابش این عشق یا نور الهی هم در انسان مثل تابش خود عقل تدریجی است آنهم اگر انسان منحرف یا متوقف نشود (خطر انحراف همیشه و برای همه هست) نزد مستحقین این عطیه در کودکی سایه کمرنگی از این نور می‌تابد که مظهر آن عشق و علاقه شدید نسبت به مادر و پدر و صفا و محبت شدید نسبت باطرافیان است. از سنین بلوغ به بالا که تابش نور الهی یا عشق بیشتر و مثلاً پررنگتر است، مظهر آن عشق و علاقه مفرط و بی‌آلایش نسبت به معشوقه است که حقیقت آن عشق الهی است ولی چون میدان و ظرفیت درك و دید هنوز تنگ است جمال الهی را فقط در يك موجود که معشوقه باشد می‌بینند که نام آن عشق مجاز است این عشق اگر واقعی باشد توأم با يك شرم و حجب و عفاف و پاکدامنی فوق‌العاده و مشروط به کور بودن از غیر معشوقه است، مثل اینست که عاشق بجز معشوقه هیچ

جمالی را نمی بیند. در این مرحله مثل سائهای اول دانشگاه‌ها در
زیادی شرکت دارند ولی اغلب از مرحله منحرف و اکثر در سیر
صعودی و نزولی (زیگزاگ) واقع می‌شوند و خیلی خیلی کم و بندرت
اشخاصی توفیق کمال پیدا می‌کنند. پایان این مرحله نزد توفیق یافتگان
نرسیدن به وصال یا جدائی بعد از وصال یا بخاطر خود معشوقه
صرف نظر کردن از وی است. بنابراین پایان قصه نومییدی و دلشکستگی
است. از اینجا مرحله دوم شروع می‌شود که اسمش عشق طبیعت است
در این مرحله جمال فردی شروع می‌کند به بزرگ شدن و اول مظاهر
جمالی و بعد مظاهر جلالی و بالاخره همه آفاق و انفس را در بر
می‌گیرد در این مرحله است که زبان عشق «سعدی» می‌فرماید: (عاشقم
بر همه عالم که همه عالم از اوست) پایان این مرحله نیز نزد توفیق
یافتگان عکس العمل شدید ضد عشق و محبت همگانی است یعنی در
مقابل عشق و محبت دیدن دشمنی‌ها و زجر و شکنجه‌ها از همه کس و
سر خوردن از همه چیز و تنها و تنها رسیدن بحریم حرمت الهی است.
پس در این مرحله نومییدی و دلشکستگی به خدا علی می‌رسد که اغاب
در این مرحله عاشق غالب‌تهی می‌کند و اکثر جزء شهداست ولی اگر
توفیق دستگیری از دیگران هم داشته باشد با دریافت جلوۀ الهی،
عشق او وارد مرحله نهائی می‌شود (که نام آن عشق عرفانی یا الهی
است. اینجا است که اشخاص مادیون انبیا و اوصیا بمقام اولیا میرسند).
خواجه شیراز که می‌فرماید:

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس

گوئی ولی شناسان رفتند از این ولایت

باین مقام رسیده و این مژده را بگوش اهل دل میخواند.

تا اینجا تا حدی فهمیدیم که عشق چیست؟

حالا اگر بپرسند که شعر چیست؟ می‌گوئیم شعر زبان عشق است

و مثل عشق هم سه مرحله متمایز دارد :

۱- در مرحله اول شعر زبانیست که جمال یکفرد را توصیف می کند .

۲- در این مرحله شعر زبانیست که جمال طبیعت یا جمال همگانی را وصف می کند .

۳- و در مرحله سوم زبان شعر می کوشد که از جمال الهی توصیف کند .

با این وصف می توانیم شاعر واقعی را از غیر واقعی تمیز بدهیم و حتی کلاس آنها را هم تعیین کنیم که آیا از کلاس اول است یا دوم یا سوم، و حتی در کلاس خودش جزو طبقه اول است یا دوم و سوم. مثلاً می توانیم بگوئیم که (ایرج) در کلاس اول و شاکر داول است (سعدی) در کلاس دوم خیلی توقف کرده و شاکر داول است بکلاس سوم هم رسیده و در کلاس سوم شاکر داول دوم است و حافظ در کلاس دوم کمتر توقف کرده و بیشتر در کلاس سوم است و شاکر داول اول هم هست .

این تیپ مردم که با فطرت اولیائی متولد می شوند آنهایی هستند که مستحق همین فطرت بوده و گذشته خوبی دارند یعنی عقل اصیل در قالب های پیش که تابیده رو به هدایت بوده و تهذیب شده است. این دسته از مردم از ابتدا کم و بیش قوه الهام دارند و این الهام ممکن است علمی باشد یا هنری و صنعتی که شعر هم یکی از اقسام هنر است. نزد شعرا یعنی آنها که ذوق شعری دارند این الهام بصورت شعر است منتها چون تدریجی است تشخیص آن خیلی ساده نیست این دسته از مردم عموماً دارای قلب پیاکی هستند اگر هم معصیت می کنند توأم با سوء نیت نیست و حتی بعضاً علیرغم سمعه و ریا تظاهر بمعصیت میکنند. اینها هستند که اگر بدرجه کمال رسیدند

که خیلی خیلی نادر است و حکم کیمیا را دارد آثارشان هم الهام کامل است یعنی آثار آنها صورتهای ازلی داشته و در ازل مثلاً بنام فلان شاعر خلق شده و در جهان نورالهی موجود بوده تا فلان وقت موعود بغلان شاعر الهام بشود .
خواجه که میفرماید :

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد

دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود
میخواهد بگوید که اشعار من صورتهای اصلی و ازلی داشته . حالا به بینیم تفکر و تعقل و الهام و بالاخره وحی چیست ؟
برای درك این موضوع مجبوریم صورت و نمائی از جهانهای آفرینش را از زیر نظر بگذرانیم .

وجود واجب و حقیقی خداست که پدیدآورنده و خالق کل و قوه یا انرژی اول و نورالانوار است (پدید آورنده زمان و مکان، و بدون حد و حصر، و خالق همه و همه است) بهتر است اسمش را بگذاریم جهان نور الهی. دوم جهان روح و در داخل آنها جهان برق . این سه جهان ، جهان قوه یا انرژی است و خلق الساعه هم خلق شده، بدون دخالت زمان و به مجرد امر کن، فیکون. بعد در داخل جهان برق جهان اثیر است که برزخ بین انرژی و اتم (قوه و ماده) می باشد و هر دو جنبه را دارد .

پیش از جهان ماده و خلقت آدم این چهار جهان بوده و مخلوقات جهان عقل اسمش (عقول مجرد یا فرشته هاست. این عقول مجرد اول مجتمعا بنام عقل کل آفریده شده است. مخلوق جهان روح اسمش ارواح است و این ارواح مجرد مجتمعا بنام روح کل آفریده شده) مخلوقات جهان برق اسمشان (جان یا جن) است . مخلوقات جهان اثیر اسمشان (انس) است. پیش از خلقت آدم و هوای نفس که

اصلاً امکان معصیت نبود، نردبان ترقی تنها عبادت بیانی بود. باین ترتیب که درجهان اثیر با تابش عقل و روح در قالب اثیری خلق می شدند و بنابراین در اول خلقت انس بودند و باقتضای عبادت ترقی می کردند و حداعلاّی ترقیشان هم مقام فرشتگان بود (بااین ترتیب شیطان که از جهان برق بود فرشته شده و بجهان عقل رسیده بود). روزی امر الهی صادر شد که من مسخواهم مخلوق کاملی خلق کنم که در صورت کمال واصل و لاحق به خودم باشد و عظمت الهی را درک کند و دارای همه علوم باشد و مثل خودم احاطه بتمام آفرینش داشته باشد (البته در صورت کمال) اما شرط دارد. شرطش اینست که هوای نفس خلق میکنم و هر کس این امانت را پذیرفت باید باهوای نفس مبارزه کند و جهان ماده را بوجود می آورم و این مخلوق باید از اول جهان ماده که اسفل السافلین است شروع کرده با مبارزه باهوای نفس به سیر تکامل به اعلی علیین برسد و اگر از عهده امتحان بر نیامد و مغلوب خواهشهای نفسانی شد به جهنم یا عذاب جاویدان گرفتار میشود. البته این قمار خیلی کلان و خطرناک بود و مخلوقات جهان عقل و جهان روح چون مقامشان نسبتاً بالاتر بود و مقصد خطرناک، از قبول این پیشنهاد معذرت خواستند ولی جن و انس چون خود را پائینتر از آنها می دیدند به طمع احراز مقام اول پذیرفتند، با اینکه یکی از شرایط هم این بود که در دوره امتحان مخصوصاً تا درجهان ماده هستند ظلوم و جهول باشند یعنی شخصاً چنین عهدی را بیاد نیاورند فقط باتکای تعقل و ارسال رسل الهی زیر این بار رفتند. اولین فرد انسی که این نور الهی برای نمونه انسان کامل بروی تابید، اسم او را خداوند «آدم» نهاد و داستان امر الهی بر سجده به آدم و اطاعت فرشتگان و ارواح و سرکشی شیطان و همینطور گول خوردن آدم و نزدیک شدن به شجره شیطانی همه درجهان اثیر

بود که جهان اثیر نسبت به جهان ماده بهشت است .

برای هبوط آدم، خلقت جهان ماده لازم بود اینست که چهار هزار سال پیش از این قضیه خداوند جهان ماده را شروع کرده بود (چون خلقت جهان ماده توأم با زمان است) با این ترتیب که اراده یا نور الهی اثیر را تبدیل به هوا کرده و آفتابها که ما می بینیم همه کانون تبدیل انرژی به اتم است با تجلی و نورانیتی که دارد، بنابراین آفتابها کره خاکی نیستند، بعد هوا آب را می زاید (اکسیژن و هیدروژن) و سایر عناصر هوا از فلزات و معادن و غیره که بصورت گاز در هوا بودند در کره مائی (آبی) بصورت محلول درآمده و با تشکیل رسوب و لایه های کلفت و تبخیر آب بالای آنها خشکی ها را تشکیل دادند . در دو هزار سال اول به آنجا رسید که کره زمین قابل رشد و نمو شده و اولین سبزه روئید و نخستین حیوان تك سلولی یا اولین نطفه بین آب و خاک پدید آمد و بعد این حیوان تك سلولی دو قسمت شد و نر و ماده را ساخت (آیه: خَلَقْنَاكُمْ مِنْ نَفْسٍ وَاحِدَةٍ وَمِنْهَا زَوْجَاهُ) در جهان ابدان منظور همان نطفه تك سلولی است. و تا دو هزار سال دیگر این نطفه تولید مثل کرده و حیوانات بری و بحری منقسم شده با آخرین حیوانیکه از حیث شکل ظاهری عین انسان و قطعاً نوعی از میمون بدون دم است که ندرتاً هنوز هم پیدا میشود. (تغییر شکل بعدی و تکامل در خود انسان است) . بعد از طی این چهار هزار سال هبوط جن و انس شروع میشود اول آدم با زوجه اش در این قالب حیوانی می تابند و بعد بتدریج افراد معدودی بهمان قالب های اولی می تابند و دیگر احتیاجی به قالب حیوانی نیست و تولید مثل از راه توالد و تناسل شروع میشود (خَلَقَكَ مِنْ تُرَابٍ ثُمَّ مِنْ نُطْفَةٍ ثُمَّ سَوَّاهُ رَجُلًا) .

علت اینکه خداوند آدم را بصورت انسان کامل به زمین می‌فرستد این است که تا انسان کامل و معصوم که حجت خدا (۱) و علت مبقیه جهان ماده است نباشد، این جهان نمی‌تواند قائم باشد و اینکه در دعا می‌گویند « يَا مُبْتَدِئُ الْبَالِغِمْ قَبْلَ اسْتِحْقَاقِهَا » اشاره به این عطیه الهی در حق آدم است .

دو هزار سال دیگر می‌خواهد تا افراد بشر در روی زمین منتشر شده و خشکی‌ها بصورت فعلی ، مسکون بشوند، اینجا است که خلقت کره‌ها با سماواتشان از حیث زمان رشد و تکامل به حد کمال می‌رسد و در واقع تا اینجا شش هزار سال طول کشیده. آیه شریفه (وَخَلَقْنَا سَمَوَاتٍ وَالأَرْضَ فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ) و همچنین این آیه (إِنَّ يَوْمًا عِنْدَ اللَّهِ أَلْفَ سَنَةٍ مِّمَّا تَعُدُّونَ) اشاره به این موضوع است. در این دو هزار سال است که بشر از وحشیت رو بتمدن حرکت می‌کند و بتدریج اصول زندگی مادی را می‌آموزد و کم‌کم نوشتن و خواندن نیز از طرف خالق به وی الهام می‌شود و بشر می‌تواند تاریخ خود را نیز ضبط و تدوین کند و در واقع زندگی معنوی بشر در انتهای این شش هزار سال است که از طرف خداوند انبیاء مبعوث میشوند و بشر مکلف شده امتحان الهی شروع میشود و ایندوره نیز چهار هزار سال مدت دارد، در این چهار هزار سال افراد بشر از جهان اثیر در ابدان می‌تابند . روح اصلی انسان ممکن است که در این چهار هزار سال، صد تا صد و پنجاه بار هم به ابدان تابیده باشد و منظور رسیدن به کمال است (از حیث خوبی و بدی) برخی افراد زودتر و برخی دیگر دیرتر به این کمال می‌رسند و بعضی حتی در آخرین مدت هم کارشان تمام نشده و بسیر صعودی و نزولی ادامه

(۱) - این حجت معصوم تا دنیا هست باید باشد .

داده یا مثلاً درجا میزنند .

باید دانست که جهانهای انرژی و اثیر همانطور که چهار ماده را از خارج احاطه کرده اند از داخل نیز محیط بر آن هستند و نور الهی همه آنها حتی ذرات آنها را احاطه کرده (هو الظاهر والباطن) اشاره باین موضوع است. بلی جهانهای انرژی و اثیر در داخل جهان ماده نیز بهمان ترتیب هستند بدون اینکه مکانی را اشکال کنند و مزاحم یکدیگر باشند. ما آدمیان اول به صورت عقول در جهان عقل (ولی داخل جهان ماده) خلق می شویم یعنی اصول ما موجودی است عقلانی و این عقل مثل آفتاب در ابدان می تابد، یا ابدان را مثل آئینه فرض کنید که وجود اصیل ما خود را در آن آئینه می بیند باین صورت که ریشه عقلانی ما قالبی از جهان روح و قالبی از جهان برق و قالبی از جهان اثیر با خود برداشته و بعد از صدور امریه (فَاهْبِطُوا فِيهَا جَمِيعًا) از جهان اثیر و برق به جهان ماده تابیده و این قالب اثیری را پیدا می کند .

در مردن اگر با ایمان کامل مرده باشیم همه این قالبها را تخلیه و ملحق می شویم بهمان وجود اصیل خودمان که در آن صورت در بهشت جهان عقل خواهد بود تا محشر. اگر کامل نشده ایم در صورت ترقی نسبی یا با قالب روحی در جهان روح هستیم یا با قالب برقی در جهان برق یا با قالب اثیری در جهان اثیر و در صورت تنزل در مورد اشخاصیکه درك و اعمالشان غیر انسانی یا کمتر از آن است در همین جهان ماده و در قالب حیوانات حلول می کند نسبت به طبیعتیکه در زندگی داشته اند در قالب درندگان و گزندگان و حتی حیوانات اهلی (در مورد اشخاصیکه منحرف بوده اند و مزاحم هم نبوده اند بلکه نقششان خدمت و بارکشی بوده چنانکه احادیث زیادی موید این موضوع داریم.) اما اشخاصیکه با کفر مطلق مرده اند برای آخر

دوره جهت اتمام حجت وجود اصیلشان یکبار دیگر به قالب ابدان می‌تابد چنانکه این آیه از قرآن که در سوره قصص است در باره فرعون شاهد این موضوع است : (فَاَخَذْنَاهُ وَجَنُودَهُ فَنَبَذْنَاهُمْ فِي الْيَمِّ فَاُنْظُرْ كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الظَّالِمِينَ وَجَعَلْنَاهُمْ اَكِمَّةً يَدْعُونَ اِلَى النَّارِ) بالاخره در صورت احتیاج به برگشت خود ما نیستیم که دوباره به جسم دیگر می‌تابیم بلکه وجود اصیل ماست که باز ببدن دیگر می‌تابد با این ترتیب در روز محشر وجود اصیل ما مثلاً ممکن است تا صد یا بیشتر یا کمتر اجزائی در قالب‌های مختلف داشته باشد که در صور اول محشر که مرگ همه زنده‌هاست آنها هم قالب‌ها را تخلیه و همه بوجود اصیل خود ملحق می‌شوند . اینجا همه ما می‌شویم يك موجود (وَجَعَلْنَاهُمْ رُكَّامًا) یعنی متراکمشان می‌کنیم اشاره باین موضوع است و در صور دوم محشر که همه باید زنده بشوند این وجود اصیل (مجموع آنها هم اجزاء) در آخرین قالب که داشته می‌تابد (اشخاصیکه زودتر تکمیل شده و ممکن است مثلاً دو هزار سال پیش مرده و دیگر ببدنی نتابیده باشند با وجود این امکان دارد آخرین قالبشان نپوسیده باشد) با این ترتیب در صور دوم همه زنده و بلند می‌شوند و تا چشمتها به محشر افتاد قالب تن تهی می‌شود (تَأْوِيلُ آيَةٍ مِنْهَا نُعِيدُكُمْ وَمِنْهَا نُخْرِجُكُمْ) اینجا است و چون قالب اثیری جنبه مادی هم دارد با فرمایش علما منافاتی ندارد که گفته‌اند: (معاد با قالب عنصری است). باری حساب محشر شروع میشود. چهارده پایه، برای گناهکاران است که دو پایه اولش عذاب آتش دارد و از هسته مرکزی کره‌ها شروع می‌کند و مراتب فوقانی جهان عقل که در جهان ماده است، محل آنهاست که ثواب و معصیتشان مساوی است اما ثواب‌کاران در جهان‌های خارج از

جهان ماده قرار می گیرند (چنانکه در سورة الرحمن به چهار بهشت اشاره شده) این چهار بهشت عبارتند از جهان اثیر و جهان برق و جهان روح و جهان عقل ولی در بالای جهان ماده یعنی خارج از زمان و مکان، دو بهشت اول که جهان اثیر و جهان برق باشد متعلق به اصحاب المیمنه است چنانکه در سورة «اذا وقع» مذکور است و دو بهشت آخری یعنی جهان روح و جهان عقل متعلق به «السابقون» است یعنی پیشی گیرندگان. اما آنهائیکه به مقام ولایت و نبوت رسیده باشند آنها بهشتشان مقام قرب الهی است که از سدرۃ المنتهی هم که مرز بالای جهان عقل باشد آنسو تر است، این بهشت نامش جنت الماوی و متعلق به «السابقون السابقون» یعنی از سابقون باز هم پیشی گیرنده تر، (طوبیٰ لَهُمْ وَحَسَنَ مَاآبِ) و (رِضْوَانٌ مِّنَ اللَّهِ کَبِيرٌ) در حق اینهاست که عبادت را به طمع بهشت نکرده اند و اعمالشان (طلباً لمرضاة الله) است. اینها مراتب لذات انس لقا و جذبه هاشان در حد اعلاست بطوریکه قابل درك برای هیچ موجود دیگری حتی فرشته ها نیست در اخبار است که اینها بخصوص روزهای جمعه، مهمان قصر الهی هستند عیناً مثل اینست که خدا اینها را در آغوش بگیرد (یعنی اینها چون تبدیل بنور الهی شده اند با نور الهی هم مجتمع میشوند) اینست معنی وصال عشق حقیقی.

حالا برمیگردیم سر مطلب، گفتیم که وجود اصیل ما عقلانی و در جهان عقل است این وجود اصیل نسبت به نیات و اعمال ما دائماً در سیر صعودی و نزولی است و مثل کفه ترازو بالا و پائین میرود. (با حفظ اتصال خود با عقل کل) هرچه ما جنبه اخلاص به خدا را ترقی بدهیم اعمال ما بهتر می شود و هرچه عمل ما بهتر شد علم واقعی ما بیشتر میشود (علم حقیقی نوری است که خدا به قلبها می اندازد) و هرچه علم واقعی ما بیشتر بشود مقام وجود اصیل ما

بالا تر می رود و حتی در مورد اولیا و انبیا وجود اصیل پیش از محشر هم داخل در جهان نور الهی میشود که مظهر آنها در داخل جهان ماده کانونهای آفتاب است (مثل اینکه اگر در مجالس احضار ارواح شما موفق شدید با يك روح علوی تماس بگیرید و از او بپرسید که الان شما در کجا هستید جهت فهم شما خواهد گفت من در کرة آفتابم) .

حالا می گوئیم همیشه بین ما و وجود اصیل ما تلقیناتی هست این تلقینات تا موقعیکه وجود اصیل در جهان عقل است اسمش تفکر و تعقل است البته این هم بسلسله مراتب است تا وجود اصیل در چه مقامی از جهان عقل باشد اما در مورد آنهائیکه کاندید به ولی شدن هستند یعنی سایه ئی از نور الهی دارند این تلقینات اسمش الهام است که نزد کاندیدی ها کم و بیش و در نزد اولیای کامل الهام کامل است (وقتی بالقوه است و بالاخره تبدیل به بالفعل می شود) پس الهام کامل نزد اولیا بالفعل است که از حیث ایمان و تقوی به حد اعلی رسیده اند وقتی اولیا مأموریتی هم دارند به مقام انبیا ترقی میکنند که تلقینات آنها مستقیماً از طرف حق و اسمش وحی است. اما طریقه الهام و وحی به ترتیب از این قرار است :

- ۱- بوسیله خواب .
 - ۲- بوسیله القاءات قلبی .
 - ۳- شنیدن صدا .
 - ۴- مکالمه با فرشته وحی بدون رؤیت خود فرشته .
 - ۵- مکالمه با فرشته وحی با دیدن خود فرشته .
- این نکته را هم ناگفته نگذاریم که خلق و بعث ما برای خدا حکم خلقت و بعث یکفرد را دارد (إِنَّمَا خَلَقَكُمْ وَبَعَثَكُمْ كَنَفْسٍ وَاحِدَةٍ) از محشر به بعد که افراد دسته بندی شده اند و هر دسته در محل مخصوصی قرار گرفته اند عقل کل نیز منقسم شده و عقول هر دسته ئی مجتمع و متمایز می شوند اینست که طرز تفکر و تعقل افراد

هر دسته یکسان میشود و اختلاف نظری باقی نمی ماند (متصل جانهای
شیران خداست) .

برای تکمیل استفاده این نکته را هم متذکر می شویم، گفتیم
که اراده انبیا و اولیا بر اثر تابش نور الهی تبدیل باراده حق شده
است بعنوان مثال می بینیم وقتی حضرت رسول اکرم مکه را فتح
می کنند ابوسفیان و خانواده اش که جرثومه کفر و ضد نهضت اسلام
بوده اند آزاد می شوند (وَ أَنْتُمْ أَلْتَقُوا) سهل است که خانه ابوسفیان
(بست) قرار داده می شود در صورتیکه حکم عقل این بود که آنها
کشته بشوند و با قتل آنها سه کوه عظیم شرك و کفر (ابوسفیان -
معاویه و یزید) از سر راه اسلام برداشته میشد ولی اراده و مشیت
الهی این بود که آن سه مایه شر و فساد که مظهر شیطان بودند
بمانند و اسباب امتحان مردم واقع بشوند زیرا آفرینش برای امتحان
است و در جواب مردم که خیلی از این حیث ناراحت بودند آیهئی
از قرآن تلاوت می فرمودند (نپرسید از چیزهائی که اگر برای شما
روشن بشود ملول و غمگین گردید) همینطور حضرت علی (ع) چند
بار امکان کشتن معاویه و عمرو عاص برایش پیش آمد ولی اهمال
کرد و دست نگاه داشت و همین موضوع است که اسباب انحراف
«خوارج» گشته و گفتند این مرد خودش نمی خواهد معاویه شرش کنده
شود و با این ترتیب مسلمانان را به کشتن می دهد. و آنهاییکه این
نور الهی را در سیمای مولا احساس کردند غلو کرده گفتند خدا فقط
علی (ع) است و باین ترتیب کافر شدند در صورتیکه اگر می گفتند
علی یکی از جامعترین مظاهر خداست راه صواب پیموده و خطائی نکرده
بودند. و باز تذکر داده می شود که این موضوع جهان آفرینش که
مجبور شدیم باین طول و تفصیل آنرا شرح بدهیم از این نظر لازم
و واجب بود که مردم خیال نکنند که تنها یک دوره زندگی که تازه
اوقات درك آن بیست سال بیشتر نیست مستلزم این همه مواخذه الهی
باشد و جزای جاودانی برای آن تعلق بگیرد در صورتیکه در سورة
«اذا وقع» باین موضوع بطور مبهم اشاره شده است :
(وَمَا نَحْنُ بِمَسْبُوقِينَ أَنْ تُبَدِّلَ أَمْثَالَكُمْ وَكَُنُشْكُمْ فِيمَا
لَا تَعْلَمُونَ وَ لَقَدْ عَلِمْتُمُ النَّشْأَةَ الْأُولَى) .

حجت و حجت در غمزه بهی است که هر چیزی معلول علت یا علتها است

راجع بباب دینی کتاب ۸ چند نکته بود که مدترم بود با خودشان عزیز درسی بگذاریم .
 بنده . نکته با حجاب این کتابچه کوئی نبودم . میخواسم به در حجاب (محمد علی پنج علی) هر چه شعر دارم
 بماند بر سر نه از خودم . گفتم پس از رخ چه از جنبه مادی و چه معنوی سرمایه کوچکی برای فرزندانم
 حواله بود . با وجود استقبال و صبر در ادب جوانان مخصوصا همسران عزیز که حجاب دینی کتاب را
 بر سر آویختن بختی . وجهه و حاله ام تصور میکردم . روی نیت و عزم خودم با آن بودم
 تا رفیق نشینی و نگاه معاشرت من آبی بیک . نیک دیدنی کار نه بماند باز نگاه تبریز که بخت است ای
 ساد است در رفعت زندگی یار و مددگار بود و سخت دله داده ایهات ام است . نسبت
 به حجاب این مجموعه عدد و صبر در دلتا کی عجیبی داشت

حاشیت این نسبت بباب دینی کتاب بطوری شدیم بود که چند بار پس از مذکور زیاد وقتی از رفعت
 بنده . نویسد شد . حالن بهم حوز و ناراحتی معصی پیدا کرد چون معاشرت خانواده دارم
 ناراحتی این در فرزند هر چه خانواده منگی شد و با بفره بنده بودم که هم کفایا حجت و هم سوله -
 ناراحتی سایرین شناخته میشم تا جائیکه بچه ها خودم جدا خواست رفعت می شدند و رسماً گفتند :
 ما حاد که دور و حصر را طی میکنیم زندگیمان حیات به گنی این نیز ندارد نه به از ساد که شد در صورتی
 و نسبت حیات که در صاحب شعر و حجت و خواجه بود . دیدم به ام میگویند با راجع چای و قندیم در شام
 پس از رفعت با حجاب با لصب آبی نیک لذتی پیشیندا کتابخانه سعدی بریز را به برستم زیرا آمد بران
 دین کتابخانه آبیان (احمد - خادیمی و محسن رضانی) حقا عشق کتاب و ذوق ادب و قوی دارند و بیانشان
 راه بقدر کتاب اول داد بودند نسبت به طبع و ذوق حسن تیافتن طیفان داشتیم
 امید داریم این خرمی بهتر از اول ام از کار در آمد . وضایت خوانندگان عزیز را نیز بخت عیب کند
 و نیز آقای ع . هر چه متعلق به (بنام) شعر و دیر دشمنه ما که در تهیه و تنظیم نقد به این کتاب با یاری کمال
 با رعیت ن شرف برین منظر و مسکرت

مطلب مهمه که در اینجا است : در این سالهای اخیر که بنوع معتم در شهر تبریز بوده ام از دغدغه و خارج کشور

نامه ای از طرف شما در ادب و ادب چنان فخر این بنده نوشته می شود. این نامه ای بجدی بنده را بسیار میسر
و عرق بخت شوق و مدیرین سکر گزاری کرده اند که تنها با زبان شما به بنده دوق و لای را که پیشی به این کرد و شانه
چون بنده به یکدم نمی توانم جواب بنویسم همیشه بهمان نسبت پرستارم و رنج میبرم

و ستان برزگو درم مستخر بنده که دولت الله داد این نامه را بعد از یاد است که تهیه و تقدیم جواب کنایه یک و بر فایده
مدرم دارد. این از کجا و بنده به پیر و عید که عید و برگرفا ریه حسنی و روحی و اولاد و خانواده و رفعت در کجا
خود نیز شایسته است و این مستحق در بار تحفه و اندیشه ای خودم است و در حال بارز و دست و پا زدن
نامه ای که بکفر شایسته و بنده. با یکدیگر احاطات میباید که نامه را و بنده که بنده به فرزندم گویم جوابی را
بنده بکفر که در اینها یک باب معاصی یافته است که اگر باز بنده اولاد کون کن میسر و حوله
و سوز و حال بعد معاصی میجویم که فرج کار کن کنی.

در روز می بپسند و میبندید که حاشیت خود یکی از موزی ترین بیماریها است. از وقت به قیاس خودتان
تفاوت بنده که شرح آدم و در فقه و کنایه در این کنایه و فقه و چینی زمان فرود کند. عصب
و یا حال عشق بازی برایش باقی میماند که با هر حرف تازه نفسی وارد شود و فریاد یا بکند؟ البته که نه
با بر این دستان بنده بشیه کنی و چکی رحمت نهرالدین شاه بنده که شایسته چنان کرد و فرمود به چه علت
فقدان وقت در کردی؟ تدبیری با آنچه تر که و حاجت گشتی عرض کرد و قربانی به شایسته علت
اولی که باروت نداشتیم (شاه خدایه گشتی میخوایم این یکا است) چنین و بیکم است
باری صلح و صفا و سعادت همه افراد شایسته اینسان و با مدعی خویشگان عزیزان به خوار و از زمین
تبریر - دهم فروردین ۱۳۴۹ - سید محمدی پیرزاده

KASHMIR UNIVERSITY
ALLAMA IQBAL LIBRARY
Acc. No 530959.....
Dated. 24.10/2005.....



متاب از روزن ای ماه دل افروزم چه اصراری
که شمع کشته ام بینی و زندان غم افزا را

(تفسیر از خود به بزرگوار)

چون تر کو در جمع حسن، کس سیم؟ یا چون در کمر صبر، کس هزار آواز؟

تا تر چون چشم غریب غزل سواد
(در همه و بر معانی نیست چرخ شیدا) ^{فرقه جان گرو باد و دفتر جان}

من که چشم کرم در بهاری دارد ^{فاطمه گریه غم شادمانی دارد}
محت رطوبت حسرت باری دارد

(دل که آینه است بی غباری دارد) ^{از حد امطلم صحبت روشن را}
آفت دریا و منش کشتی سبیل بگر ^{موج و نقره شام ز پس کده بگر}

بو که آینه است نقره کده آن فسرنگ
(جو به لب لبه از وید به زبان که بگر) ^{در کف ریم به نده سحر باده}

آتش طرد بگوش دل شبگیر و شبان ^{گفت ستراد به صحبت از زبان}
گردش باز نگوی زبان ضراب

(ستراد نکهت مگر شمع بر کرد زبان ^{در نه پروانه ندارد سخن پروانه})

گر خوف و صفت گوهر، بر در راه بگنج ^{که آواز و نبود جز کلف گوهر بگنج}

مهره زرد به سبز است ^{مهره زرد به سبز است}
(زنگش از دست زرد از شیشه چشم تو مرج ^{زرد از نظر از پنهان سینه})

تمانه در طریقه داد و بھیش از سر و تن سخن توبه زارند و نگر فتم در گون
 و ز کف نمینجه بزم تو خوش دارم نون
 (کرده ام توبه بهت صحنی باده فروتن که دگر سرخسوزم برخ بزم آزاد)
 دوش جادو غرقان صحن چمن را میرفت که بهار دگر و بهر همه فروغ بخت
 خواب سروتن به ایام سر ز غم نیا بخت
 (این حدیث به خوشی که که سحر که میگفت بر دیکه با وف و در ساء)

گر همه شعر عرب بمعجز (حافظ) دارد و در همه شعبه در موعظه و اعط و دارد
 خود به است که ز این طرفه موعظه دارد
 (اگر سمانه از این است که حافظ دارد و اگر از پس از روز بد و فردا)

تبریز - فروردین ۱۳۴۹ سید محمدی شیرازی

(یار قدیم)

کار گمن ز در شد، گر تو بگذر از آستان
نرخ یوسف گشت چون تو بازار آستان
ماه درابر رود چون تو بر آلب بام
گلر که از غار شود چون تو به گلزار آستان
شانه ز دلف جلفان غم، باد بهار
تا تو پیرینه سراسر دل به سرکار آستان
درست گذر از شاه من و ماه سپاه
سیر از خسته دم هر چه به بیکار آستان
روز روشن بخود از عشق تو که هم شب تار
مهرب که تو دم شمع شب تار آستان
گر چه یار در علم نیست، بجان با غمت
سکینم تا تو پر بچهره من یار آستان
چشم دارم که تو با نگرگی خواب ز کوده
در دل شب بسراغ من بیدار آستان
سایه و روشن مهابت چنانم آشفست
که تو از هر دور و دیور پدیدار آستان
مردم از زن کز گر چلیب سوز زلف
عمر من طاعت سجده رود از نور بهاد
رهنم رسته بسج گشتن در درد
غمر از جان پرستم شب بهار را
دیده زنده است از حال گرفتاران نیست
بانه این رفته قضا از دل آزرده من
با چنین دلی در فطره یار قدیم
بدله از خاک جلفان بدر آمد که تمام

جهت نمونه خط در ۲۰ سالگی ننشتم - تبریز - آذرماه ۱۳۴۸ هجری قمری - سید محمد بن مهدی

غزلها

DATE LABEL

40
111
51

لها غن

شهریار بده گنج راز خود ، حافظ
که گوهری تو و قدر تو گوهری داند
.....

قسمتی از غزلیات، استقبال از غزلهای معروف
خواجه حافظ میباشد .
بخاطر جلوگیری از اتلاف وقت خواننده
محترم از هر غزل خواجه که مورد استقبال
استاد شهریار واقع شده دو بیت در صفحه
مقابل چاپ گردیده است .

ساقی بنور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کان جهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
حافظ

نقشخوان ما

تا جلوه کرد طلعت ساقی بجام ما	در جام لاله ریخت می لعلفام ما
شاهان بتاج غم ننوازد همای عشق	این شاهباز عرش نشیند پیام ما
گر سیحر زلف و خال تو باما مدد کند	زین دانه مرغ قاف هم افتد بدام ما
هر سالکی به حیزب و مرامی سپرده سر	ما حزب عاشقان و محبت مرام ما
گر خون ما بیای تو ریزد حلال تو	ور خونبها بغیر تو باشد حرام ما
تاری بیار از آن سر زلف ای نسیم صبح	مُشکین کُن از شمیم محبت مشام ما
ما نقش خود بدفتر ایام میزنیم	تا پیک جاودان بتو آرد پیام ما
هر خازنی بگنج امانت امین نبود	این قرعه را کشید مشیت بنام ما
هر دور خوش قرین تسلسل نمیکنند	این چرخ روزگار بچرخد بکام ما
شکرانه کمند محبت رها کنیم	هر آهوی رمیده که کردند رام ما
بحثی بدور جام تو ار درد و صاف نیست	شهد و شفاست آنچه تو ریزی بکام ما
قایم مقام خواجه شدن کار ساده نیست	ای من غلام خواجه قدسی مقام ما
سرمست خود سر آمد اهل قلم کند	سرمشق منشآت امیر نظام ما
گر دیر ماندی ای سخن عشق در جهان	با نقشخوان ما برسانی سلام ما
تا شهریار مُلک قلوب و قلم شدیم	مملوک خواجه ایم و جهانی غلام ما

الا يا ايها الساقى ادر كاساً و ناولها
كه عشق آسان نمود اول ولى افتاد مشكلها
ببوى نافه كآخر صبا زان طره بگشايد
ز تاب جعد مشكيش چه خون افتاد در دلها

حافظ

واصلان

جبین بگشا که می بندیم از این غمخانه محملها
چه خرم سرزمینهای که در پیش است و منزلها
چه غم گر آب و گیل سودا کنند از ما به جان و دل
که برخیزیم از گلها و بنشینیم در دلها
وفائی نیست در گلها منال ای بلبل مسکین
کز این گلها پس از ما هم فراوان روید از گلها
برو نور خدا کن دیده بان کشتی توفیق
که کشتیها بنور دیده بان یابند ساحلها
گرفتم زاهد وقتی به حسن خاتمت اندیش
بسا کز بعد خرمن داده بربادند حاصلها
چراغ عشق را خیره است چشم عقلها ز آبروست
که عاقلها بکار عشق میگردند جاهلها
بدعاشق چشم دل دادی که از یاد تو غافل نیست
چه مسکین تیره بختانند از یاد تو غافلها
ند آن شمع و ند آن محفل ولی از معجبات عشق
هنوز افسانه پروانه بینی شمع محفلها
بدریا و اصلان دریا شوند از وسعت مشرب
معاذاله که خود را هم خدا بینند و اصلها
بنقش روی باطل بر نگردی شهریار از حق
که این خود نقش بطلان است از حق روی باطلها

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند

گل آدم برشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت

با من راه نشین بادد مستانه زدند

حافظ

هدیه به حافظ

سرخوش آنکه سر خیره به خم خانه زدند
 تکیه بر مصطفی صدر نشینان دادند
 گوهر عاشقی از گنج خرابات بجوی
 همه را خنده شمع است خوش آیند ولی
 تیشه خانه برانداز پریشانان بود
 ای بسا سلسله کز موی تو ای سلسله مو
 کجروانی هم از این قافله افسار گسیل
 شانه خالی کند از عهد امانت افلاک
 جای پائی بهمه کنگره گردون نیست
 چه طلسمی که از این قلعه بدر راهی نیست
 چیست این خوشه پروین که شهاب اندازان
 ما به بیگانگی از ظلم چه با خود کردیم
 بعد حافظ دهنی خوش بغزل باز نشد
 رنگ و بوی گل و ریحان جهانی گوئی
 نه بهر حجله طبعی هنر آرند عروس

سر کشیدند خم و پای به پیمانه زدند
 وز کف سدره نشینان می مستانه زدند
 هم از اینجا مثل گنج به ویرانه زدند
 داغ این عشق جگرسوز به پروانه زدند
 آنچه بر طرّه زلف تو پری شانه زدند
 باز کردند و پای دل دیوانه زدند
 ره نبردند بمقصود و بافسانه زدند
 من چیم کاینهمه بarm بسر شانه زدند
 خشت این کاخ حکومت چه حکیمانه زدند
 همه فریاد از این فتنه فتنه زدند
 مرغ اندیشه بدین دام و بدین دانه زدند
 کآشنایان به تظلم در بیگانه زدند
 عارفان قفل ادب بر در این خانه زدند
 جمع کردند و باین سر گل ریحانه زدند
 شهریارا چه حریفان که چاک و چانه زدند

معاشران گره از زلف یار باز کنید

شبی خوشست بدین قصه‌اش دراز کنید

حضور خلوت‌انسی است و دوستان جمعند

وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

حافظ

مناجات سحر

صلا زدند که برگ صبح ساز کنید
 می خمار شکن میدهند کز سرها
 سرود بدرقه کاروان شب خوانید
 بساز زهره، سماوات میدهد پیغام
 نگین جم به صف اهرمن شکست آرد
 وضو بد چشمه صهبای صبحدم سازید
 چو بلبان بهاری بد اهتزاز نسیم
 یگانه راز و نیاز قبول اهل دل است
 سر نیاز فرود آورید و نذر قبول
 نگین خاتم جم در نماز می بخشند
 اگر چه دست دل اینجا بداشک می شویند
 گیادوار نخواهید پایمال شدن
 یگانه راز عروج مقام قرب این است
 بزلف یار اگر دست یافت آه سحر
 بخنده چاله چو برگوندهای یار افتد
 یگست نغمه اگر زخمه ها به زیر و بم است
 اگر بساز دل شهریار گوش دهید
 بساز مرغ سحر ترک خواب ناز کنید
 خمار چون شکن زلف یار باز کنید
 درای قافله صبح پیشواز کنید
 کد گوش دل بدمناجات اهل راز کنید
 باسم اعظمش آهنگ ترک تاز کنید
 بسوی قبله میخوارگان نماز کنید
 هوای شور و نوائی بسوز و ساز کنید
 دو گاندئی که بدرگاه بی نیاز کنید
 زیر قبه این بارگاه ناز کنید
 نظر بد حلقه رندان پاکباز کنید
 شما بدامنش این دست دل دراز کنید
 اگر که پیروی از سرو سرفراز کنید
 که از گروه عزازیل احترام کنید
 بسا که پرچم عزت بد اهتزاز کنید
 بتند بوسه اش آن چالدها تراز کنید
 بد پرده های حقیقت ره مجاز کنید
 جهان پر از طرب و شور و شاهناز کنید

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
جلوه کرد رخت دید ملک تاب نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

حافظ

می معرفت

کَلک نقّاش ازل کز ابدیت دم زد
 نُقطهٔ عشق که از کَلک محبت بچکید
 چون شناسای خود از آن همه تصویر ندید
 صورت کامل خود کا دم از او دیباچه است
 پُشته‌ها کز سیخ‌ط بار امانت بخمید
 علم ماکان و یکون یافت به یک‌رازی نیاز
 عقل آن ساز غم و مشق مقامات نداشت
 سرِ تعظیمِ مَلک چون فلکش سودپای
 سرکشید اهرمن و سطوت محراب حرم
 با خود آورد به خاک آتش آن کین و حسد
 خاتم آن نور جلی را بدولی داد و ولی
 از پس شاه ولی ماه مُحَرَّم ز محاق
 صبح خندان محبت بفروغی گریان
 ماند تا قائمهٔ عرش تواند روزی
 هردلی کز می این معرفت آمد لبریز
 شهریارا دمِ الهام بهر کس ندهند

از بر لوح عدم نقش همه عالم زد
 دل آدم شد و از عشق و محبت دم زد
 نقشی از خود به سویدای دل آدم زد
 نقش با حسن خط و خاتمه در خاتم زد
 آدم آن پُشته کوه از بر پُشت خم زد
 وصل شد ساز دل و زخمه به زیر ویم زد
 عشق آن پنجه پیچیده به کیف و کم زد
 تاج تکریم سری بر فلک اعظم زد
 سیمگین صاعقه در خرمن نامحرم زد
 تا جهنم شد و در جان بنی آدم زد
 از پر و بال ولایت علوی پرچم زد
 بر در کعبه دلها علم ماتم زد
 اشک بارید و بگل‌های خزان شبنم زد
 آن علم بر سر این گنبد نه طارم زد
 طغند از هفت خطِ عشق بدجام جم زد
 خواجد گردم زد از این قصه دمی ملهم زد

منم که گوشه میخانه خائگاه من است
دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است
گرم ترانه چنگ و صبح نیست چه باک
نوای من بسحر آه عذرخواه من است

حافظ

سپاه من

منم که شعر و تغزل پناهگاه من است
 صفای گلشن دلها به ابرو باران نیست
 صلاي صُبح تو دادم به ناله شبگیر
 بعالمی که در او دشمنی بجان بخرند
 اگر نمانده کس از دوستان من برجا
 هر آن گیاه که بر خاک ما دمیده ، بیوی
 کنونکه رو بغروب آفتاب مهر و وفاست
 توهر که را که چپ و راست تاخت، فرزین گوی
 نگاه من نتواند جمال جانان جُست
 من از تو هیچ نخواهم جز آنچه بپسندی
 چه جای ناله گر آغوشم از سه تار تهی است
 خطوط دفتر من سیم ساز را ماند
 کلاه فقر بسی هست در جهان ، لیکن
 شکستن صف من کار بی صفایان نیست

چنانکه قول و غزل نیز در پناه من است
 که این وظیفه محول به اشک و آه من است
 چه روزها که سپید از شب سپاه من است
 عجب مدار اگر عاشقی گناه من است
 وفای عهد مرا دشمنان گواه من است
 اگر که بوی وفا میدهد ، گیاه من است
 هر آنکه شمع دلی بر فروخت ، مادم من است
 پیاده گر بخط مستقیم ، شاه من است
 جمال اوست که جوینده نگاه من است
 که دلپسند تو ای دوست دلخواه من است
 که نغمه قلم شور و چارگاه من است
 قلم معاینه ، مضراب سر براه من است
 نگین تاج شهان در پر کلاه من است
 که شهریارم و صاحب دلان سپاه من است

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیرمغان بین که چو ما بدمستان
هر چه کردیم بچشم گرمش زیبا بود

حافظ

حماسهٔ ایران

سالها مشعل ما پیشرو دنیا بود
 درج دارو همه در حکم حکیم رازی
 قرن‌ها مکتب قانون و شفای سینا
 عطر عرفان همه با نسخه شعر عطار
 داستانهای حماسی بسرود و بسزا
 کلك سحر نظامی به نگارین تذهیب
 پند سعدی کلمات ملك العرش علا
 عاشقی پیشه کن ای دل که بدستان گویند
 گر سخن از صفت قهر و غرور ملی است
 تاج تاریخ جهان کوروش اَخامنشی است
 عدل کسرا چه همائی است همایون سایه
 شاه شطرنج فتوحات ، همانا نادر
 شمع در پردهٔ فانوس به پروا سوزد
 آنچه شاه ولی و صوفی صافی مشرب
 هر گلی کز چمن باغ جنان آبی خورد
 بس توحش که در او شد به تمدن تبدیل
 خاتم گمشده را باز بجو ای ایران
 شهریار از تونوای نی و ناقوس خوشست
 چشم دنیا همه روشن به چراغ ما بود
 بُرج حکمت همه با بوعلی سینا بود
 با حکیمان جهان مشق خطی خوانا بود
 اوج فکرت همه با مثنوی مُلا بود
 خاص فردوسی و آن همت بی همتا بود
 کلك مشاطهٔ طبعی که عروس آرا بود
 غزل خواجه سرود ملاء اعلا بود
 وامقی بود که دلباختهٔ عذرا بود
 کاوهٔ ماست که برقاف قرون عنقا بود
 کز قماش و منشی مُحْتشم و والا بود
 که نه بر صحنهٔ تاریخ چنین سیما بود
 کز سلحشوری و اشگر شکنی غوغا بود
 ناز پروانه که بی پرده و بی پروا بود
 به صفای تو که دردانهٔ این دریا بود
 ناز پروردهٔ این خاك عبیر آسا بود
 آمدن یرغو و رفتن یسّاق و یاسا بود
 که بدان حلقهٔ جهان زیر نگین ما بود
 این غزل را نسب از کوس بلند آوا بود

بیا تاگل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم

حافظ

عید سلطانی

بیا تا گل برانگیزیم و خار از بُن براندازیم
 بهش باش عروسِ لاله، چون رقاصهٔ گُلبن
 چو زرین گوشوار خوشه از شاخ رز آویزد
 شب عید ای کمان برو از آن چشم و از آن مژگان
 شکوه عید سلطانی است، ساقی جام جم برگیر
 بهشت عشق و ایمان در دل آرائیم بایاران
 چنانم حجلهٔ طبعی بمروارید گوش آرای
 سرود فرودین سر کن بساز بلبلان، بگذار
 بزهر کین و کيفر کام شیرین تلخ نتوان کرد
 بچندین مهرهٔ اختر که نرد آسمان دارد
 تمنای سخن از ما مکن با گوش جانی کر
 به دور چاه زمزم چند چرخ در خرابات آی
 اگر چرخ آتش افروزد که مارا آشیان سوزد
 گرت کشتی بطوفانها نیارد طاقت کُشتی
 هوای سرد تبریزت تب عشقی نیا نکیزد

غریو بلبلان مستانه بر بام و در اندازیم
 بصدامن گل افشانیم و در پایش سر اندازیم
 شرابی لعلگون سازیم و در جام زرا اندازیم
 بیا تا تیر همچشمی به ماه و اختر اندازیم
 که سلطان فلک را تاج خورشید از سر اندازیم
 و گر کین دوزخ افروزد بجان کفر اندازیم
 که اشک رشک از چشم عروس خاور اندازیم
 که بوم شوم غم باشیون شهریور اندازیم
 بیا کاین دادخواهیها بروز محشر اندازیم
 حریف دیو ظلمت را بچاه ششدر اندازیم
 که ما این گوشوار زربگوش دلبر اندازیم
 که با چرخاب چرخشت بآب کوثر اندازیم
 به دود آه چون هاله مهش در چنبر اندازیم
 بیا ای ناخدا چندی بساحل لنگر اندازیم
 بیا ما شهریارا خود بشهری دیگر اندازیم

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

حافظ

مشق استاد

به پیری آنچه مرا مانده لذت یاد است
 به همنشین جوانی پیام باد که عشق
 بکنج سینه این پیر محنت آبادی
 به پیش چشم دلم پرده‌های عشق کهن
 به بیستون همه نقشی زبان شیرینی است
 درون سینه من نیز ناشناسی هست
 نوشته‌ئی که ستردن نمیتوان از دل
 بشعر خواجه روم تا بعرش و باز آیم
 خوشا دلی که از این خارزار دامنگیر
 به آب و خاک جهان دل‌منده که خانه عمر
 مرا هم از قلیق ساز بخت چون (عارف)
 سر صمیم و بنوبت روان بکام اجل
 فلک به آب زرشگی نمیخرد، هرچند
 صفا و دوستی شهریار و همکاران

دلم بدولت یباد است اگر دمی شاد است
 ترا اگر که فراموش شد مرا یاد است
 هنوز دل به تمنای (بهجت آباد) است
 پریده رنگتر از کارهای (بهزاد) است
 چرا که برلبشان داستان فرهاد است
 (که من خموشم واو در فغان و فریاد است)
 نگار نامه عشق است و مشق استاد است
 حدیث عشق و دل‌من (ف و فرخزاد) است
 بطرف دامن برچیده سرو آزاد است
 بسان خرمن آتش گرفته برباد است
 نوا و نغمه به ترجیع (داد و بیداد) است
 کنون (رهی) است که در زیر تیغ جلاد است
 که رشحه قلم از صاحب ابن عبّاد است
 حدیث شیخ بهائی و میر داماد است

ایدل بکوی عشق گذاری نمیکنی

اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

چو گان حکم در کف و گوئی نمیزنی

باز ظفر بدست و شکاری نمیکنی

حافظ

بیکاره

ای دل هوای طُرّه یاری نمیکنی
از دود و دم بجان غم آتش نمیزنی
بیکاره نیستی تو و داری هنر ولی
پا از درون دایره بیرون نمی نهی
گفتی بجز گریختن از خلق روزگار
عمری بگوشه غم و غربت گرفتد خو
ای قُمّری خزان زده چون شد کد فصل گل
دامان طبع پر گل و نسرين ولی چسود
نقش و نگار خامه رنگین طراز طبع
بایکجهان حریف قُمّاری و خود ندار
تیر و کمان بکنجی و دیگر سوار رخس
مردم بکود و دشت و بگلگشت باغ و راغ
تنهایت چگونه بلا شد که شهریار

وان درد دل به سیم سدتاری نمیکنی
وز خمر و خُمّره دفع خُمّاری نمیکنی
بیکاره می نشینی و کاری نمیکنی
سیر و سری به گوشه کناری نمیکنی
کاری دگر نمیکنم، آری نمیکنی
بس کن که یاد یار و دیاری نمیکنی
دیگر هوای باغ و بهاری نمیکنی
در مقدم شکوفد نثاری نمیکنی
تذهیب بند نقش نگاری نمیکنی
گوئی حساب دار و نداری نمیکنی
بیرون نمیزنی و شکاری نمیکنی
تنها توئی که گشت و گذاری نمیکنی
دیگر هوای دیدن یاری نمیکنی

بود آیا که در میکرده‌ها بگشایند
گره از کار فرو بسته ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خود بین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

حافظ

نای توحید

تا دری هم بمُراد دل ما بگشایند	بُود آیا که در صلح و صفا بگشایند
گوشبی روزنه در صُبح و ضیا بگشایند	یارب از ظلمت زندان شبستان ما را
گر خالایق در گوش شنوا بگشایند	ساز ذرات همه نغمه تسبیح خُداست
گوش در نغمه آیات خُدا بگشایند	نای توحید بچنگ آرو دمی دم کآفاق
تا طیبانه در دار شفا بگشایند	دردمندان غمت را به تبسم دریاب
در بیندند به درد و به دوا بگشایند	چشم در پوش و کرم کن که بدان شکر خند
عاشقانت در رحمت به دُعا بگشایند	عاصیان گر که در توبه به عصیان بستند
صحنه سازان که در روی وریا بگشایند	از پس پرده در صدق و صفا می بندند
وقت آن بود که بازوی شنا بگشایند	دل بدریا زدم از فتنه که طوفانزدگان
لب به بندند اگر دست سخا بگشایند	دستگیری به نهانی که سخاوتمندان
نو عروسان چمن بند قبا بگشایند	جامه چون غنچه قبا کن که بصوت قمری
کاین نقابی است که باروی نما بگشایند	زرفشان پای عروس رز و خشت از خُم گیر
چون توانند که بی ساز صبا بگشایند	شهریارا به نوای نی جانسوز تو گوش

تاب بنفشه میدهد طرۀ مشک‌سای تو
پورده غنچه میدرد خنده دلگشای تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز
کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

حافظ

طوق و نطق کهکشان

طاس بلور آسمان جام جهان نمای تو	ای شب و روز و مهر و مه پرده سینمای تو
هفت زمین و آسمان کُرسی زیر پای تو	چار وکیل محتشم پایه عرش اعظمت
تاج و سریر خسروان سایه‌ئی از هُمای تو	طوق و نطق کهکشان حلقه‌ئی از حمایت
هر دو جهان من بود هدیه رو نمای تو	گوشه‌ئی از جمال خود گر بنمائی ای صنم
دل به ولیمه جان کند فدیۀ پاگشای تو	گر تو ز حجله گاه غم در دل ما قدم نهی
دل بسکوت آسمان میشوند صدای تو	من همه گوش دل شدم ز آنکه بخلوت سحر
مرغ دلند پر زنان اینهمه در هوای تو	باد بهار میکند سنبیل و یاسمن ز جا
مهر تو خود بهای من تا چه بُود بهای تو	نقد جهان شمرده و مهر ترا خریده‌ام
وینهمه چوب محتسب میخورم از برای تو	مست پیالۀ توام ، عربده‌ام ندیده کس
زنده و کشته مُرده درد تو و دواي تو	درد تو شد دواي من ای دل و جان شهریار

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست
خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

حافظ

یاران را چه شد

همدمان یارب کُجارتند و یاران را چه شد
میکشد دل در خراباتم ، خراباتی کُجا
قحط سالی شد که عشق و عاشقی از یاد رفت
خانقاهی بود با آن دیگجوش و دود و دم
کس نرسد در میان این خزان و تفرقه
هر کُجا دل مُرده باشد دلبریها مُرده است
کو صلاهی ساقی و برگ صَبوح عارفان
جای مستان محبّت بود کوی میکده
در خرابات مُغان مستان هشیاری که بود
شورده زاری شد طبیعت لاله زاران را چه رفت
زرد و زندانی شدیم از تنگنای زندگی
نی سواران را هوای قهرمانی در سر است
خرمگس شاهین شد و صید کبوتر میکند
روزگاری بود و دورانی ندانم ای فلک
هر عروس معنی را گوهری میشد نثار
کس نمیخواهد نشاندن تیر آهی بر هدف
بر مدار عشق میچرخید چرخ روزگار
مکتب اشراق و عرفان در بروی خلق بست
رشحه فیضی نژاد و گلبن عیشی نرست
غنچه خندان نماند و قمری نالان نخواند
خارها سر بر کشید و گلبنان پژمرد و ریخت
شهرری خالی شد از مهر و محبت، خواجه گفت،

دشمنی کی غالب آمد، دوستداران را چه شد
میکشد رنج خمارم، میگساران را چه شد
نعمت و هم شکر آن نعمت گذاران را چه شد
آن دم گرم و صفای دوده داران را چه شد
کآن بهار انس و جمع جوکناران را چه شد
لیک در سوک محبت سوگواران را چه شد
ساز مُرغان و سرود جویباران را چه شد
کو چنان میخانه و آن باده خواران را چه شد
آن بظاهر مست و باطن هوشیاران را چه شد
لیسه زد باغ محبّت ، باغکاران را چه شد
یارب آن آزادگان و گلعداران را چه شد
قهرمانان را چه آمد، شهسواران را چه شد
شاهبازان را که زد شاهین شکاران را چه شد
بر سر دوران چه آمد، روزگاران را چه شد
با عروسان هنر گوهر نثاران را چه شد
آن سحر خیزان و آن شب زنده داران را چه شد
آن مُدیران را و آن گردون مداران را چه شد
ای امان یارب که آن آموزگاران را چه شد
چشمه خورشید و چشمابر و باران را چه شد
عشوه صد برگ و غوغای هزاران را چه شد
جز خزان دیگر نمی بینم بهاران را چه شد
«مهربانی کی سر آمد، شهریاران را چه شد»

دیشب بسیل اشک ره خواب میزد
نقشی بیاد خط تو بر آب میزد
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
جامی بیاد گوشه محراب میزد

حافظ

روح قدس

دیشب به شعر خواجه ره خواب میزد
 هر بیت خواجه يك خم می بود و من خراب
 قوال زهره چشم ادب بود و گوش هوش
 چون چشم ماه، خواجه شیراز دیده بود
 شیراز آن زمان به قلموئی از خیال
 ایوان خانقاه ترا نقش بر فلک
 تاب از کمند شعر تو می بستم و بکام
 يك سطر از کتاب تو میخواندم و قلم
 چون گلستان شیخ در او هشت باب خلد
 اشکم بروی آن چمن خلد میچکید
 بس شیشه سرشک بسنگ صبور دل
 چنگ خدا زدی تو کجا در تو میرسید
 من غافل از مسبب و عمری با کتساب
 گر روح قدس خواجه نظر داشت شهریار
 از جویبار خلد برخ آب میزد
 بس با دو جام چشم می تاب میزد
 تا من بد سیم ساز تو مضراب میزد
 یکبوسه هم بچهره مهتاب میزد
 با نقش زر بد صفحه سیماب میزد
 با قدس و با صداقت محراب میزد
 چرخ بیام عرش بدان تاب میزد
 بر روی صد صحیفه کتاب میزد
 من سر بسان حلقه بهر باب میزد
 شبنم بداغ لاله ز خوناب میزد
 در حسرت تو گوهر نایاب میزد
 سازی کد من بد زخمه ناباب میزد
 دست طلب بدامن اسباب میزد
 من هم دم از فضائل و آداب میزد

دلم جز مهر مهر و یان طریقی بر نمیگیرد
زهر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد
خدا را ای نصیحت گو حدیث از مطرب و می گو
که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد

حافظ

جهاندار و جهان‌داور

نپنداری که دل هر دم فغان از سر نمیگیرد
سری چون آسمان بر آستان میخواست لیکن
بدان صف در صف مژگان نیارد دل بدست ازما
سر زلفش چرا در بر نگیرد روی ماهش را
دلی دارم که سر از پای جانان بر نمیدارد
بدین فرو فروغ آن مه چرابی پرده چون خورشید
تو بر لب جام جم داری و با عاشق نه پیمائی
کمند کفر زلفش را نسوزد با اسیران دل
حصار چشم مستش را بنام آن صف مژگان
به آهی خرمن زلفش بهم ریزد دل عاشق
چو یاقوت لب جانان تجلّی میکند در جام
بد تخت دل نیارم پادشاهی جز تو بنشاندن
جهان زندان تاریکی شد از جور جهان‌داران
چرا دود مظالم چشم خوبان هم نگریاند
جهانگیر است شعر شهریار اما چد سَرّی بود

ولیکن باتو سنگین دل فغانی در نمیگیرد
بُلند است آرزو دانم که هرگز سر نمیگیرد
عجب سلطان لشکر کش که يك کشور نمیگیرد
مگر ابر سیه، خورشید را در بر نمیگیرد
سری دارم که جز سودای آن دلبر نمیگیرد
زمین و آسمان را در زر و زیور نمیگیرد
دریغ از چون توئی ساقی که يك ساغر نمیگیرد
که آه مستمندان در دل کافر نمیگیرد
که لشکر راه شیر نر از این خوشتر نمیگیرد
کسی داد دل از دلبر از این بهتر نمیگیرد
چرا ساقی، بهای می‌در و گوهر نمیگیرد
بلی جای مه و خورشید را اختر نمیگیرد
مگر داد دل مردم جهان داور نمیگیرد
مگر آتش چو بالازد بد خشک و تر نمیگیرد
که قانع شد بایران و جهان بکسر نمیگیرد

گر میفروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

حافظ

خاتم شاه ولی

میخانه گر برخ در میخواره وا کند
آن باغبان که باغ طبیعت بهار از اوست
بر مسندی که کُرسی استاد عشق بود
از ماهمین اراده خیر و شر است و بس
گر مادرش سخن ننهد بر سر زبان
خرّم ، بهار عشق که در مرتع نفوس
در وادی فنائی و خضر تو تشنگی است
شاه ولی بنازمت ای دل که در نماز
گر مرهمی بزخم دل عاشقان نهی
درماندگیش حلقه نخواهد زدن بدر
هر کو زرش بدیده بود خاک ، شهریار
رحمت دری گشاید و حاجت روا کند
از سنگ، گل دماند و از گِل گیا کند
گر بوالفضول عقل نشیند ، خطا کند
باقی هر آنچه سر زند از ما خدا کند
طفل از کجا که حرف درستی ادا کند
مردم گیاش روید و نشو و نما کند
کو رهبری به چشمه آب بقا کند
خاتم به پشت دست نیاز گدا کند
در دیست جاودانه که عشقت دوا کند
منعم ، که در بمفلس درمانده وا کند
هم خاک راه را بنظر کیما کند

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشه چشمی بما کنند
دردم نهفته به ز طبیبان مدعی
باشد که از خزانه غیبم دوا کنند

حافظ

هد هد سبا

آنانکه سُرْمه از رد پای شما کنند
چون هُدْ هُدْ سبا بگشایند چشم غیب
آیا بود که کامروایان کوی وصل
گو میرسد مُصلّی محراب آسمان
آنجا که صبر تلخ نداند طیب عشق
آنجا که سرّ حکمت از ابدال محتجب
شاهان کشور تو بنازم که تخت و تاج
وسعت نگر بسینه رندان که با عدو
دشمن در این میانه نه بینی که دوستان
صوفی صفا بمشرب صافیدلان نکرد
گر دعوی کرامت بی روی و بی ریاست
هر پرده صحنه سازی صد لوح عبرت است
زنهار، دستگیری افتادگان کنید
ما شهریار سر بدر کبریا زدیم

ایکاش سُرْمه دان همه از چشم ما کنند
آنانکه خاکپای شما توتیا کنند
کمی هم از بلاکش هجران روا کنند
کزوی به شرق و غرب جهان اقتدا کنند
مشکل ز دردمند تو دردی دوا کنند
امثال ما چکاره که چون و چرا کنند
یکسو نهند و عرض نیاز گدا کنند
نفرین کنند مردم و اینها دعا کنند
دانند کاین معامله با خدا کنند
صافیدلان بمشرب صوفی صفا کنند
گو قالی مُنقّش خود بوریا کنند
گر خاطرات سینه ما سینما کنند
کاین دستها سپر شده دفع بلا کنند
کاین دربروی بیکس و بیچاره وا کنند

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضه شیراز پیک راهت بس
دگر زمناں جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاہت بس
حافظ

جمال كعبه

اگر که شبر و عشقی ، چراغ ماهت بس
گرت بمردم چشم اهتزاز قبله نماست
جمال كعبه ، چمنزار میکند صحرا
تو خود چو مرد رهی ، خضر هم نبود نبود
دلا اگر همه بیداد دیدی از مردم
نصیب کور دلان است نعمت دنیا
ترا که پینه پا کفش بوده مجنون وار
چه حاجت است بدعوی عشق بر درد دوست
بتاج شاهی اگر سرگران توانی بود
ز خلق رو بخدا کن که کنج خلوت عشق
ترا که صبح ، پیاله است و آسمان ساقی
نماز بر خم محراب آسمان چه ضرور
بهار من اگر ت با خزان نبردی بود
چنین که شعله زدت شهریار ، آتش شوق

ستاره ، چشم و چراغ شب سیاهت بس
به ارزیابی صد كعبه يك نگاهت بس
برو که خار مَغیلاں گُل و گیاهت بس
شعاع چشمه حیوان چراغ راهت بس
غمین مباش که دادار دادخواستت بس
تو چشم رشد و تمیزی همین گناहत بس
قلندرانه هم از گیسوان کُلاهت بس
دل شکسته و اشک روان گواहत بس
گدای درگه میخانه پادشاهت بس
رواق مدرسه و طاق خانقاهت بس
چو غم سپاه کشد ، پای خم پناهت بس
هلال ابروی دلدار قبله گاهت بس
قطار سرو و گُل و نسترن ، سپاهت بس
بجان خرمن غم ، يك شرار آهت بس

اگر آن ترك شیرازی بدست آرد دل مارا

به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخو اهی یافت

کنار آب رکن آباد و گلگشت مصلا را

حافظ

دختر ترسا

اگر آن دختر ترسا بیاراید کلیسا را
بدار آویخته چندین مسیح دل در آن گیسو
بدان لب مرده دانی زنده کردن ناسپاسی بین
بمریم مانی از سیمای روحانی - معاذاله
زما افسانه سازان قاف و عنقا ساختند اما
مگر کز قاف و عنقا قصه واهی بود منظور
متاب از روزنای ماه دل افروزم، چه اصراری
به تبریز است این زندان که در تهران نخواهی یافت
بهارش دیده بودم من کنونم عرضه میدارد
بفر دولت داد است کز گردون امان دادند
حقیقت بی تجلّی نیست لیکن مادر ایّام
بسوز شعر من دمسازی ساز صبا خالی
فلک بین شهربارا کز میان اینهمه کوکب

چراغان میکنند قنديل راهب دير ترسارا
سر زلفش از آن سازد برخ شکل چلیپارا
که زلفت پشت گوش اندازد آئين مسیحارا
که گیسو پشت سر خواهد فکندن دین عیسارا
نه هرگز قاف را ماند حدیث من بد عنقارا
که تنها قصه را مانیم و اسم بی مستقارا
که شمع کشته ام بینی و زندان غم افزارا
غراب صبح تودیع و غروب شام یلدارا
خزان ارمنستان، برگریز (بارناوا) را
ستون تخت جمشید و رواق طاق کسرا را
نمیزاید دگر موسا کلیمی، طور سینارا
نوای باربدگو یاد کن چنگ نکیسارا
نیاویزد بگردن جز گلو بند ثریّارا

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم

بنده عشقم و از هردو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق

که درین دامگه حادثه چون افتادم

حافظ

عشق مادر زاد

زادن من سفر و عشق تو باشد زادم
گردش چشم تو بامن چه طلسمی در باخت
قصر غلمان و سراپرده حورائیم بود
من همه جان و دلی زنده بعشقم، آری
نقطه خال تو در میکده از من بستاند
فتنه چشم تو هر غمزه کتاب رمزی است
شکر و پسته لعل تو بمنقار من است
قد و بالا و رخ و زلف تو باشد منظور
کوکب بخت من افروخت چراغ مه و مهر
مرغ بام ملکوتیم قفسم در نگشود
یک نگاه توام از نقد دو عالم بس بود
من اگر رشته پیمان تو بستم ز ازل
در غم لاله رخان از پس هر داغ دلی
غم و شادی جهانم بجز از یادی نیست
شهریار آنچه غم هست که چون خواجه خویش

تو چه حسنی که منت عاشق مادر زادم
که در این دایره چرخ کبود افتادم
آدم انداخت در این دخمه غم بنیادم
آب و گیل گو برو از آتش دل بر بادم
آنچه در مدرسه آموخته بود استادم
که بیک لحظه دهد راز دو عالم یادم
روزگاریست که من طوطی این قنادم
گر حدیثی رود از سرو و گل و شمشادم
من بدین کوکبه از مادر گردون زادم
که بگوش ملک العرش رسد فریادم
یکنظر دیدم و تاوان دو عالم دادم
پای پیمان تو هم تا باید ایستادم
داغ دیگر رسد از در به سلا متبادم
ای همه یاد تو شادان که ببادت شادم
(بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم)

بالا بلند عشوه گرو سرو ناز من

کوتاه کرد قصه زهد دراز من

دیدنی دلا که آخر پیری و زهد و علم

بامن چه کرد دیده معشوقه باز من

حافظ

ترکتاز من

گر گوشمال عشق نبودی بساز من
تاسوز عشق زخمه نکوبد بساز جان
پروانه را زبان سخن نیست آتشین
محمود، چشم برادر و میگفت با اجل
ای نازنین که با تو بود روی هر نیاز
در تار و پودها همه جا اهتزاز تست
غمّاز اشک بین که بدست کلید آه
در وادی طلب اگر خضر راه نیست
گم گشته‌ام بظلمت تن کو چراغ دل
گر گوهر عطای تو دریای رحمت است
زخمی بزن که سوز دل آمیزد بساز
گر ته بساط عقل نمیباختم به عشق
محراب ابروی تو گرم نیست قبله گاه
شاخ نبات خواجه گر این نغمه بشنود
آری بقول خواجه ز بخشندگان عمر
نتوان بطرز خواجده سخن گفت شهریار

شیرین نبود شور من و شاهناز من
چنگی بدل نمیزندت سوز و ساز من
از شمع پُرس قصّه سوز و گداز من
بگذار بلکه بر سرم آید ایاز من
آنجا که ناز تست چه سنجد نیاز من
هم از تو سیم ساز من و اهتزاز من
صندوق دل گشود و برون ریخت راز من
ای وای بر من و ره دور و دراز من
تا بردرد حجاب حقیقت، مجاز من
کام صدف بود دهن حرص و آرز من
ای ناوک تو زخمه خاطر نواز من
بُردی نداشت دست دل پاکباز من
با چشم مست گو که بخواند نماز من
از تار طُره سیم فرستد بساز من
در پارسی نکرده کسی تُرکتاز من
این نکته گو به کُفو من و هم تراز من

نیست در شهر نگاری که دل از ما ببرد
بختم از یار شود رختم از اینجا ببرد
کو حریفی کش سرمست که پیش گرمش
عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

حافظ

قلعهٔ عنقا

زلف آنست که بی‌شانه دل از جا ببرد
من بنقش تو گر از جا بروم خود رفتم
دل که شیدای خدائی است قرارش همداوست
رنجها میبرم از دست قلموی خیال
گر تمنا کنم از دوست همانا خواهم
باغبان آنچه گُل اندوخته بود از سر سال
اجل آن نیست که از فتنه فراموش کند
دُزد را راه بگنجینهٔ پنهانی نیست
مرغ جان سرمدی و سنگری قاف بقاست
لیک از آن دُزد که ایمان برد ایمن نشوی
کوه توحید شو از دولت ایمان و بهل
رخت من گو ببر از دخمهٔ گِلها بیرون
کیف دنیا خم و خمخانه به نادانش ده
بیصفا آنکه به پیش نی کلک حافظ
شهریارا بجز این شاهد عشق شیراز
نه که از ما شطه هم زحمت بیجا ببرد
شرط آنست که نقش توام از جا ببرد
غم که باشد که قرار از دل شیدا ببرد
بامیدیکه دلی گنج تماشا ببرد
هفتی کز دل من ننگ تمنا ببرد
میرسد باد خزان تا همه یکجا ببرد
گرت امروز فرو هشته که فردا ببرد
او همه نقشه که نقدینهٔ پیدا ببرد
کی فنا ره بسوی قلعهٔ عنقا ببرد
او قسم خورده که صد دل بیک ایما ببرد
سیل شرک مدنیّت همه دنیا ببرد
کیست کو نام من از دفتر دلها ببرد
کآن نه خمی که خمار از سردانا ببرد
نامی از نیشکر و شهد مُصفاً ببرد
(نیست در شهرنگاری که دل از ما ببرد)

ز کوی یار می-آید نسیم باد نوری
از این باد ارمد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرد داری خدا را صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زر اندوزی

حافظ

کاوۀ نوروز

تنور لاله افروزد نهیب باد نوروزی
بر آمد چیره بر ضحاک بهمن کاوۀ نوروز
درخت گل بگلشن دختری گلدوز را ماند
بهاری بیوفاداری بخود چندین منازای گل
ندانم راز شور و مستی این آ بشاران چیست
ندانم آتش حافظ بر این اوراق دیوان چیست
کلاس ساز و آوازیست باغ از نغمۀ مرغان
زرك سازی پروانه جمال جان نثار یهاست
چشیدی طعم زندان در دل فانوس خود ای شمع
مخواه از تنگ چشمی تیره روز روشن مردم
دلی کو شهریارا مهر با آفاق میوزد
بیا کز شعله آهی تنور سینه افروزی
بدوش از سرو و شمشادش درفش فتح و فیروزی
چمن خود از گل و بوته نگارین کار گلدوزی
که تا یکپفته تاراج است تاج میر نوروزی
که چون حافظ نوائی جاودان دارد به مرموزی
که تا در من گرفته ناله ای دارم شبانروزی
صبا را لحن استادی و بلبل را نوآموزی
که چون مطرب سر اندازد پیاپی زرا ندوزی
شب زندان نیان طی کن به دمسازی و دلسوزی
بین کز چاه کن تنگ است چشم روزن و روزی
همه نوروز فرخ خواهد از ایام و فیروزی

صبا به تهنیت پیر میفروش آمد
که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
هوا مسیح نفس گشت و باد نوافه گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

حافظ

عروس بهار

عروس باغ و بهارم بخواب دوش آمد
 سحر بیوی گلم دیده باز شد کز در
 بد شادباش بهارم شکوفد بر سر ریخت
 به نقش پیرهن پرنیان بشارت داد
 شقایق افسر و سوسن سپاه جاویدان
 سپیده دم بچمن شو که از دم اسحار
 چنین غنچه گل با ترانه بلبل
 بد شاخسار خم و قمریان دستا ساز
 چو عشق حلقه بدر زد سری بند بر خاک
 خوشم که از دل ابر غم آفتاب وطن
 بهوش باش و مزن خیمه از وطن بیرون
 که بانگ بلبلم از نیمه شب بگوش آمد
 بعشوه دختر خندان گل فروش آمد
 کز این شکفتن گل نیش رفت و نوش آمد
 که کوه و بیشه و صحرا پرندپوش آمد
 چمن کتیبه‌ئی از نقش داریوش آمد
 جوانه‌های بهاری بدجنب و جوش آمد
 کشود چشم وز خواب عدم بهوش آمد
 درخت چنگ شد و چنگ درخروش آمد
 بشکر آنکه شد اهریمن و سروش آمد
 برون بکوری چشم وطن فروش آمد
 که شهریار زد و خانمان بدوش آمد

حجاب چهره جان میشود غبار تنم
خوشا دمی که از این چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحان است
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

حافظ

طایر جان

همای طایر جان بسته در طناب تنم
فلک چو تار تنم نغمدها طنین انگاشت
بکنج این قفسم قرنیا گذشت و هنوز
اگرچه زان وطنم یاد هم نمانده ولی
دلم بحسرت گم کرده‌ئی است چون یعقوب
صلای مژده و صلح دهد مگر قُمری
بخیره عهد نبستم که بشکنم با دوست
برهنمائی پیک و پیام وحی سرش
گداخت جانم و چون انجم ز دیده چکید
سیاه، کی بودم نامه عمل در گور
غبار تن ندانم شهریار زان بگذر

امید کاین گره از کار بسته باز کنم
که دور طایر جانم تنید تار تنم
بیاد چشمه خلد و صفای آن چمنم
مُدام سرخوش خواب و خیال آن وطنم
گر آن عزیز نوازد بیوی پیرهنم
که بانگ میزند از شاخ سرو و یاسمنم
بعهد او که همه شاخ دشمنان شکنم
چند وهم و واهم از رهزنان اهرمنم
دلم خوشست که خوانند شمع انجمنم
که کارنامه هجران نوشتند بر کفنم
صفای چشمه جان را نظاره کن که منم

ساقی بیا که شد قدح لاله پر زمی
طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار
چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

حافظ

خراج ری

آمد بهار و لاله شد از ژاله پُر زمی
باد بهار و در چمن آشوب لاله‌هاست
گو میدمند صور و بغوغای رستخیز
هر جا چَمَد نسیم بهاران به عَزّ و ناز
صحرا بکوی میکده ماند زهوی وهای
گل دختر است کولی و از تاب آفتاب
چون اُشتران نجد هوای حُدی مراست
عُمریست کز درم همه آمد غم نگار
ساقی بیا بیاری مطرب ، سبو بدست
می کن بد کاسدهای سفالین که سفالگان
برخشت خود مناز که با مُشت روزگار
عشتم بدیده جلوّه اشیا بجمله شست
از روزگار تالی حافظ طمع مدار
نقد برات يك غزل شهریار را

ساقی پیاله گیر بشادی روی وی
گوئی بهم زنند جوانانه جام می
بر می چهند غرقه بخون کشتگان دی
دیبای زمردین فکنندش بزیر پی
قمری بسوی معرکه خواند بدهای وهی
چون عیقد گوهرش به جبین ریخته است خوی
نیزن بزن که راد یمن میکنیم طی
تا از درم برغم غم آید نگار ، کی
کز دلکشی هوای می آرد نوای نی
با طشتهای زر همه خون میکنند قی
نه قلعه کالات بماند نه کاخ کی
کز عشوه تو جلوه نماند بهیچ شی
دیگر نظیر حاتم طائی نژاد طی
نی باج روم عهده کند نی خراج ری

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
شمشاد سایه پرور من از که کمتر است
چون نقش غم ز دور به بینی پیماله خواه
تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

حافظ

خودپرستی و خداپرستی

تا چشم دل بطلعت آن ماه منظر است
کافر ندایم و برسرمان شور عاشقی است
آتش مزین بخرمن دلها که تخت جم
برسر درِ عمارتِ مشروطه ، یادگار
هرجا که دلشکستگی و دود آه بود
کیفر مده به کافر عشق ای صنم که کُفر
ما آرزوی عشرت فانی نمیکنیم
راه دیار مشرق و مغرب ز هم جداست
راه خداپرستی از این دلشکستگی است
بگذر ز دشمنان که بمحشر شود عیان
در کفّه ترازوی حکمت بود نصیب
آنجا که دل بقیمت پستان نمیخرند
يك شعر، عاقلی و دگر شعر، عاشقی است
بگذار ، شهریار بگردون زند سریر

طالع مگو که چشمه خورشید خاور است
آنها که شور عشق بسر نیست کافر است
آئینه شکسته بخت سکندر است
نقش بخون نشسته عدل مظفر است
گر عیش شحند آیند باشد مُکدر است
با کافر از ندامت کوبنده کیفر است
ما را سریر دولت باقی مُسخر است
عاشق از اینوری و منافق از آنور است
اقلیم خودپرستی از آن راه دیگر است
کاسباب ارتقای ستمکش ، ستمگر است
تا فرقدان مراتب رزق مُقدّر است
پستانك ار نه دایه بود ، دایه مادر است
سعدی یکی سخنور و حافظ قلندر است
کز خاك پای خواجه شیرازش افسر است

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند

نه هر که آئینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست

کلاه داری و آیین سروری داند

حافظ

گوهر و گوهری

نه هر که دل بر بود از تو دلبری داند
نه هر که تکیه بمسند زد و بصدر نشست
نه هر که دود خرابات خورد و خرقه گرفت
بجای پای علی پا نهادن آسان نیست
بخنده اختر شب نیز بشکفتد ، اما
توان به نیزه و شمشیر صف شکست اما
برهنه‌اند ، بدریا شناوران لیکن
بروی مسند داود هم خطا رفته است
سخنوری به صناعت مقام چون سعدیست
مگر که چون صدفش گوهری بود یکتا
بزلف لیلی ، زنجیر کُن دل مجنون
پری بشمع زدن امتیاز پروانه است
متاع میهر خود ارزانی شهاب مکن
اگر وزیر ، ارسطو بود ، تواند بود
خرد که اینهمه چرخید در دل ذرات
تو ذره‌ای بجز از مهر آفتاب موز
حکیم ، آنکه در این نرد مهره دزدحیات
بشهریار بده گنج راز خود ، حافظ

نه هر که سر بکشید از تو سروری داند
بزرگواری و آداب مهتری داند
طریق صوفی و رسم قلندری داند
نه هر محب ولی مالک اشتری داند
کجا شکفتن خورشید خاوری داند
زبان نیزه و شمشیر ، لشگری داند
نه هر برهنه ، بدریا شناوری داند
نه هر که داعیه‌ئی داشت ، داوری داند
نه هر که قافیه سنجید ، سخنوری داند
وگر نه دایه محال است مادری داند
که قدر صحبت دیوانگان پری داند
نه هر پرنده در آتش سمندری داند
بهای ماه درخشنده ، مشتری داند
که بخت خندد و سلطان سکندری داند
چگونه گردش افلاک سرسری داند
که آفتاب تو هم ذره پروری داند
ره نجات حریفان ششدری داند
که گوهری تو و قدر تو گوهری داند

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد
نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد
حافظ

میخانه عشق

کوی میخانه ما آب و هوایی دارد
 طاق هر طارمش از صحن و سرا و در و بام
 تا خمار شب غم بر سر خُمها شکنیم
 از بر بام خرابات بچشم مستان
 برق این جلوه نه تنها بد کلیم و سيناست
 غُرفه میکده عشق مقامی است بلند
 از خطای دگران چشم پیوشد درویش
 عوری عیب و خطا عیب و خطائی دگراست
 حکمت مهلت ابلیس بظاهر این است
 حُسن اگر پرده شرمش نبود، زان بگریز
 عفت و عاطفه در چشم گواهند که دل
 منعکس میشود اعمال بشر در آفاق
 آدمی در همه احوال چو دزد شب برف
 این رفیقان ریائی همه قُتند و قبا
 عشرت آباد تو ظلمت کدئی شد با ما
 ند دگر هُدهد و ند شهر سبائی، ای دل
 جانم از تیر تو نیزار شد و هم بدنسیم
 سازها یاد تو آرند، از آنرو دل من
 شهریارا بجزر افشاندن جان در جانان

که در او عشق و وفا نشو و نمائی دارد
 مہبط رحمت و محراب دُعائی دارد
 پیر در هر نفس صُبح صلائی دارد
 آسمان آینه غیب نمائی دارد
 هر سری سری و هر سینه سنائی دارد
 سربلند آنکه در آن مصطفی جائی دارد
 شکر آنرا که خطاپوش خدائی دارد
 بازی آن باش که بر عیب عبائی دارد
 که بد پرده است و ندانی چه ادائی دارد
 در وی آویز که با حُسن، حیائی دارد
 چشمه صافی ذوق است و صفائی دارد
 کوہ دیدی که بهر صیحه صدائی دارد
 هر کجا پای گذارد رد پائی دارد
 دل در او بند که عہدی و وفائی دارد
 که ند مد نور و ند خورشید ضیائی دارد
 شهری از خاطر دها کُن که (صبائی) دارد
 هر سر مو بد تنم نای و نوائی دارد
 هر کجا بزم و عروسی است عزائی دارد
 درد عاشق نشنیدم که دوائی دارد

صبا به تهنیت پیر میفروش آمد
که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
هوامسیح نفس گشت و باد نافه گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

حافظ

پله کرسی

خزان زرد که در باغ سبز پوش آمد
 به حزن خاطر، آتشکده است خرمن گل
 دریغ تخت فریدون فرودین کزدی
 درفش کاوه نوروز، گلبنان بعزا
 بجای گل همه خار و بجای بلبل زاغ
 چمن که جامه برگش نماید باز برف
 تنور لاله چنان سرد شد ز صولت برف
 گذاشت پرسد بد نوکسوتان و خود (باپیر)
 تو ای کبوتر طنّاز نازنین پرواز
 به یک مسلسل رگبار شهر شد خاموش
 سری بدوش فرو برده پاسبان گذر
 درون بیشه خاموش بس بد تیشه باد
 هجوم دارو درخت آنچنانکه پنداری
 بد بیشه شیر هم از هول غرش طوفان
 تو شهریار نجیبی ز پله کرسی

سکندری است که در کاخ داریوش آمد
 که شعلدئی زد و خاکستری خاموش آمد
 دوباره مسند ضحاک مار دوش آمد
 علم بدوش گل از گوش تا بگوش آمد
 عجب که نیش همه جانشین نوش آمد
 بسر کشید عبائی که عیب پوش آمد
 که گوژپشت رزان پوستین بدوش آمد
 پیای آتش خندان دیگجوش آمد
 حذر ز چنگل باز قضا که قوش آمد
 از آن سپس که جهانی بدجنب و جوش آمد
 دوان بد دخمه دکان میفروش آمد
 خراشهای درختان که در خروش آمد
 ز باغ وحش رها گله وحوش آمد
 بسر خریدد بسوراخ مار و موش آمد
 که سوز برف بسودای چشم و گوش آمد

بلبلای برگ گل خوش رنگ در منقار داشت
و ندر آن برگ و نوا خوش نالیهای زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوۀ معشوق در این کار داشت

حافظ

کاسهٔ مجنون

یار اگر با ما گهی صلح و گهی پیکار داشت
صحنهٔ احسان لیلی کاسهٔ مجنون شکست
زنگ دل بزدای و در خود شاهدرومی بین
خیز تا تقدیس سلطان السلاطینی کنیم
نقشبندی کز ازل در پرتو فانوس ماه
سر بجیب خرقهٔ تقوا فرو بردم که دوست
هر متاعی رایج بازار کوئی خواستند
بیستون شکافد ازهر تیشه صنعت که عشق
از نیستان کندی و بندش جدا کردی ز بند
باغ دنیا هر گلش خار است زهر آگین مَبوی
در بهاران کوهساران را بخرمن لاله بود
هر کس از افساندهٔ افسون شد و در خواب رفت
پاسخ هر نیش را بانوش دادن مشکل است
شهریار از هر کس و ناکس جفائی میبرد

ما حریف عشق او بودیم و باما کار داشت
چون کند کز کاسه گردانی "عاشق عار داشت
زنگیان بینی اگر آئینهات زنگار داشت
کز رواق نه فلك طاق در دربار داشت
نیلگون دریای شب پُر گوهر شهوار داشت
سینه از گنج غم گنجینهٔ اسرار داشت
جز متاع دل که در هر برزنی بازار داشت
این هنر ارزانی فرهاد شیرینکار داشت
زان نی محزون هوای ناله‌های زار داشت
وای بلبل کو بسر سودای این گلزار داشت
چون خزان شد دیدمش مشتی بدامن خار داشت
چرخ افسونگر از این افساندها بسیار داشت
هر که انسان خواست شد تکلیف بس دشوار داشت
ای فلك تا چند می‌خواهی عزیزان خوار داشت

دل می‌رود ز دستم صاحب‌دلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه بر خیز
باشد که باز بینم دیدار آشنا را

حافظ

بلبل در قفس

ما مستمند و مسکین دلبر دنی و دارا
ما از لطیف طبعی همرنگ شیشه و گل
گردنکشان گسستم زنجیر این علاقه
دیگر بشهر ترکان شکر لبی نه بینی
خاکی که جوی خورش جاری و سیل ساری
در عهد ما نجوئی ای دل بجان خواجه
در تنگنای زندان لب بستم از تغنی
دل مست جام وحدت حاجت بذکر لب نیست
باری بکام دشمن زهرم بجام بادهست
تاریخ آتش و خون تنها نه تخت جمشید
این اختلاف اخلاف از اسمعیل و اسحاق؟
از کاهنان پیرسید انجام کار این قوم
مردان و خانه داری؟ نسوان و نان بیاری؟
گر مریم است و عذرا زن از مظان تهمت
آرایش سفینه با این غزل عجب نیست
این فتند شهریارا در عین چشم بندی

او را نبوده یاری ما را نمانده یارا
او از درشت خوئی همسنگ خار و خارا
دیوانه و دلیرم ای دلبر دل آرا
از سغد تا سمرقند از بلخ تا بخارا
هرگز گلش نبوئی گر عنبر است سارا
نزد دوستان مروت نزد دشمنان مدارا
ما صَاحَتِ الْعِنَادِلِ اِنْ صَارَتِ الْاِسَارِی
لَا تَقْرَبُوا الصَّلَاةَ اِنْ اَنْتُمْ السَّكَارِی
شهد و شراب ساقی با دوستان گوارا
دنیا همیشه نقل اسکندر است و دارا
حاشا که احتجاجی از هاجر است و سارا
با این کساد عار و با این فساد آرا
این سنت فرنگی است یا گبریا نصارا
مَعذُورٌ بِهٖ فَاَعْرِضْ عَنْ مَّعْرِضِ الْعِذَارِی
فصل بهار بود و گل در چمن صف آرا
رازیست گرچه پنهان در دیست آشکارا

صوفی گای بچین و مرقع بخار بخش
وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش
طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه
تسبیح و طیاسان بمی و میگسار بخش

حافظ

صیرفی روزگار

زاهد شب شراب به صبح خمار بخش
چندین چرا محك بدزر اندودگان ز نیم
بازم به بغض گریه گلو گیر شد سبو
زان پیش کاتش از رخ ماشرمگین شود
شبهها گناه خود شمرم چون ستاردها
روزی که مزد عشق حقیقت دهی وصال
ای گل فغان بلبلت آشفته خواب ناز
ای باغبان گلاب کشیدن ستمگری است
ای آنکه زلف شاهد دنیا گرفته‌ای
چندت حدیث ترکش و تیر و کمان رود
ما را به سوک آرزوی دل نشانده‌اند
ای چشم دل گشوده به‌خورشید روشنان
ای داده یادگار، غم خود به عاشقان
یارب با اختیار صفائی به‌گریه نیست
بس روزهای روشنم از چنگک شد به‌مفت
سیحری که در ترانه خواجا جداست ای فلك
تیمار گل به سرزنش نیش خار بخش
این داوری به صیرفی روزگار بخش
صوفی مرا به ناله سیم سه تار بخش
یارب گناه ما برخ شرمسار بخش
گر بی‌شمار بود تو هم بی‌شمار بخش
عشق مجاز هم به شب انتظار بخش
این ماجرا به زمزمه جویبار بخش
لبخند گل به گریه ابر بهار بخش
یکدم قرار هم بدل بقرار بخش
این قصه‌ها به رستم و اسفندیار بخش
یارب تسلی بدل سوگوار بخش
زان چشمه رشده‌ئی به من اشگبار بخش
ما را هم از برای خدا یادگار بخش
ما را صفای گریه بی‌اختیار بخش
یارب مرا به ناله شبهای تار بخش
يك لحظه هم به زمزمه شهریار بخش

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمائی
خیال سبز خطی نقش بسته‌ام جائی
امید هست که منشور عشق‌بازی من
از آن کمانچه ابرو رسد بطغرائی
حافظ

چشمهٔ ابدیت

شکفتم بتمشای چشم شهبلائی
 وگر به دیدهٔ دل رخت تماشا داد
 جمال پردگی جاودانه ننماید
 رواق چشم که يك انعکاس او آفاق
 دلی که غرق شود در شکوه این دریا
 بچشم او که خود از لامکان گشوده کمین
 بخواندم بد زهیب و براندم بد لہیب
 بد قدر خواستم نیست تاب سوختم
 جز این امید ندانم که خوکنم بخیال
 نه هر صلیب بگردون شود مگر زاید
 مسیح نیز نیابد مجال سیر فلاك
 سواد زلف تو و سر جادوانهٔ تست
 چه طایرست دلم کاشیان ند می بندد
 بد خاکپای تو ای سرو برکشیدهٔ من
 بد طره تو که طومار کارنامهٔ من
 بریر سایهٔ سروم بخاک بسپارید
 مرا بد نقش و نگار سفیند حاجت نیست
 صدای حافظ شیراز بشنوی که رسید
 که جز بد چشم دلش نشکفت تماشائی
 زهر کراند تجلئی کند بد سیمائی
 مگر بد آیند پاکن سیند سینائی
 محیط ند فلکش ، زورقی بد دریائی
 بد چشم باز رود در شگفت رویائی
 چه جای پست و بلند و نهان و پیدائی
 چه ماد مشتعل و شاهد معنائی
 بد اسم عاشقم و اسم بی مسقائی
 مرا که نیست بدیدار یار ، یارائی
 دوباره از دم روح القدس مسیحائی
 نبستد بال و پر از چوبهٔ چلیپائی
 که جلوه میکند از هر سری بد سودائی
 مگر بد نخلد طوری و شاخ طوبائی
 که سر فرود نیاورده ام بد نیائی
 طراز سنجر و طغرل کنی بد طغرائی
 که سر سپارده بودم بد سرو بالائی
 چه زیورست زیادی بروی زیبائی
 بشهر شیفتگان ، شهریار شیدائی

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون می گشت
باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود

حافظ

سخنگوی حافظ

رو بهر قبله که کردم صنما سوی تو بود
نقش هر چهره عیان غالیۀ خط تو داشت
طُرّدها تا سر دوش از قبَل پیرایه است
چشم دل روزنه خلوت جان زان دادند
عشقبازان همه دانند که در غزوۀ عشق
اهرمن رخنه به مقصورۀ دل نتوانست
آنکه در بست بروی تو بد نیزنگ تو بست
جوی خلدی که بسر سایۀ طوبا دارد
راه مینوی تو مینای میم داد نشان
فتنۀ سامری و جلوۀ سینای کلیم
شمعدانی "سحر باز شد و عیقد پَران
گرچه دیوانگی از جانب ما رفت ولی
درد پیری به دمی سرد فرو کشت ای دل
شهریار ارچه سخنگوی تو شد ای حافظ

و آنچه محراب یمعماری ابروی تو بود
پشت هر پرده نهان آینۀ روی تو بود
ورند این سلسله هم تا سر زانوی تو بود
که از این روزند راهی بسرکوی تو بود
در هر قلعه گشودند پیازوی تو بود
زانکد این صومعه برج تو و باروی تو بود
وانکه بر کند در از قلعه بد نیروی تو بود
همه در حسرت سرو قد دلجوی تو بود
هر که مینای میش بود بمینوی تو بود
گوشۀ ابروئی از غمزۀ جادوی تو بود
آخرین خوشدئی از شاخۀ شبپوی تو بود
فتندها زیر سر سلسلۀ موی تو بود
تب عشقی که طبیب تو و داروی تو بود
تا ابد هم خجل از لعل سخنگوی تو بود

خیز تا خرقه صوفی بخرافات بریم
شطح و طامات ببازار خرافات بریم
سوی رندان قلندر بره آورد سفر
دلق بسطامی و سجاده طامات بریم

حافظ

راهی به سَمَوَات

خیز تا خیمهٔ عَزَلت به خرابات بریم
نخلهٔ وادی ایمن به چراغ افروزی است
شب چه بی چشم و چراغیم اگر نتوانیم
سینه سینا کن از آن شعله مارا کز ذوق
این مُناجات که از زخمهٔ سازی غیبی است
بمُناجات بنالیم و بیال معراج
وز نهانخانهٔ ناز تو یکی مخزن راز
زین سفر گر بدر خانهٔ یاران رفتیم
گر جهاد این که میان من و دل درکار است
واپسین درس توان در صحن پیشین خواند
کو شریک غم و شادی که هدایای جهان
حاجت خلق بر آریم و به پیشانی باز
آنکه سوداگر دنیا است ندانسته که ما
بر سر خرمن آمال نغلتیم ، مگر
فرصت وقت مکن فوت که حیفت بسر
شهریارا بدر کعبهٔ مقصود تو راه

عَزّت از خانهٔ تزویر و خُرافات بریم
تا بدان بقعه پی از رؤیت رایات بریم
که نصیب از فلك و اینهمه آیات بریم
موسی دل بسر طور مُناجات بریم
نغمه‌ئی نیست که نامش به مقامات بریم
راهی از صُفّهٔ صفوت به سَمَوَات بریم
به مصوئیت صندوق امانات بریم
چه سفرنامهٔ شوقی که به سوقات بریم
تن خاکی بدر از معرکه هیهات بریم
از مبادی چه بسا راه به غایات بریم
رنج و گنجی است که باید به مُساوات بریم
سجده بردر که آن قبلهٔ حاجات بریم
سود بازار جهان با چه مُکافات بریم
مزرع دل بدر از فتنهٔ آفات بریم
عُمر باقی به قضا کردن مافات بریم
عشق داند که به طیّ چه مسافات بریم

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو داده ما را
شکر فروش که عمرش دراز باد چرا
نفقه‌دی نکند طوطی شکر خا را

حافظ

غزاله صبا

به چشمك اينهمه مژگان بهم مزن يارا
چه شعبده است كه درچشمكان آبي تو
تو خود به جامه خوابي وساقيان صبح
كمند زلف به دوش افكن و به صحرا زن
بشهر ما چه غزالان كه باده پيمابند
ندانم از چه بسر شور عشقبازي نيست
فريب عشق به دعوي اشگ و آه مخور
قبيله ها همه عاشق و شند با تو ولي
ميان ما و تو پيري حجاب و فاصله نيست
دگرچه مريم قدس است، رسم و امق نيست
هنوز زينه هم نقاش ماه و اختر نيست
حريم روضه رضوان حرام من بادا
اشاره غزل خواجه با غزاله تست
به يار ما نتوان يافت شهر يارا عيب

كه اين دو فتنه بهم ميزنند دنيا را
نهفته اند شب ماهتاب دريا را
بياد چشم تو گيرند جام صهبا را
كه چشم مانده بره آهوان صحرا را
چه جاي عشوه غزالان باد پيما را
پريوشان عفيف فرشته سيما را
كه درد و داغ بود عاشقان شيدا را
قبيله ئي است كه مجنون شوند ليلا را
چه يوسفی كه فرامش كند زليخا را
كه چشم باز كند جز جمال عذرا را
شبيه سازتر از اشگ من ثريا را
گر اختيار كنم جز طواف طوبا را
«صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را»
جز اينقدر كه فراموش ميكند ما را

زان یار دلنوازم شکر یست یا شکایت
گر نکته‌دان عشقی بشنو تو این حکایت
بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یارب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت

حافظ

مشعل هدایت

هر رأیت از تو دیدم بود از بُلندی آیت
یارب بلند بادش رأیت که مینوازد
از چشم رأفت حق یارب عنایتش باد
گو مُزد و منّت ما مادون همت دوست
بار آیتش گشاید بال رعایت حق
ما با جمال نقد و زاهد به نسید مشغول
ما شکر نعمت را یارب به ذمّه داریم
هم شکر بی نهایت شایان نعمت تست
دریای عشق و شرح طوفان هجر باماست
جامی دگر به پیما واسرار عشق بشنو
بدگوی عاشقان را وقعی نمی نهد کس
چون زمزم آنکه سعیش بر کعبه صفا بود
جلب رضای ایزد توفیق اولیا بود
راز مزید نعمت در شکر میتوان یافت
زین کعبه شهریارا هر کوکب شب افروز

ای آیت بُلندی، بخت بُلند و رایت
قومیت و حمیت در سایه حمایت
کز چشم رافتش هست با اهل حق عنایت
درویش را کفافی از کیف و کم کفایت
شاهی که با رعیت راعی کند رعایت
پیداست کز روایت فرق است تا درایت
با حُجّتی که نبود با وی خط (لغایت)
ای مُنعمی که بردی نعمت به بی نهایت
کشتی شکستگان را شیرین بود حکایت
کز مُطربان تغنی وز ساقیان سقایت
راوی چو دلقک افتد خندند بر روایت
هم از ضمیر صافی خود میکند سعایت
هم با قضای ایزد توفیق ما رضایت
زنهار لب میالا با شکوه و شکایت
چاوش کاروانی است با مشعل هدایت

سرم خوش است و بیانگ بلند میگویم
که من نسیم حیات از پیاله میجویم
عبوس زهد بوجه خمار نمیشم
مرید خرقه دزدی کشان خوشخویم

حافظ

طوطی تصویر من حافظ بود

وای بزخمه غیبی هنوز می‌مویم
 که سرنگون و سرافکنده بر لب جویم
 بشوق طوطی تصویر خود سخن‌گویم
 که داستان به فسون و فسانه می‌گویم
 چنانکه دم به دم می‌دمند ، می‌رویم
 بجان و دل گل مینای باغ مینویم
 برو پدر تو از آن سو و من از این سویم
 بروز وعده که جان میرسد به زانویم
 که نه فلك همه چو گان و من یکی گویم
 گر این حجاب فکندند من همه اویم
 چه بیم دشت بخارا و رود آمویم
 غلام سنبل آن زلف یاسمن‌بویم
 بشهر خواجه همان سائل سر کویم

دلی شکسته و چنگی گسسته گیسویم
 خمیده تا کم و آشفته بید مجنون‌ی
 نهفته قند و سخن پشت آب‌گینه و من
 به سحر غمزه جانان بجان زنندم تیر
 گیاهدانه عشقم فشرده در دل خاک
 گیاه زردخزانم در آب و گل ، لیکن
 سر دورا هر رسیدیم و سر نوشت دین بود
 برس به دادم و این بند زانوان بگشای
 چگونه بر جهم از چنبر کمانه چرخ
 میان دلبر و من غیر من حجابی نیست
 به چنگ رود کی و توسن سمرقندی
 بپوی یاسمن و زلف سنبلم مفرب
 بشهر خویش اگر شهر یار شیرین‌کار

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورق خواند معانی دانست

حافظ

ره آورد شیراز

هر که چون زهره شبگرد، شبانی دانست
خط سیر و سفرش جلوه نماید چون جوی
برق، تا خنده زنان مُژده باران آورد
میکند پیری با عمر ابد پایاپای
سهمی از حصه کام همگان خواهد داشت
چه جهانگیر علوم و ادبش بود ایران
این درختی است که جزمیوه نثار نکند
بُلبل از دفتر گل آیت موسیقی خواند
پیر میخانه از آنجا که فراغت غرض است
گوش دل گر بجرسهای کواکب بندی
گر بجام دل بشکسته، جهان بین بودی
آنکه دردانه جان سرمدی و صافی یافت
جشن تجلیل هنر در همه عالم عَلم است
شهریارا چه ره آورد تو بود از شیراز

در چراگاهِ فلک، چشم چرانی دانست
هر که چون چشمه رخشنده، روانی دانست
بر سر کنگره ها اسب دوانی دانست
گر کسی ارزش ایّام جوانی دانست
هر که سهمیه خود را همگانی دانست
که علمداری فرهنگ جهانی دانست
گرچه هر طفل رهش سنگ پرانی دانست
کاینهمه پرده الحان و آغانی دانست
کلبه امن به از کاخ امانی دانست
راه سر منزل مقصود توانی دانست
خواهی از دور فلک راز نهانی دانست
قالب تن صدفی فاسد و فانی دانست
قدر این مرتبه هر عالی و دانی دانست
که جهان هُمرت حافظ ثانی دانست

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد
بنده طلعت آن باش که آنی دارد
شیوه حور و پری گرچه لطیفست ولی
خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

حافظ

سخنگوی خدا

چشم و ابروی تو تا تیر و کمانی دارد
اشک عشاق روان داری و بی حکمت نیست
از خط و خال تو پیدا است که بازیگر حسن
شمع بیجان چه زیان میبرد از آتش دل
تا که ایمان نفروشیم ، ندانیم خرید
که باوچم برد آویند زمان که به حسیض
بار این تنگه تاریک کشیدن تا گور
تا تو چون گنج نهان مونس جانم باشی
نقد کرد است بخود نسیه طوبی و نعیم
گر جوان با تو زید پیر نگرده هرگز
دل بشکسته خود آموز و سخنگوی خداست
سیندئی هست بدال نسخه لوح محفوظ
ماه را مینگرم مادر کی نورانی است
های و هیپای شبان دور کند آفت گرگ
شهریارا نه زمان با تو موافق نه مکان

چون دل و سینۀ عشاق ، نشانی دارد
کاینهمه حاکم غم حکم روانی دارد
هر دم از عشود بما خط و نشانی دارد
گو بسوز از غم پرواند که جانی دارد
تن سالم که بجان نیز امانی دارد
روزگار است و از اینسان نوسانی دارد
آن تواند که بد تن تاب و توانی دارد
خبرم نیست که همساید جهانی دارد
هر که در باغ جهان سرو روانی دارد
پیر اگر با تو بود بخت جوانی دارد
نه عجب گر بسخن سیحر بیانی دارد
که چو جبریل امین نامد رسانی دارد
که بد دور و بر خود دختر کانی دارد
ای خوش آن گله که دردشت شبانی دارد
حق بد آن ده که زمانی و مکانی دارد

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود
دل که از ناو کمرگان تو در خون می‌گشت
باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

حافظ

پیه چشم و شمع

تا هلالِ مه به طاق و طارم آفاق بود
تا می و میخانه بود و نغمه شوق و شباب
جوی حکمت در همد اقصای مغرب شد روان
آدمی تا عرش اعلا پرزدی زین بال عیلم
جان و جانان را بهم انس است و تا بود از ازل
با مقام و اصالان یا آتش هجران جحیم
سفره رنگین نزیبد کُلبه درویش را
حافظ از تشویق خوبان خواجه شیراز شد
عمر ما دائم به تشویش و تباهیها گذشت
زندگی زندانی من بود و چندین روزگار
خواجه را بر میفزاید حجم دیوان اصیل
این سعادت را من از فرط ارادت یافتم
گر همه شیرازه خود بگسلم معذور دار
رهبرم سرمشق قرآن بود و پیه چشم و شمع

جفت ابروی تو در آفاق و آنفس طاق بود
سوز عشقت زخمه ساز دل عشاق بود
تا چو خورشیدش بمشرق چشمه اشراق بود
گر تمدن مُتّکی بر پایه اخلاق بود
جان به جانان عاشق و جانان به جان مشتاق بود
خلقت ما بر سر این عهد و این میثاق بود
ورنه هر خوانی که گستردم خدا رزاق بود
کو مریدش تاج شاهان شیخ ابواسحاق بود
که چُمّاق قاضی و گه چکمه قزاق بود
حسن من خود زهر بود و صبر من تریاق بود
گوئی از این دفترش هم قسمت الحاق بود
یا اگر اغراق بود از فرط استغراق بود
دست من در کار این مجموعه اوراق بود
شهریارا مشق ما بی منت مشاق بود

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست

دری دگر زدن اندیشه تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی

که سرفرازی عالم درین کله دانست

حافظ

نظیر پیر

بکان لعل تو هر مُشتِری که ره دانست
 دلی که راه بناگوش رفت از آن سر زلف
 سفیر عقل کجا و سفر بکشور عشق
 (بگیر بریط رندان) و راه شیطان زن
 بالای عشق چه طوفان رستخیز انگیزخت
 ز تیرگی است که تشبید کردمت با ماه
 ز بیخودی دل من طلعت تو ماه انگاشت
 چگونه تب نکند باغبان از آن تلِ موی
 کجا نهد بزمین تاج آفتاب از سر
 چگونه بگذرد از آن چه ذقن عاشق
 بروی من نگهی کرد در ازل حافظ
 صدای عاشقی شهریار شری‌نکار

بهای لعل بدخشان کم از شبِ دانست
 سپیده سحری را شب سیه دانست
 بدان رسید که دل عقل را سقه دانست
 که پیر مُرشد ما سادگی گُند دانست
 که صخره پاره کپسار پَر که دانست
 بروشنی نتوان وجه این شبِ دانست
 چه کور بود که خورشید دید و مه دانست
 که خرمن گُل و سنبل همه تبِ دانست
 فلک که سروری خود در این کُله دانست
 که یوسف دل از این رهگذر به چه دانست
 که عشقم این همه توفیق از آن نگد دانست
 بدان کشید که والی شنید و شد دانست

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم‌مخور

کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم‌مخور

این دل غمدیده حالش به‌شود دل بد مکن

وین سر شوریده باز آید بسامان غم‌مخور

حافظ

يك مشكل و دو آسان

اسم اعظم باز گردد با سليمان غم مخور
چرخ گردون را هم از دور و دوار نابکار
گر بظلمات اندری دامان خضر از کف مند
عمر ما شهنامه ، پير داستانها روزگار
هم تواند ماه زندانی کشاندن بر سرير
قصر شاهان در قرق دائم نماند از رقيب
امتحان صبر چون شايسته دادی در بالا
درد بيدرمان رسد گاهی بد درمان صبر کن
تا امیدی کفر باشد تا شبستان ضمير
پشت هر غم شادئی بنهفته ، بنگر کا سمان
شرح صدری گر بود دانی کد این سالار خیل
پای دار ای عاشق مسکین که آخر میدمد
آشیان گم کرده گو دائم نمی ماند خزان
میرسد از در بهار ای بلبل عاشق که باز
از محك روشن شود آری عیار نيك و بد
صفحه های روز و شب این يك سيد و ان يك سپید
از بهشت و دوزخت اندیشه باید شیر یار

بشکند اهریمن از تعویذ یزدان غم مخور
باز گرداند خدای چرخ گردان غم مخور
می لمی آخر کنار آب حیوان غم مخور
هفتخوانها تا بود با پور دستان غم مخور
انکد يوسف بر کشید از چاه کنعان غم مخور
عرض ماهم میرسد روزی بسططان غم مخور
نوبت شکر آید و تحسین و احسان غم مخور
کار بی سامان شود روزی بد سامان غم مخور
روشن است از چلچراغ عشق و ایمان غم مخور
ابر گریان دارد و خورشید خندان غم مخور
باريك مشكل زند پشت دو آسان غم مخور
صبح وصلی از دل شبهای هجران غم مخور
بگذرد بوران و باز آید بهاران غم مخور
سرخ گل در بر کشی مست و غزلخوان غم مخور
دل سياهان میشوند آخر پشیمان غم مخور
دفتر عمر است و می آید بپایان غم مخور
زینهار از بابت تبریز و تهران غم مخور

مژده ایدل که مسیحا نفسی میآید

که زانفاس خوشش بوی کسی میآید

ازغم هجر مکن ناله و فریاد که من

زده ام فالی و فریاد رسی میآید

حافظ

فال حافظ

ند غمی میرود و نی هوسی میآید
 با تو آه دل گرم و دم گیرائی نیست
 هر غمی هست در خانه ما میپرسد
 گر بدرویش زند رهن دنیا ندعجب
 اختر شب بفرغان دل یوسف در چاه
 بز کا دمدمه صبح بهار است، نمیر
 مرغ محبوس گرش در چمن آزاد کنی
 شاهما تند در این عرصه شطرنج که گاه
 سری از روزن عبرت به گذشت ایام
 برو از سربل آفاق بین سیل قرون
 مهر و ماه از پس و پیش است و قطار ایام
 شبروان دست گرفتند بدیوار و عصا
 از همان دست که گلپای چمن داده بیاد
 بر سر خوان خدا تلخ و ترشرو منشین
 موسی تیره شب وادی ایمن داند
 شهریار اسحر از خواجده زدم فالی گفت
 عجب ای دل که هنوزت نفسی میآید
 من اگر داد زخم دادرسی میآید
 ناکسی بین بسراغ چه کسی میآید
 ملخ سیله بران مگسی میآید
 گفت خاموش که بانگ جرسی میآید
 گوش کن بوی پیاز و عدسی میآید
 باز مسکین بهوای قفسی میآید
 فیل و فرزین نه پیای فرسی میآید
 کر خدئی میگذرد یا ارسی میآید
 کاروانی که بسی رفت و بسی میآید
 با چنین کوکبه پیش و پس میآید
 کز در شحنه صدای عسسی میآید
 جاروئی هم بسر خار و خسی میآید
 که به جا خالی شیرین ملسی میآید
 کز کجا جلوه قدس قبسی میآید
 (مژده ای دل که مسیحا نفسی میآید)

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
صوفی ما که زورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
حافظ

پروانه و آتش

شمع مسکین نه که سوزنده و سرکش باشد
هروفا نامه عشقی ننوشتند بخون
شمع را با همه رقص و شعف و شکر خند
چکند با دل دیوانه خود پروانه
شمع با باد درآویزد و پروانه بشمع
یارب از مشرب خندان خود آن دل خوش دار
ما به دردی هم از این میکده سرخوش خیزیم
مرغ دل کز سر دنیا نتواند برخاست
آدمی گرچه به پیچد رسن خیمه بکوه
میرسد با محک صیرفی از پی ایام
تا تو سر حلقه سر رشته خود گم نکنی
شهریارا قلم از خواجه شیراز بگیر

قسمت این بود که پروانه در آتش باشد
پر پروانه بدین نقش منقش باشد
اشک غم در شکن دامن زرکش باشد
که نه مدهوش چنین شوخ پریوش باشد
عشق، شرط است که قلاش و بلاکش باشد
که غمی نوشد و خواهد که دلی خوش باشد
ساغر عربده گو صافی و بیغش باشد
بال همت بحرامش که تنی لش باشد
گو بفکر سفر و نفاق و مغریش باشد
روسیاهی است که درسکته ما غش باشد
ورنه این سلسله تا حشر مشوش باشد
ناورق، رشک گل و لاله دلکش باشد

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد
ور از طلب بنشینم به کینه برخیزد
وگر به رهگذری یکدم از هواداری
چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

حافظ

ستاره صبح

چو آفتاب به شمشیر شعله برخیزد
عروس خاوری از پرده بر نیامده، چرخ
بجز زمرّد رخشنده ستاره صبح
شب فراق چه پرویز نی بود گردون
بجان شکوفه صبح وصال را نازم
به عشقهای جوانانه حسرتم، آری
متاع دلبری و حال دل سپردن نیست
صفای عشق و محبت گر از جوان یا پیر
تو شهریار به بخت و نصیب شو تسلیم
سپاه شب به هزیمت چو دود بگریزد
همه جواهر انجم بیای او ریزد
که طوق سازد و بر طاق نصرت آویزد
که ماهتاب بجز گرد غم نمی بیزد
که غنچه دل از او بشکفت بنام ایزد
چگونه یاد جوانی هوس نیانگیزد
و گرنه پیر هم از عاشقی پرهیزد
به مردمی که به نامردمی نیامیزد
که مرد راه به بخت و نصیب نستیزد

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خواهم بشد از دیده درین فکر جگرسوز
کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

حافظ

نقش حقایق

ای چشم خمارین که کشد سرمه‌خوبست؟
خواهم همه شب خلق بنالیدن شبگیر
ای شمع که با شعله دل غرقه باشگی
ای کاخ همایون که در اقلیم عقابی
در پیچ و خم و تابم از آن زلف خدا را
عکسی بخلاق فکن ای نقش حقایق
ای بیر خرابات چه افتاده که دیر است
دیدي که چه غافل کند قافله عمر
آهسته که اشگی بوداعت بفشانیم
ای مطرب عشاق که در کون و مکان نیست
در دیر و جرم زخمه سنتور عبادت
ای آه پرافشان بسوی عرش الهی
شهری است بهم یار و من یکتنه تنها

وی جام بلورین که خورد باده نابست
از خواب بر آرم که نه بینند بخوابت
یارب تو چه آتش که بشویند بآبت
یارب نقد ولوله دای غرابت
ای زلف که داد این همه پیچ و خم و تابت؟
تا چند بخوانیم با وراق کتابت
در کنج خرابات نه بینند خرابت
بگذاشت بشب خوابت و بگذشت شبابت
ای عمر که سیلت ببرد چیست شبابت
شوری بجز از غلغله چنگ و ربابت
حاجی به حجازت زد و راهب به رهابت
خواهم که بگردی نرسد تیر شهابت
ای دل بتو با کی نه که پاکست حسابت

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار
بگذارند و خم طره یاری گیرند

حافظ

تخته بطوفانها

ند از این ورطه نجاتی که کناری گیرند
عالمی تخته بطوفان و شکاف امواج
سر نشینان مه و مهر چه میشد کز لطف
روزگاریست که از فتنه چرخ دوار
جای آنست که چون قصه اصحاب الکهف
لاله زاریست دل مردم و هرداغی از آن
روزگار بشریت بسر آمد گوئی
زینهمه دل که شکسته است، خدامیابند
یکجهان طور تجلی است خدایا بفرست
یارب این سنگرایمان بد چه سازوبرگی است
کی عزای دی و بهمن بسر آید یارب
گر بگویم که نگیرند ز گردونم داد
گر گلی صحبت زاغان بگزیند بگذار
زندگی بار گرانی شد و دلداران را
دوستداران دغل گو همه یاران صدیق
شهریارا تو چنین پای سکون در دامن

نه با این عرشه ثباتی که قراری گیرند
چون نهنگان به تهاجم که شکاری گیرند
بکف از کشتی ایام بهاری گیرند
خلق هر لحظه بسر چرخ ودواری گیرند
مردم از غارت دین گوشه غاری گیرند
خود عزائی است که از لاله عذاری گیرند
مگر این ناله شبگیر بکاری گیرند
اگر از آینده ها گرد و غباری گیرند
موسیانی که از این شعله شراری گیرند
که سوارانش بهر حمله حصاری گیرند
تاگل و سرو چمن، جشن بهاری گیرند
دل بد داد آید و فریاد که آری گیرند
بُلْبُلان گل نگذارند که خاری گیرند
سر آن نیست که ازدوش تو باری گیرند
عاشقان را چه دلی مانده که یاری گیرند
کوه خود کیست کز او درس و قاری گیرند

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی

گفت باز آی که دیرینه این درگاهی

همچو جیم جرعهء ماکش که ز سر دو جهان

یرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

حافظ

جمال بقیت الہی

سپاہِ صُبحِ زد از ماهِ خیمه تا ماهی
 به لاجوردِ افق تہ کشیده برکہ شب
 صلابی رحلتِ شبِ داد و طلعتِ خورشید
 بجستجوی تو ای صُبح در شبانِ سیاه
 خدیوِ خرگہی از خیمہ گو بزنیرون
 عجب مدار بشمشیر او غبارِ قرون
 نمانده چشمہ آب بقا بظلمتِ دہر
 برآی از افق ای مشعلِ ہدایتِ شرق
 زسایدئی کہ بخاک افکنی خوشم، چکنم
 ملک بسجدہ آدم بدکاکِ مُرگانِ زد
 خوشم کہ نقلِ حدیثِ فتادہ در افواہ
 بشارتی بدخدا خواندن و خدا دیدن
 دلی کہ آیندگردانِ شاہدِ غیبی است
 بگوش آنکہ صدایِ خدا نمیشنود
 تو کوه و کاد چہدانی کہ شہریارِ چیست

ستارہ ، کوکبہٗ آفتابِ خرگاہی
 مد و ستارہ طپیدن گرفته چون ماهی
 خروس دہکدہ از صیحہٗ سحرگاہی
 بسا کہ قافلہٗ آہ کردہام راہی
 چو مہر تکیہ بشمشیر و مغفر شاہی
 چرا کہ آینہٗ عاشقان بود آہی
 بجز چراغِ جمالِ بقیتِ الہی
 برآر گلہٗ این گمراہان ز گمراہی
 ہمای عرش کُجا و کبوتر چاہی
 برآستان تو توقیعِ آسمانچاہی
 بسا کہ نص حدیث است نقلِ افواہی
 کداین بشر ہمہ خود بینی است و خودخواہی
 چہ عیب داردش از سرّ غیب آگاہی
 حدیثِ عشق من افساندئی بود واہی
 بکود محنت من بین و چہرہٗ کاہی

کارگاه کشفافی

اگر قضاوت قانون به عدل و انصاف است
 جهان قلمرو ابلیس و بند قانون نیز
 بدست مُرشد بافنده کثر رود قانون
 بحرف حق نشود هیچ باطلی محکوم
 چرا چو نافه پیچیده، خونجگر نشویم
 اگر شکنجه ما بیش میرسد، غم نیست
 بگوشه‌ئی زدم از سُبرت و ندانستم
 بمال وقف تو جز دست خائنین نرسد
 ترا به جامه حق نفس کشیدن نیست
 بروی مَرَد و زن ما اگر لحافی نیست
 بساز، گر که اساتید موسیقی رفتند
 هنوز نظم نوین با همه معمائیش
 برای هر خَلَف ارثی بماند و ما را
 زغال سنگ بسی فرقت است با الماس
 تو شهریار بنقد سخن ند استادی

چرا جهان همه ظلم است و جور و اجحاف است
 بد دستبافی این قاضی دو سر قاف است
 که دستگاه قضا، کارگاه کشفاف است
 که این وکیل مدافع حریف و حرّاف است
 که بندهای جگر غنچه سرِ ناف است
 که اجر و ضجر بزرگان دین باضعاف است
 (که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قاف است)
 که دزد بی‌ردپایش امین اوقاف است
 همینقدر که نفس هست عین الطاف است
 لحاف حجله بسی در دکان نَداف است
 که پنجه‌ها بر جا و سینه‌ها صاف است
 بد از قَلَم‌بد سرائی نثر و صاف است
 مصائبی است که از باقیات اسلاف است
 که این بگنجد و آن دردکان علاف است
 که نقد رایج این سکه کار صراف است

ساز فراموش

باغها خلوت و خالیست کجائی بلبل
 ماهتاب است و شبی سرد و من این گوشه خموش
 چه بوصل و چه به هجران چه بهار و چه خزان
 باغبانان همه در خانه خزیدند از برف
 دگر آن عربده جویان همه رفتند بیا
 دگر از دام وقفس هم خبری نیست بخوان
 لیکن از فتنه نه سروی به چمن مانده نه کاج
 خشک شد جوی بیا آب به چشم اندازیم
 گل من نیز به تاراج خزان رفته بیا
 تو وفا با گل سرخت کن و من با گل زرد
 من بخوانم دهنی و دهنی هم تو بخوان
 درد مردم همه درمان شده است و تنها
 هیچ سوزی نه بساز است و نه سحری بسخن
 یاد کن کز چمن و باغ فرارت دادند
 چه جهانی که بهادار در اوزاغ و زغن
 باری از زمزمه با دلشدگان جانی بخش
 نفست هست بشکرانه بیاغ و چمن آی
 گر جوانی بهدر رفته دل آزرده مباش
 شهریار از گره کار لب شکر نبست

اینهمه خسته و خاموش چرائی بلبل
 همدم و هم نفسم نیست کجائی بلبل
 عشق بی غلغله خوش نیست صلائی بلبل
 در همه باغ نه بینی ردپائی بلبل
 از کلاغان نه سری و نه صدائی بلبل
 از قفس راحت و از دام رهائی بلبل
 چه مهیب آفت و طوفان بلائی بلبل
 بوکزین چشمه بیایم صفائی بلبل
 تا عزیزانه بگیریم عزائی بلبل
 تو بشوری بزن و من به نوائی بلبل
 فرض کن ساز فراموش صبائی بلبل
 درد تنهائی من مانده دوائی بلبل
 نیست جز سوز تو ساز بسزائی بلبل
 که تو از سلسله سبز قبائی بلبل
 لیک با مرغ چمن نیست بهائی بلبل
 شکر آنرا که چنین نغمه سرائی بلبل
 تا بهار آید و از غم بدر آئی بلبل
 زندگی چیست بجز باد و هوائی بلبل
 که خدائی بود و کارگشائی بلبل

کاروان شکر

عشق باز آی که جانی بد تنم باز آید
 سر بزیر پر و پروای شب تارم بس
 شب ما و غم دنیا نپذیرند انجام
 شمع دلسوزم و با خلوت شبها دمساز
 مطربا شور (غم انگیز) در آمد، باری
 ماه در روزند با من بسر طعنه و طنز
 چه رفیق سفری بود که پیچید عنان
 من هنوزش سر رده منتظر و سرگردان
 نقش هر پرده زدم گرده نقاشی بود
 طوطی ما ندهمدا بجد و هوّز کورا
 شب که این قند غزل بار زند از تبریز
 سعدی این قافله میدیدد که میفرماید :
 خجلتم باز کند قفل خموشی از لب
 سرو من خار مغیلاں بتو سرور خواهند
 کس نداند که چها رفتدمیان من و دوست
 شهریارا قلمی زن که دلم خون نکنی

دل نیاز آر که دلبر بسر نیاز آید
 شمع افروز که پروانه پیرواز آید
 زلف بگشای که افسانه با غاز آید
 سپرم سیند اگر سوز و اگر ساز آید
 گوشه‌ئی زن که فرودیش بشهناز آید
 که بخوابت مگر آن شاهد طنّاز آید
 شب بد بیراهد که با دیو و دد انباز آید
 بامیدیکه مگر سر خورد و باز آید
 وای اگر صورت این پرده بدپرداز آید
 آیند از حلب و شکر از اهواز آید
 سحرش غلغله از غزند و قفقاز آید
 (کاروان شکر از مصر بشیراز آید)
 بسکه در گوش دل از حافظم آواز آید
 سر فرود آر که این سفلد سرافراز آید
 ملک العرش مگر محرم این راز آید
 تیشد خونین که بود خاند برانداز آید

حافظ خدا حافظ

به تودیع توجان میخواهد از تن شد جدا حافظ
 به جان کندن وداعت میکنم حافظ - خدا حافظ
 ثنا خوان توام تا زندهام امّا یقین دارم
 که حق چون تو استادی نخواهد شد ادا حافظ
 من از اول که با خوناب اشک دل وضو کردم
 نماز عشق را هم با تو کردم اقتدا حافظ
 هم از چاهم برآوردی و هم راهم نشان دادی
 که هم جبل‌المتین بودی و هم نورالهدی حافظ
 تو صاحب خرمی و من گدائی خوشه چین امّا
 به انعام تو شایستن نه حدّ هرگذا حافظ
 بشعری کز تو در آغاز عشق کودکی خواندم
 بگوش جان هنوزم از خدا آید ندا حافظ
 بروی سنگ قبر تو نهادم سینه‌ئی سنگین
 دو دل باهم سخن گفتند بی‌صوت و صدا حافظ
 در اینجا جامه شوقی قبا کردن نه‌درویشی است
 تهی‌کن خرقه‌ام از تن که جان باید فدا حافظ
 تو عشق پاکی و پیوند حسن جاودان داری
 نه حسنت انتها دارد نه عشقت ابتدا حافظ
 سخن را گر همه يك جمله دستوری انگاریم
 تو و سعدی خبر بودید و باقی مبتدا حافظ
 هر آنکو زنگ غم دارد بدل از غمزه خوبان
 تو بزدائی غمش از دل به سازی غمزدا حافظ
 مگر دل میکنم از تو بیا مهمان براه انداز
 که با حسرت وداعت میکنم حافظ - خدا حافظ

ای زن

تو لیلی و شش چو بنشینم بمحمل محمل آرائی
بهر زورق نشینی چون شفق دریا کنی روشن
تو ماهی شب بهر بامی بر آئی عالم افروزی
نه تنها چشمه آب و گلم داری جهان افروز
ترا این جلوۀ عشق از جهان جان و دل دادند
جهان از زنگ غم بد گل شود چون روی زنگیها
بهر ناخن که زنگین میکنی چون گل معاذ اله
بشاخ ارغوان خندم که پوشد پیرهن چون تو
جمالی معنوی باید بگو زهد ریائی را
ترا مشکل بیای خوان خود بینم که میدانم
غزال چشم مستت گو بچرخ در مرغزار شعر
چو از محمل فرود آئی بمنزل، منزل آرائی
بهر ساحل رسی چون سرو و سوسن ساحل آرائی
تو شمعی پا بهر محفل گذاری محفل آرائی
که بیرون از جهانم نشئه جان و دل آرائی
که چون شمع طرب غمخانه آب و گل آرائی
توئی کز شوخ و شنگیها جهانی خوشگل آرائی
بخون عاشقان خنجر بدست قاتل آرائی
مگر پوشیده ماند حق که روی باطل آرائی
صفائی کن بدل حاصل که رخ بیهاصل آرائی
تو شاهی کلبه درویش مسکین مشکل آرائی
که گلزار غزل از شهریار بیدل آرائی

توئی حافظ ؟

رسیدم در تو و دستت ز دامن برنمیدارم
توئی حافظ ؟ من این از بخت خود باور نمیدارم
مئی پیموده شیرازم که سر شناسدم از پا
سری در پایت افکندم که هرگز برنمیدارم
سواد کعبه دیدم، ناقد پی کردم که من زین پیش
سفر گر محترم میداشتم دیگر نمیدارم
مسلمانان از این حرمان مرا بود آتشی در دل
که آن آتش روا من با دل کافر نمیدارم
به مکتبخانه عرفان کتابتهاست اما من
بجز در شعر حافظ درس عشق از برنمیدارم
خدا یا در دل این خاک، حافظ خفته؟ خودماتم
که از شور و شرر برپا چرا محشر نمیدارم
به جام می فرو ریز آبروی زهد خشک ای دل
که دیگر آتشم پروای خشک و تر نمیدارم
بزیر قُبّه حافظ دعاها و اجابتهاست
من این چتر سعادت را چرا بر سر نمیدارم
گرامی دار چون جان شهریارا تربت حافظ
که از حافظ کسی را من گرامیتر نمیدارم

با روح صبا

ای صبا با تو چه گفتند که خاموش شُدی
 تو که آتشکدهٔ عشق و محبت بودی
 به چه دستی زدی آن ساز شبانگاهی را
 تو بعد نغمه، زبان بودی و دلها همده گوش
 خلق را گرچه وفا نیست ولیکن گل من
 تا ابد خاطر ما خونی و رنگین از تست
 ناز میکرد به پیراهنِ نازک، تن تو
 چنگی معبدگردون شوی ای رشکِ مَلّاک
 شمع شبهای سیه بودی و لبخند زنان
 شب مگر حور بهشتیت بیالین آمد
 باز در خواب شب دوش ترا میدیدم
 ای مزاری که صبا خفته بر زیر سنگت
 ای سرشک اینهمه لبریز شدن آن تو نیست
 شهریارا بجگر نیش زند تشنگیم
 چه شرابی بتو دادند که مدهوش شدی
 چه بلا رفت که خاکستر خاموش شدی
 که خود از رقت آن بیخود و بیپوش شدی
 چه شُنفُتی که زبان بستی و خود گوش شدی
 ند گمان دار که رفتی و فراموش شدی
 تو هم آمیخته با خون سیاوش شدی
 نازنینا چه خبر شد که کفن پوش شدی
 که به ناهید فلک همسر و همدوش شدی
 با نسیم دم اسحار هم آغوش شدی
 که تو اش شیفتهٔ زلف و بنا گوش شدی
 وای بر من که توام خواب شب دوش شدی
 به چه گنجینهٔ اسرار که سرپوش شدی
 آتشی بود در این سینه که در جوش شدی
 که چرا دور از آن چشمهٔ پر نوش شدی

داغ معاشران

رفتند دوستان و مرا جا گذاشتند
از سهمهای فتنه یکی بود سهمگین
داغ معاشران همه یکجا چه مشکل است
رفتند خیل و یکتند مجنون پاکباز
حرمان عشق بین که به یوسف نهاده بند
بردند رنگ و بو همه با خود گل و سمن
دریافتند گلشن علیا و در زمان
چون شد که کاشتند مرا پای در ثرا
از من چرا بوعده امروز شد جزا
عبرت بیار و چشم تأمل که لوح دهر
سودای این فنا پی سود بقای تست
هر عاشقی شکیب ندارد بداغ عشق
تنها مرا نبرده و تنها گذاشتند
کان برنداشتند و بمن وا گذاشتند
میراث خضر گو همه باما گذاشتند
از بهر شور و شیون لیا گذاشتند
وانگاه منتی به زلیخا گذاشتند
جز داغ، کان به لاله حمرا گذاشتند
بشتافتند و گلخن دنیا گذاشتند
خود پای بر سریر ثریا گذاشتند
وز دیگران بوعده فردا گذاشتند
تنها نه از برای تماشا گذاشتند
وین عرضه زان به پیش تقاضا گذاشتند
این غم بشهریار شکیبا گذاشتند

داغ حسین (ع)

مجرّم آمد و نو کرد درد و داغ حسین (ع)
گریست ابر خزان هم بیاغ و داغ حسین (ع)
هزار و سیصد و اندی گذشت سال و هنوز
چو لاله بر دل خونین شیعده داغ حسین (ع)
بهر چمن که بتازد سدموم باد خزان
زمانه باد کند از خزان باغ حسین (ع)
هنوز ساقی عطشان کربلا گوئی
کنار علقمه افتاده با ایام حسین (ع)
اگر چراغ حسین بنی بخیمد شد خاموش
منور است مساجد به چلچراغ حسین (ع)
خدا به نافع خلدش دماغ جان پرداخت
که بوی خون نکند رخند درد دماغ حسین (ع)
فراغ از دو جهان داشت با فروغ خدای
خدایرا چه فروغی است در فراغ حسین (ع)
یزید کو که بیند بناله قافله‌ها
گرفته از همه سوی جهان سُرّاع حسین (ع)

سر خط قران

سالها دخمه خود ظلمت زندان کردم
 تا بوی رائه خود گنج قناعت جستم
 من هم از خود فرسیدم بدیار سیم رخ
 با یکی بستم و دست از همه شستم، آری
 اگر مرد سخن نام کنی، خود دانی
 تا به سلمان چه رسد سلطه کفر ابلیس
 رام شد زیر نگین قلم دیو و پری
 نوح را مانم از این کشتی توفیق کز او
 بجز از درد تو ای عشق که بی درمان بود
 در دل و دیده من دوش چراغانی بود
 هنری نیست که همسایه حرمانش نیست
 آدم خاکیم و مدّعی حور و قصور
 شیوه کار من از خواجه شیراز بی‌رس
 شهریارا بد بیاض سحر و زر خط شمع
 تا دری رخنه بمیخانه زندان کردم
 قصر آمال و امانی همه ویران کردم
 طی این بادیه با رستم دستان کردم
 مشکل هر دو جهان را بخود آسان کردم
 سالها خدمت مردان سخندان کردم
 که من ابلیس خود از سلطه مسلمان کردم
 نقش آصف زدم و حکم سلیمان کردم
 یک جهان حرص و حسد طعمه طوفان کردم
 دردها جمله به داروی تو درمان کردم
 باز یاد تو در این غمکده مهمان کردم
 من هم این کسب هنر از در حرمان کردم
 ند عجب گر هوس روضه رضوان کردم
 کآنچه استاد غزل گفت بکن آن کردم
 که همه مشق خود از سر خط قران کردم

در آبانماه ۱۳۴۸ فرهنگیان و ادب دوستان تبریز مجلسی برای
تجلیل از استاد شهریار ترتیب داده بودند .
استقبال بی سابقه و شور و هیجانی که شرکت کنندگان در آن
مجلس نسبت بشهریار نشان دادند با اندازه بود که استاد در کمال
تواضع و فروتنی این غزل را همان جا ساخته و خواندند .

مرغ خزان سیمما

باز یاران گوهر تحسین شمارم میکنند	من نیم شایان تحسین شرمسارم میکنند
دامنی گل کاشتم در باغ شعر پارسی	گلبنانش گل بصد دامن شمارم میکنند
در صف گوهر فروشان بار خود بینم خرف	وین خریداران چه خجالتها که بارم میکنند
من به بزم نکته دانان خود نیارم در شمار	نکته دانان بین که لطف بیشمارم میکنند
من کیم؟ مرغی خزان سیمای باگل ناشناس	کاشنایان صحبت از باغ و بهارم میکنند
بی نیاز از نازنینان بودم اما این یکی	عشوهئی باشد که همکاران بکارم میکنند
منهم آخر اختیارم شد رضای دوستان	گر چه جبراً صاحب این اختیارم میکنند
از کمند دوستی گردن نمی یارم کشید	شیر اگر باشم بدین افسون شکارم میکنند
این نصیب از افتخارم بس که ارباب هنر	بی هنر چندین قرین افتخارم میکنند
من که لوحی ساده ام یارب چه نیرنگ است و رنگ	کز نگارستان چین نقش و نگارم میکنند
از شبابم یادگار خون دل شوید مشیب	کاین چنین تجلیل رنگین یادگارم میکنند
گر به غم طلی شد جوانی شادم از پیری که باز	قصه غمهای من با غمگسارم میکنند
الوداع ای کلبه خاکی که از باغ جنان	حوریان دعوت به قصر زرنگارم میکنند
روزگار آخر به رندی ریخت روی دایره	آنچه رندان بامن و با روزگارم میکنند
شهریارا من دهاتی دوستان اهل گذشت	گیرم آدابی ندانستم ، چه کارم میکنند

دعوت تهران

باد بهارت آمد و آورد یاد تو
هر چند اعتماد بعهده زمانه نیست
ای دوست بیش از این مطلب نامرادیم
تا دست میدهد بستان داد دوستان
مردان راد، گرچهدشند از توریشدکن
کسبش حواله باد بیازار مسکنت
آروز از نهاد من این دودشد بلند
ای شهرری شکوه تو خواه من از خدای
ما هر دو طفل مکتب عشقیم، هوشدار
من جز ندای عشق ندادم ولی رقیب
زرد و نحیف از سرو همسر جدا شدم
از شام يك اشاره و در کوفد کربلاست
گر خواستی با اهل صفا متحد شدن
دیدار دوستان کهن تازه میکنیم
ایدل هوای یار بسر زد بیند بار
من شهریار شهره بهر شهر و هردیار

ای باغ گل همیشه تو باشی و باد تو
من زنددام بعهده تو و اعتماد تو
بالله که نیست مطلب من جز مراد تو
تا دوستان بسر بستانند داد تو
باز ای وطن بفرست مردان راد تو
آنکو رواج خود طلبید از کساد تو
کو رفت تا بر آورد آه از نهاد تو
و آن شاهدان دلبر و دلپای شاد تو
عشق است اوستاد من و اوستاد تو
از غیر تم بکشت به تیغ عناد تو
دردل نهفتد حسرت رشد و رشاد تو
ای بدتر از یزید تو ابن زیاد تو
من هم صـالا زدم بصف اتحاد تو
اما بشرط وحدت و مهر و وداد تو
با این سفر زیاده توان داد زاد تو
خود خوانددام غلام تو و خاند زاد تو

دیدار آشنا

ماه‌م که هالدئی برخ از دود آهش است
دیگر نگاه، وصف بهاری نمیکند
راه نگاه بست به چشم سیه که دید
دیدم نهان فرشته شرم و عفاف او
روز سیاه دیده به چشم و بقول خود
دیگر نمیزند بر زلف، شاندئی
بگریخته است از لب لعلش شکفتگی
افتد گذار او بمن از دور و گاهگاه
هر چند اشتباه از او نیست لیکن او
اکنون گلی است زرد ولی از وفا هنوز
این برگهای زرد چمن نامدهای اوست
در گوشدهای غم که کند خلوتی بدل
من دلبخواه خویش نجستم ولی خدا
من کیستم؟ اسیر محبت، گدای عشق
در شهر ما گناه بود عشق و شهریار

دائم گرفتد چون دل من روی ماهش است
شرح خزان دل بزبان نگاهش است
موی دماغها همه جا خار راهش است
آورده سر بگوش من و عذر خواهش است
دود اجاق، سرمه چشم سیاهش است
و آن طره خود حکایت عمر تباش است
دائم گرفتگی است که بر روی ماهش است
خواب خوشم همین گذر گاهگاهش است
با من هنوز هم خجل از اشتباهش است
هر سرخ گل که در چمن آید گیاهش است
وین بادهای سرد خزان بیك راهش است
یاد من و ترانه من تکیه گاهش است
باهر کس آن دهد که بجان دلبخواهش است
وز ملک دل که حسن و هنر پادشاهش است
زندانی ابد بسزای گناهش است

فشار قبر

آسمان بادِیگران صافست و با ما ابر دارد
میشود روزی صفا با ما هم اما صبر دارد
از غم غُرَبَت گرفت آئینه چشم غُباری
کآفتاب روشنم گوئی نقاب از ابر دارد
این زمان زندانیان بینی بظاهر زنده اما
زندگی چون مُرده با اینها فشار قبر دارد
با خُدا عهدی که بستیم، اختیار افتاد و بشکست
ز آن زمان يك کاسه گردون ادّعی جبر دارد
يك خطای تیر با ما پنجه پیری شد آری
این قمار عشق ما حکم شکار بیر دارد
آفرینش را مسائل بسکد لاینحل و بغرنج
نی جوابش جفر داند، نی حسابش جبر دارد
پایدهای کُلبه من چون دلم لرزان و ریزان
لیکن اصطبل فالانی پایدهای استبر دارد
این خمار خاکساری درخم و خمخاندماست
خُمره کبر و منی را از منی و گبر دارد
شهریارا صبر فرماید طبیب عشق لیکن
صبر ما هم طعم تلخی چون گیاه صبر دارد

تودیع استاد

طوطی غمین نشسته که قنّاد می‌رود
چرخد زمان که یاد عزیزان مکن ولی
استاد (ماهیار) ز تبریز بسته بار
و آن نقش زرنگار که بر لوح سینه‌هاست
سرو و سمن گرفته سر ره زباغبان
این انس و الفتی که بود حاصل حیات
روزی بهم رسیدن و روزی جدا شدن
دوم در آمد از دم بیداد دوستان
بغداد و باغ دادش اگر هم فسانه بود
برهر شکنج طرّاش آوین چشم و دل
نوشادی است و آمد و با عاشقان خود
فریاد عاشقان همه گو در گلو شکن
گرد غمش باشک فرو شوی، شهریار
شیرین دلش گرفته که فرهاد می‌رود
عمر عزیز هم مگر از یاد می‌رود
شاگرد داشکسته که استاد می‌رود
رنگ از رخس پریده که بهزاد می‌رود
کآن سایه بین که از سرشمشاد می‌رود
خود خرمن گلی است که برباد می‌رود
دادی نرفته نوبت بیداد می‌رود
مردم دلم دهید کجا داد می‌رود؟
دل کاروانی است و به بغداد می‌رود
این سرو ناز بین که چه آزاد می‌رود
نوشی چشاند و باز به نوشاد می‌رود
هرچند کار عشق ز فریاد می‌رود
وانگاه شاد باش که دلشاد می‌رود

سینمای خزان

شب است و (باغ گلستان) خزان رؤیاخیز
 بیا که حلقه بگوشان آسمان ریزند
 به گوشوار دلاویزِ ماد من نرسد
 بیاض ، یاد تو کردم که باغبان قضا
 چنان به ذوق و نشاط آمدم که گوئی باز
 عروس گل که بنوازش بحجله آوردند
 شهید خنجر جلاد باد می غلتند
 خزان، خمار غمش هست و ساغر گل زرد
 خزان ، صحیفه پایانِ دفترِ عمر است
 تنی تکیده ام و چشم رفته در ته چاه
 به سینمای خزان ماجرای خود دیدم
 حراج عمر چه سودا گریست شعبده باز
 هنوز خون بدل از داغ (لاله) ام، ساقی
 شبی که با تو سرآمد چه دولتی سرمد
 عزیز من مگر از یاد من توانی رفت
 پری بدیدن دیوانه رام می گردد
 بیانگ چنگ من از دل زدای زنگ فراق
 نوای باربدی خسروانه کی خیزد
 بعشق پاك تو بگذشتم از مقام ملك
 تو هم بشعشه وقتی به شهر تبریز آی

بیا که طعنه بشیراز میزند تبریز
 سری پپای تو در حلقه غلام و کنیز
 ستاره ، گرچه بگوش فلک شود آوینز
 گشوده پرده پائیز خاطرات انگیز
 بهار عشق و شبابست این شب پائیز
 بعشوه باز دهندش بیاد، رخت و جبهیز
 بخاك و خون همه در انتظار رستاخیز
 بهار سبز کجا وین شراب سحرآمیز
 باین صحیفه رسید است دفتر ما نیز
 که چرخ چاهکنم چشمه میکند کاریز
 شباب با چه شتابی باسب زد مهمیز
 که گنج و حشمت قارون نمیخرد به پیشیز
 بغیر خون دلم باده در پیاله مریز
 دمی که بی تو بسر شد چه قسمتی ناچیز
 که یاد تست مرا یادگار عمر عزیز
 پریوشا تو ز دیوانه میکنی پرهیز
 که بشکفت دل شیرین به شیپه شبدیز
 مگر بحجله شیرین گذر کند پرویز
 که بال عشق تو بادم زند بر آتش تیز
 که شهریار ز شوق و طرب کُنی لبریز

دل درویش نواز

ای چشم خمارین تو و افسانه نازت
شبها منم و چشمک محزون ثریّا
خود کیستی ای نغمه نوازنده بی سیم
باز آمدی ای شمع که با جمع نساوی
سرکن شب و ناله شبگیر من ای دل
خوانند نمازم من اگر قبله ندانم
گنجینه رازی است بهرمویت وزانموی
ای سبب بهشتی بلب و گونه گلگون
در خویش زنیم آتش و خلقی بسر آریم
کبک و بره شاید بسر سفره شاهان
صد دشت و دمن صاف و تراز آمدویکبار
شهری بتو یار است و غریب اینهمدمحروم

وی زلف کمندین من و شبهای درازت
با اشک غم و زمزمه راز و نیازت
امشب بجگر میخوردم زخمه سازت
بنشین و بد پروانه بده سوز و گدازت
تا شبرو عشقیم نشیب است و فرازت
ای کعبه دلها که بخوانم بنمازت
هرچنبیره ماریست بگنجینه رازت
داغ است دل لاله که دیوی زده گازت
باشد که به بینیم بدین شعبده بازت
درویش تو سر کن بهمین نان و پیازت
ای جاده انصاف ندیدیم ترازت
ای شاه بنمازم دل درویش نوازت

سرو و گمشایه

جان منی چه بهره که در بر نه بینمت
از سرو ناز گر چه تمنای سایه نیست
سنگین دلا کز آیینه ات میکنم قیاس
کان خزف شدم تهی از گوهر شعف
دل میبری ولی به تانی و کاهلی
اینقدر پایا مکن از دست میرویم
دمهای آخر ست و به يك دیدنم رضا ست
دارم همیشه گوهر ایمانت آرزو
ای کافر روسپید بر آیی از امتحان
قند مکرری است ترا شعر شهریار

تاج منی چه سود که بر سر نه بینمت
لیکن دریغ اگر سرو سرور نه بینمت
آهی نمیکشم که مکرر نه بینمت
کاری مکن که در صف گوهر نه بینمت
در دلبری دلیر و دلاور نه بینمت
ترسم که چشم بندم و دیگر نه بینمت
راضی مشو که این دم آخر نه بینمت
تا مستحق کیفر کافر نه بینمت
تا روسیه به عرصه محشر نه بینمت
تکفند توئی که مکرر نه بینمت

کنج انزوا

نمیکنی تو ستمگر خودی بما نزدیک
جمال کعبه به توفیق داده اند ار نه
طبییم از سر بیمار دل بگو برخیز
نمی نهید قدم جز برای خبط و خطا
دلی به نزد شما داشتم ز دور ای کاش
شکسته اند دل ما و خیر دلشکنان
چند فاجعه است که سنگ سیاه اهریمن
چند سود وعده نزدیک اگر وفا دور است
اگر بوعده دور است هول روز جزا
هزار وعده که کردی یکی بیا و بیار
دلا بکعبه دل هم بدل توان رفتن
پای خسته بجز گوشه غمت ندهند
من از مدارج و آن راههای دور و دراز
بقهر خواهش دل پیش میرویم ، آری
تو شهریار بدل پوی راه منزل عشق

که نیست خاطر خودخواه با خدا نزدیک
تفاوتی نکند راه ، دور یا نزدیک
که درد عشق نکردند با دوا نزدیک
که از صواب بدورید و با خطا نزدیک
که این دوباره نبودیم با شما نزدیک
که ساختند دلی خسته با خدا نزدیک
شود به شیشه جام جهان نما نزدیک
بیا که دور کنی وعده و وفا نزدیک
اجل همیشه قضا باشد و قضا نزدیک
که فی المثل همدان دور و کردها نزدیک
که از تو دور بود مروه و صفا نزدیک
که شهرها همه دورند و روستا نزدیک
نیافتم مگر این کنج انزوا نزدیک
توان بمقصد خود شد بقهرا نزدیک
که کاروان بره و کاروانسرا نزدیک

گلۀ خاموش

کس نیست در این گوشه فراموشتر از من
هر کس به خیالی است هم آغوش و کسی نیست
می نوشد از آن لعل شفق گون همه آفاق
افتاده جهانی همه مدهوش تو لیکن
بی ماه رخ تو شب من هست سیه پوش
گفتی تو نه گوشی که سخن گویمت از عشق
میخواهم و چشم از حسد مدّعیم باز
بیزتر از آنم که بچاهم کُنی ای تُرک
با لعل تو گفتم که علاج لبِ نوشی است
آخر چه گلابی است به از اشک من ای گل
وز گوشه نشینان تو خاموشتر از من
ای گل به خیال تو هم آغوشتر از من
اما که ؟ در این میکده غم نوشتر از من
افتاده تر از من نه و مدهوشتر از من
اما شب من هم نه سیه پوشتر از من
ای نادره گفتار کجا گوشتر از من
کو خرترا از این حاسد و خر گوشتر از من
خونم بفشان کیست سیاوشتر از من
بشکفت کد یارب چه لبی نوشتر از من
دیگی نه در این بادیه پُر جوشتر از من

شیراز

گو نخوانند دگر باره به شیراز مرا
تا بیال هنرم همت پروازی هست
قُرعه آن سفرم نیز مگو کز طالع
بال شوقم بگشاید که بگوش از شیراز
روشن است اینک دلم تنگ برای (سایه) است
هر کجا صدر نشین سعدی و حافظ بودند
سوز و سازم بهم آمیز که تا مطرب طبع
ارغنون فلکم، ناخن طنزم چه زنی
سرو ناز ارمیت با که فرود آرد سر
خواجهم تا در دروازه کند استقبال
ساز گردونم و افتاده در آغوش زمین
نه به تبریز نوازندم و بس کز سر شوق
جشن و حرمان هنرمند، عزای هنراست
تا سر انجام چه راهی زندم ساز هنر
تیر باران توام بال و پر پرواز است
مکتب عاشقی و مشق ریاضت طی کن
نازنین مهد عروسان هنر ای شیراز
شهریارا قلم انداز تو رشک خط میر

کاین در بسته خدا باز کند باز مرا
گو مده (جشن هنر) رخصت پرواز مرا
تختدئی بوده و طاسی غلط انداز مرا
میرسد نغمه مرغان هم آواز مرا
نه مگر عشق و جوانی دهد آواز مرا
میرسد تکیه گهی معظم و ممتاز مرا
گوشمالی خورد و کوك کند ساز مرا
زخمه ناز زند زهره طنّاز مرا
گر نه بیند بسر صفّه، سرافراز مرا
تا فروتر نپی پایّه اعزاز مرا
چنگ در تار محبت زن و بنواز مرا
می ستایند به ترکیه و قفقاز مرا
چند گو نوحه کند چنگ غزل ساز مرا
که غم انگیز زد از کوك سر آغاز مرا
ترکش از ناوک دلدوز پرداز مرا
تا به رمز خط او کشف کنی راز مرا
میکشم ناز تو گر خود نکشد ناز مرا
باز گو جشن هنر از قلم انداز مرا

در جواب قطعه شعر استاد فرخ شاعر
شیرین بیان خراسان ساخته شده
بهمن ماه ۴۸

بیاد استاد فرخ

فرّخا از تو دلم ساخته با یاد هنوز
در جوانی همه با یاد تو دلخوش بودم
دارم آن حجب جوانی که زبانبند من است
من که با صد دل دیوانه ترا میجستم
پیرم و تیغ جوانیم زند گردن بخت
فرح خاطر من خاطره شهر شماس است
طوطی قند خراسانم و یاد لب تو
دوری از بزم تو عمریست که حرمان من است
بامنت سایه کم از (گلشن آزادی) چیست
یاد (گلچین معانی) و (نوید) و (گلشن)
بیست سال است (بهار) از سرما رفتد ولی
گر بدادم رسی و حال حزینم پرسی
صید خونین خزیده بشکاف سنگم
جوی شیرم ندبس آن چشمه طبع شیرین
تو به هفتادی و طبع هنر آرای ترا
شهریار از تو و هفتاد تو دلشاد ولی

خبر از کوی تو میآوردم باد هنوز
پیرم و از تو همان ، ساخته با یاد هنوز
لب همه خامشیم ، دل همه فریاد هنوز
نیست از سلسلهدام یکدل آزاد هنوز
بس باین تیغ زدن جلدم و جلاد هنوز
خود غم آبادم و خاطر فرح آباد هنوز
میگشاید بیرخم دکه قناد هنوز
زدم و میزنم از دست غمت داد هنوز
میبرم شکوہات ای سرو بد شمشاد هنوز
نوشخواری بود و نعشه معتاد هنوز
من همان ماتمیم در غم استاد هنوز
بخت با من بهمان شیوه بیداد هنوز
که نفس در نفسم با سگ صیاد هنوز
بیستونم من و غم تیشه فرهاد هنوز
با عروسان دری حجله داماد هنوز
خود بدشخت است و ندیده است دلشاد هنوز

به گلشن آزادی

ای دل عجب که یار تو یاد آورد ترا	وین نامه غمین دل شاد آورد ترا
پرکن مشام مهر و محبت که این شمیم	بوی شکوفه نیست که باد آورد ترا
باور نداشتی که فلک بازوان شوق	برگردن مرام و مُراد آورد ترا
علم لدن بخوان که نویسی خطی به یار	هر دفتری نه خط و سواد آورد ترا
تا خود نوشته باز نشوئی باشک شوق	گو تا سواد دیده مداد آورد ترا
گلشن بعمد ساز خراسان زند که عشق	سوز تراندهای (عماد) آورد ترا
گنجی که از کف تو برون برده بود بخت	کی بودت این امید که باد آورد ترا
رفتی و گفتم ای شه بیدادگر برو	تا روزگار بر سر داد آورد ترا
ای گل بهار گر دهدت تاج اردشیر	برف است کو قبای قباد آورد ترا
ای دل به عشقهای جوانی هوس مکن	ترسم دوباره فسق و فساد آورد ترا
کالای سادگی که بدکان بخت تست	از این زیان و سود ، زیاد آورد ترا
گلشن ترا به سیر و سفر خوانده شهریار	زودی بگو باشک که زاد آورد ترا

ذات و ذرات

پرتو ذات ازل را دو جهان ذراتند
 در دل ذره بد چرخیدن سرسام انگیز
 در دل خامش آفاق چه موسیقی‌هاست
 خیره شد علم بد تاویل خَلَقْنَا الْاَزْوَاجَ
 روغن از چشمهٔ قدس است بدمصباح عقول
 حکم میرآت کند انفسی و آفاقی
 جلوه‌ها گر همد زشتی مثل کفر و نفاق
 آنچه بانیست خیر است مثابست بدخیر
 عارفان فجر شکافند بمعراج نماز
 گوش دلها بمعانی است سخن بادل‌گوی
 کشت دل ابرغمش باید و باران سرشگ
 ای خوش آن زمرهٔ تسلیم که در دار غرور
 گاهی ارواح نیاکان بد نثاری یاد آر
 عابدان سر بیر اندر طمع روضهٔ خلد
 ترقیدیمستی و دهر ارهمدیرین، حادث
 عقل اگر عشق در او تافت سخنگوی خداست
 جلوهٔ طور بهر کس نرسد ورنه بسی
 خود نبازی کر و کوراند باذات جهان
 از فلک پرس حساب شب و روز و مه و سال
 شهریارا بجهان هیچ نراید بیوقت

زنده از پرتو خورشید جمال ذاتند
 چه ثوابت که بصد سرعت سیار اتند
 که مقامات شناسان همه در وی مآتند
 زانکه ذرات‌گه از نفی و گه از اثباتند
 روح از او شیشد و ابدان بمثل مشکاتند
 جوهریها صور منعکس میرآتند
 و ر جلالی و جمالی، علم و آیاتند
 که موازین عمل مستند نیاتند
 قشریان بندی و پیچیده بد شکیاتند
 ورنند الفاظ دهن سفسطه و اصواتند
 ورنند این مزرعدرا بس بکمین آفاتند
 خوش و ناخوش ند بدها آت و نداز مافاتند
 که غریبان وطن مستحق سوقاتند
 عاشقان جان بکف اندر طلب مر ضاتند
 تو غنی هستی و خلق ار همه قارون لاتند
 شاعران بوالهوس و بندهٔ احساساتند
 موسیاند که در آرزوی میقاتند
 که غم و غول اجل هادم این لذاتند
 مهر و مه خود ند کم از عقربك ساعاتند
 که موالید قضا در شکم اوقاتند

جویبار عمر

گریست ابر بهاران که باز لاله بروید
دوباره داغ دلم رُخ بخون چو لاله بشوید
شبانه بلبل عاشق بشور و نغمه بنالید
که باز چنگ نوا سنج من بمویه بموید
بغچه شهید امید و بمیوه زهر ندامت
چنین نهال جوانی خطا کند که بروید
فروئی ای گل بویا که نیست طالع ما را
نصیب آنکه بچیند گلی بکام و بیوید
چو برگ بر رخ آیم و جویبار خط عمر
پای خسته خم و پیچ روزگار بیوید
مسافر خط این جوی رخصتی ندهندش
که باز گردد و گم کرده‌های خویش بجوید
تو شهریار مجو راز آفرینش گیتی
که گر خدای بخواهد بوقت باتو بگوید

چشمه قاف

از همه سوی جهان جلوۀ او می بینم
 چشم از او جلوۀ او و ما چه حریفیم ای دل
 تا که در دیده من کون و مکان آینه گشت
 او صفیری که ز خاموشی شب میشنوم
 چون بنوروز کنند پیرهن از سبزه و گل
 تا یکی قطره چشیدم منش از چشمه قاف
 زشتی نیست بعالم که من از دیده او
 با که نسبت دهم این زشتی و زیبائی را
 در نمازند درختان و گل از باد وزان
 جوی را شَدَدئی از لؤلؤ دریای فلک
 ذره ، خشتی که فرا داشته کیهان عظیم
 غنچه را پیرهنی کز غم عشق آمده چاک
 با خیال تو که شب سربنهم برخارا
 با چه دل در چمن حسن تو آیم که هنوز
 این تن خسته زجان تا بلبش راهی نیست
 آسمان راز بمن گفت و بکس باز نگفت

جلوۀ اوست جهان کز همه سو می بینم
 چهرۀ اوست که با دیده او می بینم
 هم در آن آینه آن آینه رو می بینم
 و آن هیاهو که سحر بر سر کو می بینم
 آن نگارین همه رنگ و همه بو می بینم
 کوه در چشمه و دریا بسبو می بینم
 چون نکو مینگرم جمله نکو می بینم
 که من این عشوه در آئینه او می بینم
 خم به سر چشمه و در کار وضو می بینم
 باز دریای فلک در دل جو می بینم
 باز کیهان بدل ذره فرو می بینم
 خار را سوزن تدبیر و رفو می بینم
 بستر خویش بخواب از پر قو می بینم
 نرگس مست ترا عربده جو می بینم
 کز فلک پنجه قهرش بگلو می بینم
 شهریار اینهمه زان راز مگو می بینم

صلای کرم

گفتم بیا صفای مودّت بهم مزن	گفتا برو براه کُذورت قدم مزن
گفتم غم فراق نمی گنجدم بدل	گفتا بپا و دست به ترکیب غم مزن
گفتم کمی عنایت از این بیشتر بما	گفتا نگفتمت که دم از بیش و کم مزن
گفتم دمی هم از غم هجرم خلاص کن	گفتا بنوش نیش غم ما و دم مزن
گفتم قلم زدم بسر هر چه غیر عشق	گفتا بزَن ولی به تکلف قلم مزن
گفتم چه خوش بود عَلم ماه و آفتاب	گفتا که جُز بعدل بعالم علم مزن
گفتم چه بایدم که رقم جاودان کُنی	گفت آنچه جاودان نپسندد رقم مزن
گفتم چرا حبیب تو باما شفیع نیست	گفتا نه محرمی در آن مُحترم مزن
گفتم به خضر عُمَر ابد را که با تو داد؟	گفت آنکه گفت خیمه بکوی عدم مزن
گفتم که راه سر در بیت الحرم کجاست	گفتا که حلقه بر در بیت الصنم مزن
گفتم که شهر یار چه درخواهد از کریم	گفتا تو خود بگو که صلاهی کرم مزن

در جواب غزل آقای (سایه) که يك بيت
آن چنین بود :

شهریارا تو بمان بر سر این خیل یتیم
پدرا ، یارا ، اندوه گسارا تو بهمان

بمانیم که چه

سایه جان رفتنی استیم بمانیم که چه
درس این زندگی از بهر ندانستن ماست
خود رسیدیم بجان، نعلش عزیزی هر روز
آری این زهر هلاهل به تشخص هر روز
دور سر هلهله و هاله شاهین اجل
کشتی را که پی غرق شدن ساخته اند
قسمت خرس و شغال است خود این باغ مویر
بدتر از خواستن این لطمه نتوانستن
ما طلسمی که قضا بسته ندانیم شکست
گر رهائی است برای همه خواهید از غرق
ما که در خانه ایمان خدا نشستیم
قاتل مرغ و خروسیم یکیمان کمتر
مرگ، یکبار مثل دیدم و شیون یکبار
شهریارا دگران فاتحه از ما خوانند

زنده باشیم و همه روضه بخوانیم که چه
اینهمه درس بخوانیم و ندانیم که چه
دوش گیریم و بخاکش برسانیم که چه
بچشیم و بعزیزان بچشانیم که چه
ما به سرگیجه کبوتر پیرانیم که چه
هی به جان کندن از این ورطه برانیم که چه
بی ثمر غوره چشمی بچلانیم که چه
هی بخواهیم و رسیدن نتوانیم که چه
کاسه و کوزه سرهم بشکانیم که چه
ورنه تنها خودی از لجّه رهانیم که چه
کفر ابلیس بکُرسی بنشانیم که چه
اینهمه جان گرامی بستانیم که چه
اینقدر پای تعلل بکشانیم که چه
ما همه از دگران فاتحه بخوانیم که چه

هوس بس

دگر از دوستان نبینم کس
ای درخت کهن رها کن باغ
شهبوارا فرس بفرسودی
نوبت آشیانه طوباست
چند نوبت توان فرو کوبید
ناکسانند و کس نه با من یار
وہ کہ بادام دیدگان پوسید
چند در کوره دشت غلتیدن
شہریارا هوس دگر بس نیست؟
ای فلک داستان ما هم بس
با نهالان نوبر و نورس
درکش از تاختن عنان فرس
خیز و باجوجکان گذار قفس
با حریفان تیز تازه نفس
ای کس بیکسان بدادم رس
چندخواهی فشردن این دوعدس
گو بدریا بریز رود ارس
چیست دنیا بجز هوا و هوس

روّیای جوانی

کاش پیوسته گل و سبزه و صحرا باشد
زلف دوشیزه گل باشد و غمّاز نسیم
سر بصرها نهد آشفته‌تر از باد بهار
رستخیز چمن و شاهد و ساقی مخمور
یار قند غزلش بر لب و آب آئینه‌گون
لاله افروخته بر سینه موّاج چمن
این شکرخواب جوانی است که چون باد گذشت
گوهر از جنت عقبا طلب ای دل ور نه
شهریار از رخ احباب نظر باز مگیر
گلرخان را سر گلگشت و تماشا باشد
بلبل شیفته شوریده و شیدا باشد
هر که با آن سر زلفش سر سودا باشد
چنگ و نی باشد و می باشد و مینا باشد
طوطی جانم از آن پسته شکرخا باشد
چون چراغ کرجیها که به دریا باشد
وای از این عمر که افسانه و روّیا باشد
خزف است آنچه که در چنّته دنیا باشد
که دگر قسمت دیدار نه پیدا باشد

جمال دل

نگارم کو همه خوشگل پسندد	سر پیری مرا مُشکل پسندد
مرا پیرانه سر مشکل پسندد	نگارینی باین خوشگل پسندی
جُعَل را هم مگر پشگل پسندد	همانا گُل پسندد بُلْبُلش را
که چشم جان جمال دل پسندد	جمال آب و گیل چندین چه جوئی
بچشم مست خود مایل پسندد	خمیدم تا چو ابرویش مرا نیز
مگر این کاروان کاهل پسندد	امیر کاروان کعبه عشق
در این زندان آب و گیل پسندد	چه کرد ستم که جانانم دل و جان
رقیبان خفته بر ساحل پسندد	مرا سرگشته در گرداب هائل
گهم دیوانه گه عاقل پسندد	گهی زنجیریم خواهد گه آزاد
که رهن قافله غافل پسندد	خیالش نیمه شب تازد بجانم
بد حق خویشتن نائل پسندد	بمقصود آن شود نائل که دشمن
که سلطانرا همه عادل پسندد	عدالت باد و سلطانیش یارب
که خنجر در کف قاتل پسندد	شریک جرم باشد آن سید دل
که پیرت سالکان واصل پسندد	بوصل یار کوشی شهریارا

دو مرغ قاصد

مرا باز از چمن آواز دادند
 مگر بوی بهار آمد در این دشت
 به پیکم مُطربان عشق راندند
 بزنندگان روزن از باغم گُشودند
 مرا سازِ دل بشکسته از خاک
 دو مرغ قاصد از گوشهٔ باغ
 عزیزانی چو (نادرپور) و (سایه)
 دلم پر زد چو در پشت رُل آنجا
 چه فرقی میکند تهران و تبریز
 فریدون زادگانیم و نیاگان
 خدایا سایه روشنهای عُمری
 جهان بود امتحانی از محبت
 نمایشگاه نقاشی است گیتی
 از این فیروزه خُم سُرمد سائی
 برای ترجمان بی زبانی است
 نیندیشیدم از حسن سرانجام
 همان آئیندهام من شهریارا
 دلم از آشیان پرواز دادند
 که بازم بلبلان آواز دادند
 پیامم با زبان ساز دادند
 بیاعم حق چشم انداز دادند
 گرفتند و بدستم باز دادند
 صلاهی صُحبت دمساز دادند
 بکنج عزّلتیم اعزاز دادند
 نشستند و بماشین گاز دادند
 که اعضا را بهم انباز دادند
 بما تیر و بترکان تاز دادند
 مرا سان چون صف سرباز دادند
 بعاشق نمرهئی ممتاز دادند
 باین طرح و بآن پرداز دادند
 بچشمی نم بچشمی ناز دادند
 هُنر را گر زبان راز دادند
 که اینم مژده از آغاز دادند
 که نام از غمزهام غماز دادند

زغال یا الماس

چونست که ما خُدای خود شناسیم
هم مشرک و هم خداشناس ، از آنرو
با ترکه هر لوطی عنتر مُرده
هرجا که پلیدیست به لفت و لیسیم
امروز لکات دست بد لیلاجان
معجون لطافت و کثافت و آنگاه
گردون چو طلسم و طاس و ماهم چون مور
خواننده قُل اعوذ و خود چون ابلیس
چون سر بدر آریم ز خاک محشر
ورزانکه شناسیم از او نهراسیم
بازیچه دست هر خدا شناسیم
رقاصتر از عنتر و از نسناسیم
هرجا که لوندیست به لوس و لاسیم
فرداست که مُفلسان آس و پاسیم
افتاده بجان یکدگر چون ساسیم
در چنبره های این طلسم و طاسیم
خناس یوسوس صدور الناسیم
روشن که زغال سنگ یا الماسیم

در وفات پسر عمویم مرحوم سید
محمود خان (نور آذر) وکیل پایۀ يك
دادگستری تهران که در پنجم مرداد ۳۸
در تهران درگذشت .

داغ نور آذر

شکست خار تو هم در دماغ خسته من
چنان برو که به خوابی به بینمت که فراق
کنون که روح مجرّد شدی دری بگشای
به خیل درد و غم آمد فلک علم گردان
جهان پست کجا گنجد از نشاط پیوست
تو هسته پدر و هستی عمو بودی
خجسته طالع وقتی که دور هم بودیم
بصد گره نتواند سری بهم پیوست
سموم فتنه که این نخل برکند یارب
علاقه تا بود از فتنه رستگاری نیست
ز بسکه خون دل، از خوان عمر سیر شدیم
ز خون که ریخت بمغزا ندرون نشست بخاک
خدا بهمره محمود خان نور آذر
پسر عموی من آن شهریار در زنجیر

نشست داغ تو هم در دل شکسته من
شکسته پای خیال خراب و خسته من
خبر نداشتی از دست و پای بسته من
که شمر خوانی من بین و دار و دسته من
که نیست يك لب خندان بیاغ بسته من
پس از تو هستی من هم مباد و هسته من
خوشا جوانی و آن طالع خجسته من
رفوی صبر من از رشته گسسته من
چه میکند به نهالان تازه رسته من
کجاست آن دل از هر علاقه رسته من
بدست بین و دهان باشک شسته من
برغم این دل در خاک و خون نشسته من
شریک خاطره های قطار بسته من
بجای بسته و تنها زجوی جسته من

درس محبت

در بهاران سری از خاک برون آوردن
همه اینست نصیبی که حیاتش نامی
مشو از باغ شبابت بشکفتن مغرور
فکر آن باش که توجانی و تن مرکب تو
گو تن از عاج کن و پیرهن از مروارید
مردن اجبار خدائی است ولی مردان را
گر بمردی نشد از غم دلی آزاد کنی
صُبحدم باش که چون غنچه دلی بگشائی
پیش پای همه افتاده کلید مقصود
بار ما شیشه تقوا و سفر دور و دراز
مکتب دین نه کم از کالج امریکائی است
ای خوشا توبه و آویختن از خویها
صفحه کز لوح ضمیر است و نم از چشمه چشم
از دبستان جهان درس محبت آموز
شهریارا به نصیحت دل یاران دریاب

خندهائی کردن و از باد خزان افسردن
پس دریغ ای گل رعنا غم دنیا خوردن
کز پیش آفت پیری بُود و پژمردن
جان دریغ است فدا کردن و تن پروردن
نه که خواهیش بصندوق لحد بسپردن؟
اختیار از هوسکهای جهانی مردن
هم بمردی که گناه است دلی آزدن
شیوه تنگ غروبست گلو بفشردن
چیست دانی؟ دل افتاده بدست آوردن
گر سلامت بتوان بار بمنزل بُردن
یاد کن روح مسیحائی (مستر ژردن)
وز بدیهای خود اظهار ندامت کردن
میتوان هرچه سیاهی به دمی بستردن
امتحان است بترس از خطر و اخوردن
دست بشکسته مگر نیست و بال گردن

مسافر دنیا

اهل دنیا چون مسافر خفت و خوابی دید و رفت
خفته شب خوابی نغز و شیرین دیده بود
صبحه اش ناگه بگوش آمد که دکان تخته کن
آنکه تنپوش بهارش از خز و سنجاب بود
گو بر آرای پیر غافل سر بغوغای رحیل
ریسمان صبح و شامت هی سپید و هی سیاه
سنگ باشی یا گهر از تخته تابوتها
خارزار است اینجهان لیکن بسود آخرت
شمع چون خندیدن خورشید خاور دید صبح
زینجهان تا آنجهان ظلمات پر پیچ و خمی است
شہسوار برق تا آمد رکابی در کشد
حلقه طاعت بگوش آویز و در آتش مرو
گر کنیز پادشاهی یا زن بقال کوی
شاه باشی یا گدا از دست ساقی فلک
خرما آن جان عیوی کز کف حور بهشت
شهریار از ذوق رفتن در وداع آخری

در مسافر خانه دنیا شبی خوابید و رفت
بامدادان تا بهوش آمد همه پاچید و رفت
ور بساطی چیده بود از هول جان برچید و رفت
گوزمستان باش تنها يك کفن پوشید و رفت
همرهاں بستند بار و کاروان کوچید و رفت
از کلاف عمر بادوك فلک چرخید و رفت
در سیه چال لحد خواهی بسر غلتید و رفت
میتوان از وی گل مقصود خود را چید و رفت
از خجالت آب شد و آنکه بخود خندید و رفت
باید از اختر شناسان راه خود پرسید و رفت
پرتگاه اینجهان دید و عنان پیچید و رفت
اھرمن بود آنکه فرمان خدا نشنید و رفت
در تغار صبر باید کشک خود سایید و رفت
باید این ته جرعه جام اجل نوشید و رفت
وقت رفتن بالبی خندان گلی بوئید و رفت
دوستان با وعده گاه بوستان بوسید و رفت

سرود فرشتگان

ای داستان زلف توام شب دراز کن
تا آسمان خم شده با اشک اختران
از سوز دل بزمزمه دمساز میشوم
(زنگ شتر) نوازم و (آهنگ کاروان)
رقت کند بحال من این سر بریده شمع
منصور وار میکشدم سر ، فراز دار
صبح است، چشم و چشمك این اختران ببند
وقت است دست و روی بشویم ، نماز را
آفاق و کوه و جنگل و دریا و هر چه هست
هر جلوه ئی بچشم حقیقت جمال تست
سرو چمن نهاده بر این در سر نیاز
تا روزهام ، بمرتع افلاك میچرم
که گه کبوتر حرم کاخ عزّتم
آری من اهل رازم و دست طلب دراز
ای آه عاشقان و سرود فرشتگان
دستی گره بکار من ناتوان زده است
عقلی است بر زمینم و عشقی بر آسمان
چون شهسوار طبع تو هم کیست، شهریار

وز نیمه شب دریچه صبحم فراز کن
دیدم بر آستان تو راز و نیاز کن
با بلبلان شب همه شب نغمه ساز کن
ای آرزوی حج و هوای حجاز کن
ای روشنان حواله بسوز و گداز کن
ای سرکشان ساغر غم سرفراز کن
ای غنچه های گل بر خت چشم باز کن
مریم نشسته بر لب جو دستماز کن
بینم بگرد کعبه کویت نماز کن
ما عاجزان نظاره بچشم مجاز کن
ای سرکشی بقامت چون سرو ناز کن
آری رسن دراز بود ترك آز کن
پروازهای تیزتر از شاهباز کن
هر نیمه شب به درگاه دانای راز کن
پرچم پیام عرش تو در اهتزاز کن
بفرست ناخنی گره از کار باز کن
ای کفه ها به سنگ و ترازو تراز کن
با تیغ و توسن تتری ترک تاز کن

پیک آسمان

الا ای هدهد تخت سلیمان
 خجسته فرهای کاخ گردون
 نگارین بال طاوس بهشتی
 بگردن بسته طوق نامه دوست
 بهر حرفی از این فرمان شاهی
 جواهر درجواهر لعل در لعل
 بهر کلمه رهینش راحت روح
 بچشم دل جمال هرچه دلبر
 خوش آوردی گل از آن گلشن راز
 سلیمان را بگو سمعاً و طاعة
 بدین طغرای سلطانی نهاده
 چنانم مست کرد این خرمن گل
 چراغ افروز چشم جان چه جامی
 از این یک جام جم روشن بهر خط
 دریغ از نافدهائی پیچ در پیچ
 چو نوشم دادی از نیشم مکن ریش
 در این وادی بهر سو هفت خوانی است
 سیه دل دیو و ددین سینه دفتر
 هما گو سایه موعود گستر
 طلب کن شهریارا کشتی نوح
 به تاج گوهرین تاراج عمان
 مبارک دم خروس بام کیهان
 همایون فال باز دست سلطان
 گسسته عقد مروارید غلطان
 هزاران جان چون بلقیس قربان
 بدرجی درج چون یاقوت رمان
 بهر جمله عجینش جوهر جان
 بگوش جان پیام هر چه جانان
 خوش آوردی خط از آن روح ریحان
 به آئین تو آوردیم ایمان
 جهان سر چون قلم بر خط فرمان
 که آمد بلبل شوقم به دستان
 که چشم جان مستان شد چراغان
 تواند بود راز هفت ایوان
 که نتوانم گره بگشودن از آن
 چو گنجم دادی از رنجم مر نجان
 تهمتن وارم این مشکل کن آسان
 که هر دم دفتری دزدند و دیوان
 گدا گو تکیدزن بر تخت سلطان
 که بشکافیم و در پیچیم طوفان

مهر و ماه

پیش پای پیک جانان گر بجنبی کم کمک
یوسف مصر ملاححت آنکه در کنعان حسن
حسن آدم تا نیابد در جمال او کمال
عکس آن طلعت چو در آئینه جان یافتیم
خاتم ملک سلیمان مهر مهر خاتم است
رودم و از دوری دریا بنالم زیر لب
پیشواز پادشاهان میروم اما فقیر
در دل بشکسته ام ماه ولایت گو بتاب
او کتاب دانش و سرفصل دانش ، داوری
آسمان با پشت خم بین در نمازش مقتدی
شهریارا عشوه کن با این زر اندودی ولی

هر قدم از همت پاکان بجان یابی کمک
سبزهئی سر بر نکرد از آب و گل با این نمک
کی سر تعظیم در پایش فرود آرد ملک
نقش هر صورت که بود از لوح دل کردیم حک
کلورد زیر نگین از آسمانت تا سمک
ابرم و در حسرت گلزار بارم نم نمک
جامه گونی قبا و وصله گونی قدک
بشکن از این کعبه هم بتهای شرک و ریب و شک
او چراغ بینش و در چشم مردم مردمک
مهر و ماهش روز و شب قنديل محراب فلک
وحشت از آن کن که روزی در میان آید محک

غزل خدا حافظی از تهران

مرداد ماه ۱۳۳۳

مسافر مجنون

رفتم و بیشم نبود روی اقامت
گر تو قیامت بوعده دور نخواهی
بانك اذان است و چشم مست تو بینم
قصر نمازت چه ؟ ای مسافر مجنون
در همه عالم عالم بعشق و جنونی
آنچه بغفلت گذشت عمر نخواندم
پیرم و بردوشم از ندیم جوانی
خرمن گلها پیاد رفت و بدلیها
نیش ندامت چنان گزنده که گوئی
هر چه زنندم بطعنه زخم که باز آ
چون کنم ای عاقلان که این مرض عشق
لیکن از این ناله هم دریغ ندارم
شحنه شهری تو دست یاز بدشمشیر
قصر شهان کی رسد بکلبه درویش
من سلام و وداع کعبه و ، صحرا
شمع دل شهریار ، شعله آخر

وعده دیدار گو بمان بقیامت
یکنظرم جلوه کن بدان قد و قامت
در خم محراب ابروان به امامت
کعبه لیلی است قصد کن باقامت
گو بشناسندت از جبین بعلامت
عمر دگر خواهیم از خدا بگرامت
از تو چه پنهان همیشه بار ندامت
نیش ندامت خلید و خار ملامت
پشه هجومت کند بشاخ حجامت
پوست به تن میفزایدم بضخامت
رو نهد از هر سخاوتی به وخامت
تا نکشد کار عاشقان به لثامت
باری اگر شیر میکشی ، بشهامت
تخت تبختر کجا و تاج کرامت
صیحه زناتم که بار کن به سلامت
زد سراپا که سوختن بتمامت



چه جهانی که بهادر در او زاغ وزغن
لیک با مرغ چمن نیست بهائی بلبل

سوال کرو در فنی پسادی ازین
ترا کہ ابھمہ افکار لغزو و بار یک سبت
چرا مثال دگر شاعران نہ شنو لے
افق ہمیشہ برای نوشتنک و ناریک سبت
پس از مثال بسیار گفتش ادو سبت
خجالتم چه دی شعر من کلا سبت
نبریز۔ آذر ماہ ۴۸۔ سبت محمد بن شہر بار

قصیدہا

حماسهٔ حسینی

مُحَرَّم آمد و آفاق مات و محزون شد
 به جامه‌های سید کودکان کو دیدم
 بیاد تشنه لبان کنار نهر فرات
 به خاندان رسالت بین چه ظلمی کرد
 چو بر حُسین (ع) بگریبی بحر خندانی
 چه آتشی است که میجوشد اشکها، گوئی
 چه نوحه داشت سرِ نعش نوجوان حُسین
 بد سوز و ساز رباب شکسته دل پُرسَم
 سروبری که رسول خُداش میبوسید
 چه عالمی است که از بهر مهلت یکشب
 گرفت مهلت و برگشت رو بخیمهٔ شاه
 امام گفت: خدا یار تو که امشب نیز
 سپس برادر با جان برابر از بر شاه
 نخورد آب که لب تشنه بایدم جان داد
 بیازوان قلم، مشک آب بر دندان
 فدای همت و مهر و وفای تو عباس
 حماسه‌ایست حسین از حماسه‌ها مافوق
 بعصر فردا آتش زدند شان بخیم

غبار محنت این خاکدان بگردون شد
 دلم بیاد اسیران کربلا خون شد
 کنار چشم من از گریه رود کارون شد
 فلاک، که زینب کُبرا ز پرده بیرون شد
 هر آن دود دیده که نگر بست سخت مغبون شد
 که چشمها همد کارون و سینه کانون شد
 هزار حیف که لیلای ز غصّه مجنون شد
 که شیر خواره، بخون غرقه از چه قانون شد
 بزیر سُم ستوران خدای من چون شد
 شبیه شیر خدا نزد روبهی دون شد
 بد خاکبوسی آن خرگه هُمایون شد
 توان به راز و نیاز خدای بیچون شد
 برفتن سوی شطّ فرات مأذون شد
 بدوش، مشک پر آب از شریعه بیرون شد
 شهید گشت و سموات محو و مقتون شد
 که قدّ هر الفی پیش قامت نون شد
 هر آن حماسه که دروی رسید مادون شد
 چنانکه شعلهٔ آتش بچرخ وارون شد

به خیمه‌های امامت چنان زدند آتش
 رسید نوبت زینب که شیرزاد علی است
 بدوش ، پرچم آتش گرفته اسلام
 چنان بکوفت به تبلیغ دستگاه یزید
 حسین (ع)، عائله باخود برده بی تدبیر
 یزید جلو کار حسین (ع) می‌پوشید
 از این مبارزه بشکفت خاندان علی (ع)
 سه سال بعد تنی زانهمد سپاه یزید
 بنی امیه و آن دستگاه فرعون
 ولی حسین (ع)، علمدار عشق و آزادی
 تو شاه دین جدجهدی براه دین کردی
 خوشا بحال شما ای فدائیان حسین (ع)
 چو نیک مینگری زنده این شهیدانند
 یزید ، نخله اسلام ریشه کن میخواست
 سفینه‌های نجاتند جمله معصومین
 کنون مقابر اینها بود زیارتگاه
 تو شهریار بمضمون بلند دار سخن

که آهوان حرم سر بدشت و هامون شد
 جهان بحیرت از این سر بلندخاتون شد
 بقصر ابن زیاد و یزید ملعون شد
 که خود یزید چو مار فسرده افسون شد
 که غرق حکمت او فکرت فلاتون شد
 ز زینب است که این جلوه روزافزون شد
 چنانکه نسل پلید امیه موهون شد
 نبود زنده، چنان آسمان دگرگون شد
 همان فسانه فرعون و گنج قارون شد
 لقب گرفت و شهنشاه ربع مسکون شد
 که مکّه هم بتو ماه مدینه مادیون شد
 که دین بخون شماها رهین و مرهون شد
 و گر نه هر بشری زاد و مُرد و مدفون شد
 حسین بود که دین زنده تا باکنون شد
 ولی سفینه او رشک فلک مشحون شد
 کدام زنده بدین افتخار مقرون شد
 هر آن سخن که جهانگیر شد بمضمون شد

کتاب خدا

از متن جمال تو کجا دیده شود سیر
یارب چدر فیتی تو که در کشمکش خواب
از عینک پیری همه در یاد جوانی
پیری و زمین گیریم از من بستانی
شبها منم و حُجره‌ام و شمع و کتابم
ای دوست بیا روی محبت بهم آریم
پروانه و شمعیم بیا تا بشتابیم
هر صورت زیبا که مرا نقش ضمیر است
سیمای تو مهتابی و نقش تو شبه‌گون
هر قصر خیالی که بسودای تو سازم
در باغ تو باقی همه سرو و گل و ریحان
نطع تو چراگاه غزالان معانی است
هر سرکش کاف تو کمند است عدو بند
در نقطه خال تو چه دریای لطائف
لفظت همه مرغان فرو خسته بزدان
مرغان غزالخوان که اگر پر بکشایند
کز حاشیه سازیم خط سبز به تفسیر
من از تو شوم سیر و تو از من نشوی سیر
سیمای تو بینم که پیای تو شدم پیر
ای مونس تنهایی پیران زمین گیر
و آنسوی افق مرغ حق و ناله شبگیر
کز خلق ندیدیم بجز خدعه و تزویر
شب میرود اندیشه کن از آفت تأخیر
بر لوح جبین تو نگارند به تصویر
هم شاه سمرقندی و هم شاهد کشمیر
اذعان بقصور آرد و اقرار به تقصیر
در جوی توجاری همه شهد و شکر و شیر
خوبان همه در خیل تو آیند به نخجیر
هر دایره جیم تو تیغی است جهانگیر
کو زیر و زبر میشود از يك زبر و زیر
معنی همه شیران فرو بسته بزنجیر
آفاق جهان مسخره گیرند به تسخیر

شیران برآشفته که گر سلسله خیزد
چون زخمه اندیشه بساز تو زندچنگ
چشم زحل و زهره بافسانه کنی خواب
درگوش دلم سر دهی اسرار و حقایق
تو چشمه شیری و منقش همه بامشک
تو حقه ایمانی و آه از قلم کفر
هر بی سر و پا گو سرت از مهر بخارد
این بال فرشته است که بازر خط خورشید
آری تو کتابی و همان لوح که در وی
در جشن کتابی که به تبریز گرفتند

تاج از سر خورشید ستانند بشمشیر
تا بام سموات رود بانگ مزامیر
چون ساز کنی نغمه سنتور اساطیر
بی منت نقاله و بی حاجت تقریر
هان تا قلم کفر نیالایدت از قیر
کاین سست کمان سخت بچشم تو زندتیر
آری که بیازیچه نگیرند دم شیر
آیات قضا و قدر آورده به تحریر
فرمان خدا میچکد از خامه تقدیر
این ساز غزل خواند بالحن بم وزیر

دزد بلد و گل سرسبد

خوبان جهان ملعبه دست بدانند
در مکتب دنیا همه خوان و همه دانان
از چشم عیانشان نرمد بازی ذرات
دیو و دد اگر حيله بلد بود بشر بود
با اسب و خر بارکش ابنای زمان را
درنده اگر دزد و دغل بود غمی نیست
دزدِ بلد آنانکه به نیروی خیرد نیز
کو آن خیرد جان که به جنّات زند پر
اینگونه خرد گربزی آرد هم از اینرو
در مصلحت از هم مُتفرّق ، مُتلاشی
بِنت القردانند بهر قلدر و غدار
برمسند مشروطه و آزادی و قانون
یکدست به دردند و دگر دست به دارو
در دخل بجیب شرکاء حاتم طائی
دیگر نه خیانات بشر مستتر از خوف
معروف شده منکر و منکر شده معروف

ارباب خرد مسخره بیخردانند
از درس دل و دفتر دین، هیچ ندانند
وز چشم نهان اینهمه ذات المژمندانند
پس حيله گران زشتترین دیو و ددانند
فرق است که بی خاصیت و بد لگدانند
کاین دزد و دغل بیخرد و نابلدانند
سر حلقه انواع و گل سرسبدانند
با این خیرد تن سر جا منجمدانند
در مفسده دائم مُجد و مُجتهدانند
در فتنه بهم متکی و متحیدانند
وز کور و کچل پُرس که شبل الاسدانند
خود خواه و خطرناکترین مستبدانند
حَب یرقانند و سُوم کبدانند
در خرج به نفع فقرا مقتصدانند
و آخر نه امانات خدا مستردانند
و آشوبگران مُعتبر و معتمدانند

ردان خدا کشته و زندانی و مفلوک
اوراق و مجلات به عورات فواحش
بردند جهانی بدر از دین که مُسَلِّم
خوانند گروهی بخدا خلق و خداوند
این مُدَّعیان روسیه آیند به محشر
باری سفر آخرت هست مُسَلِّم
آنجا که قطار فلك ایستاد ، پُرسند
چون پرده در افتاد عیانست که رندان
یارب برسان مُهلّت اینقوم پُریان

یا از وطن آواره و نفی‌البلدانند
نقش است و شیاطین که قد و نیمقدانند
شیطان رجیمند و لعین‌الابدانند
شاهد که نه با گفته خود مُعتقدانند
آنروز بروشن سندی مستندانند
هر بار سفرها نه به رشت و همدانند
اعمال ، که دیگر نه بجوف چمدانند
عبدالصمانند نه عبدالصمدانند
کز قسوت قلب آیت طال‌الامدانند

اندیشه و آرزو

پیرم و خواهش دل خلوت انسی که در آنجا
گل و ریحان بهار است و دل آن نیست که در روی
رگی از دل بگشائیم که این حقّه خونین
شمع قندیل فلک خواهم و شبهای زمستان
خاندئی خلوت و بیالاقی و دور از کس و ناکس
شب تعطیلی و امنیت و جمعیت خاطر
ماه از شیشه در تافته و روزند بسته
باد در پنجره ها عربده سر داده بسوزی
پشت بر پستی و دل فارغ و لم داده بکرسی
نشئه ئی خاطر ها انگیز که در سینه بجوشد
گوش خوابانده بمن با دهن باز ، حریفی
ابروان جنگلی و چشم قلندر آتش ما را
نقد سودای محبت که ز بیمایگی آنجا
الغرض ساز سخن باشد و دمساز و دگر هیچ
تا من آن سوز غم عشق بسازی کنم آغاز
سرگذشتی است مرا تالی افسانه ولیکن
کمک حافظه هم شرط کن آن حاشیه ، آری
پنبه در گوش مصاحب کنم از روده درازی

جز زبان من و گوش دل جانانه نباشد
یاد (ری) نشکفت و قصه (ریحانده) نباشد
چه اناری که در او خنده يك دانه نباشد
شاهدی هم که بدغم ، وحشی و بیگانه نباشد
که صدائی بجز از ساز در آن خانه نباشد
هم بدل و سوسه مسجد و میخانه نباشد
شمع هم گوشه گرفته است که پروانه نباشد
که برون کردن سر جرئت دیوانه نباشد
نشده ها تخت ولی ساقی و پیمانده نباشد
یاد یاری که چنو گنج بویرانده نباشد
که بشیرینی او شاهد فرغانه نباشد
خلسه در چننه ولی خواب در انبانه نباشد
بیع باغ بغل و بوسه بیعانه نباشد
لب من باشد و جز گوش بکاشانه نباشد
که بشگیری او ناله مستانده نباشد
این حقیقت ب سرم آمده ، افسانه نباشد
گیسو افشان نتوان گردن اگر شانه نباشد
چکند پیر جهان دیده که پرچانه نباشد

شاهد غیبی

بصحراهای وحشی می چمد آهو و شی تنها
بگرداو که باشد سرمه گردون رسیدن نیست
در آن وادی که هر سنگی ستون خیمه قرنی است
گرت چون موسی عمران فروغ چشم دل باشد
بهر سو جلوه هائی قدسی از آن شاهد غیبی است
بیوی خال او کز زلف مشکین سایبان دارد
برای خاکسارانش که داغی آتشین دارند
به جو باران جلالت بارد از نیلوفر و زنبق
نیستان در نیستان شیر غران خفته و گوئی
بهم پیوسته، تیغ است و سنان، گوئی سپاه است
قرون میزاید آن رستم کز او رود ابد های شب
بشوق تیغ آتشرای او در کوره های خاک
شفق خون سیاوشان و کوهش نقشی از رستم
یکی خورشید جان افروز در این ابر میپوید
بدیدار رخت دلها بروزنهای چشم آمد
فرو دم صیحه افلاکیان در صور منصوری
چنان در دامن گیتی گرفت آن آتش فتنه
چه جای دوستان کز فتنه فتنه فرسوده
چه تازی شهریارا رخس گستاخی که این وادی

که چون شیر از ردپایش بیفتد لرزه بر تنها
ولیکن بادهای پُر نافه می آرند دامنها
بهار جاودان لاله ها بینی ولادنها
چراغان بقعه ها می بینی و وادی ایمنها
چنان کز زیور نوروز در بازار و برزنها
کنیز کها که میسایند مشک تر به ها و نها
گلاب از ژاله ها وز شاخ بیدش بادیزنها
بجنگلها مهابت زاید از ناژو و چندنها
بهوش آیند از شور و نوای نای نیزنها
بدشت بیکران صفهای سنبلها و سوسنها
گره افکنده در گیسو و میبافند جوشنها
دم باد سحرها آب میسازند آهنها
منیردهای کوکبها فراز چاه بیژنها
که صبح و شام از او بازند نقش سایه روشنها
بتاب ای آفتاب آرزومندان ز روزنها
که از دلهای بشکسته بعرض افراشت شیونها
کز او آزادگان چون سرو برچیدند دامنها
پناه پرچم صلح تو میجویند دشمنها
بهر خم کمند هفتخوان دارد تهمتنها

اصل قصه از (بشرا بن عوانه) شاعر
جاهلیت عرب که برای رسیدن بمعشوقه
با شیر می جنگد و شیر را میکشد و طی
قصیده معروف خود بمعشوقه گزارش میدهد:

من و شیر

نبودی تماشا کنی ای پری	که چون پنجه کردم به شیر نری
نبودی به بینی که خود شیر گفت :	فری بر چنین بُرز و بازو فری
بجُنُبید جُنُبیدنِ صاعقه	بُغرید غُریدن تَنَدِری
فراز آمد از صخره و راه من	فرو بست چون سدّ اسکندری
میان چون یکی تنگه کوه تنگ	برو سینه چون دشت پهناوری
صدای مهبی که چون کوس رعد	بلرزاند از یم بحر و بری
بهر موی او خشمگین کژدمی	بهر یال او سهمگین اژدری
چو دندان و قعر دهن مینمود	تو گو میگشود از جهنم دری
بهر ناخنی خنجری خون چکان	بهر چشمکی کوره اخگری
بهر یال و دم کز غضب میفشاند	تو گفتی بلولد بهم لشگری
بلی شیر ! ، سلطان درندگان	چنان سر سزای چنین افسری
چو پهلوی تهی کرد از او خنگ من	بگفتم بمیری نه خنگی ، خری
بنه بر زمینم که پشت زمین	ندیدم بلرزد بهر صرصری
زدم نعره کای شیر هشیار باش	نزائیده چون من پسر مادری
بین چون تو تنها بجنگ آمدم	مرا هم نه یاری و نه یاورِی

بین چون تو پیکارم از پیش روست
مرا گوشت تلخ است زان در گذر
نگویم گریز از تو ناید گریز
ولیکن بنه سر بفرمان من
بیا تا بهم نزد دختر شویم
فروتر بنه پائی اینجا که من
و گر نه بخون خود انگشت کش
ولی شیر، از فرط خشم و غرور
رجزهای من یاوه‌ئی فرض کرد
قدم پیش نهاد و من پیشتر
بجائی نهاده است قصد از دو شیر
بدان سهمگینی که کام زهنک
رها کردمش خنجری آبگون
فرود آمدش پنجه و مغفرم
بگرز گرانس بندگان سر
بدندان فدا کردمش نیزه را
به پُتکی دگر کلاه بشکافتم
به سر گیجه پیچید چون گیرد باد
کشیدمش شمشیر و گفتی که فجر
گهر تابناکی که هرگز چنو
فرود آمدش بر کمر صاعقه
یکی نعره زد ضجه آلود و خفت

نه از پستی سنگی و سنگری
برو در پی طعمه دیگری
که شیری و سلطان این کشوری
که این رفته شرط دل و دلبری
بدو گو بیال از چنین شوهری
توانم بر آوردن آنجا سری
کز این خون نگین خواهد انگشتی
کجا چشم و گوش که کور و کری
و یا لایه عاجز مضطری
دو شیر و یکی قصد سهم آوری
که شاهین نیارد زد آنجا پری
بخواهی دریدن پی گوهری
قلم شد همه دنده از خنجری
پاشید و گفتم کم از مغفری
فرو کوفتم پُتک آهنگری
بگفتم تو هم رو کم از نشتری
شکستم شکوهی و کر و فری
که باز آید و بازم آرد شری
شکفت از شب قیرگون معجری
نتابیده خورشیدی از خاوری
دو پیکر بجا ماندش از پیکری
تو گفتی بجوید در داوری

چوکوهی بغلتید در خاک و خون
توگفتی که چون تیشه روزگار
همش خود بیالین نشستم غمین
بهمت چو بالا گرفتی ز خلق
بلی شیر هم چون نباشد غریب
چو رستم بیالین سهراب یل
بدو گفتم ای شیر آزاده میر
تو شیری و سرمشق نام آوران
چه سازم که با نره شیران فلک
بخون غلت و بگذار رنگین شود
مرا نیز هم سرنوشتی چو تست
گران گوهر ای شیرنر هم بیال

همانا برانگیختم محشری
فرو ریختم قصری از قیصری
که جز من نبودش سرو همسری
غریبی اگر خود مه و اختری
که خود بسته از رعب هر معبری
دل کافری بودم و کیفری
که سر دادی و همچنان سروری
بخون رنگ به نقش نام آوری
جز از خون نبخشیده آبشخوری
بخونت جهیزیۀ دختری
که جز خون نمیزیدم زیوری
که مُردی بدست گران گوهری

سیل آذربایجان

وہ چہ طوفان میکند باران در آذربایجان
کس ندید است اینچنین طوفان در آذربایجان
شست آبادی بدین طوفان سیل سهمگین
در زمان، باخاک شد یکسان در آذربایجان
برکہ و دریاچہ و ہر نہر و ہر رودی کہ بود
کرد همچون یاغیان طُغیان در آذربایجان
طعمہ این سیلہای خانمان برباد دہ
خاصہ (شیشاوان) شد و (گوگان) در آذربایجان
با وجود التماس و پیش پینہای خلق
رفت اینسان غفلت و نسیان در آذربایجان
صد ہزاران خانوار ریشہ دار مملکت
ناگہان شد بی سرو سامان در آذربایجان
رود (آجی) و (ارس) چون رود نیل باستان
خواستار از آدمی، قربان در آذربایجان
ارتش ایرانی از آن جلدی و جانبازی کہ کرد
جُز دو قربانی نداد، انسان در آذربایجان
لیکن از حیث مواشی و معاش و خانمان
در گذشت از حصر و حد خسران در آذربایجان
صیحتہ خشم طبیعت بود و از خواب و خمار
ناگہان بیدار شد وجدان در آذربایجان

من فزون احساس دردم بود زیرا سالهاست
 زندگی را دیده‌ام زندان در آذربایجان
 دست دلها برخدا و روی عصیانها خجل
 گرچه کمتر دیدم عصیان در آذربایجان
 دستها شد در مساجد از خدا خوانان بلند
 تا گرفتند از خدا دامن در آذربایجان
 تا پیاگردد بنائی آجری و استوار
 بر سر هر کُلبه ویران در آذربایجان
 مردم بازار بیش از پیش کردند اتحاد
 عهدها شد بسته و پیمان در آذربایجان
 همرم مردان خیر سوی آفت دیدگان
 شد روان این دفعه سیل نان در آذربایجان
 کاروان زندگی بازاد و پوشاک و خوراک
 موج زد چون چشمه حیوان در آذربایجان
 دولت و ملت بهم دادند دست اتحاد
 جان مردم جست از این بحران در آذربایجان
 اکثریت جمله بود از مال و از جان بی دریغ
 تا غرامت را دهد تاوان در آذربایجان
 تاکنون مقدار محسوسی خسارتها شده است
 از خسارت دیدگان جُبران در آذربایجان
 یارب از آفات و حدثان جمله ایران دورداد
 آنچنان کاین درد شد درمان در آذربایجان
 شهریار این چند بیت یادگاری چون نوشت
 ثبت شد بر دفتر دوران در آذربایجان

این قصیده برای جشن یکصدمین
سال تولد استاد ابوالحسن اقبال آذر
ساخته شده . اسفندماه ۱۳۴۶

جشن سده اقبال

جشن تجلیل سده است از مردقربی قهرمان
آن سده جشن هزاران چون فریدون است و جم
بوالحسن، اقبال آذر، افتخار شرق و غرب
سال عمرش میرسد اکنون به صد، ای مر حبا
شهبسوار یکدراز عرصه ذوق و هنر
پرچم موسیقی ملی بدوشش سربلند
هر که میگوید غم انگیز است موسیقی ما
گو بیا در نغمه شور و نوای این حریف
سبک او هم اصل و نص موسیقی کشور است
زیر و بم کامل، ندارد حنجر هیچ آدمی
با صدایش حکمفرما میشود مطلق سکوت
در مناجاتش دل ذرات میآید بوجد
و دچه تحریری، که گوئی خیل ارواح و ملک
او به سیم و زر نمی سنجد عیار موسیقی
او به صاحب دولتان لطفی و اقبالیش نیست
بارها دیدیم پشت قلعه زندان قصر

داستان موسیقی را پهلوان داستان
وین سده جشن هزار آوای آذربایجان
شهرتی دارد جهانگیر و جمالی جاودان
مرد قرن موسیقی، خواننده صاحبقران
کآسمان دیگر ندادش جانشینی هم نشان
میدرخشد فاتحانده، چون درفش کاویان
گو بیا در سبک او روح حماسی بین عیان
از شهامت بین نهفته غرش شیر ثریان
هیچ سبکی را در این کشور بدین قدمت مدان
غیر این افسونگر اعجوبه آخر زمان
کان صدا پر میکند ظرفیت کون و مکان
تا زمین یکسر بنالد با خدای آسمان
پرزنان درمینوردد پله های کپکشان
با کف خالی بود گنجینه سنج عز و شان
لیک با بیچارگانش گنج رأفت رایگان
شب نشینیهای او با حلقه زندانیان

بسکه گفتندش نگردي تاجه‌بان بر پاست پير
 بسکه گفتندش جوان ماني و جاويدان بدهر
 از پس هفتاد معمولاً صدا و سينه نيست
 او مرا از دوره طفلي و دامن پدر
 من سه ساله طفل بر زانوي او بنشستد
 قدر اين نعمت مگر محدود کردن ميشود
 اي بسا روزا که با سر تاختم از مدرسه
 ياد ايامي که گلبننگ مناجاتش بدوست
 ميپريد من ز خواب و ميدويدم لخت و عور
 پله پله چه چه اقبال برميشد بعرش
 صيحه مي پيچيد در آن کوچه باغات قديم
 ديگر آن لذات روحاني نميآيد بدست
 ياد آن دور شباب و عهد شاهان سلف
 از فراز سلطنت آباد شمراش صدا
 من سرپل مي نوشتم آنچه او ميخواند شعر
 موج جمعيت چو دريائي، ولي گوش و خموش
 در سکوت نيمشب گفتي صدای جبرئيل
 عمر ما، اين کاروان روز و شبها ميگذشت
 عمر او جاويد بايد چون اجل هم راستي
 ياد دارم يکشب مسجد که خوشخوانان شهر
 ناگهان گلبننگ اقبال از رواقی شد بلند
 گوئيا سيلی رسيد و جويها را جمله برد

راستي را هم نشد صد شکر پير و ناتوان
 جاودان است و جوان اين پير جاويدان جوان
 او هنوزش هست در صد سالگي اوجي روان
 سرپرستي نازنين است و عموي مهربان
 حاليا شصتم من و بازش همي بينم همان
 نقد اين دولت مگر محدود کردن ميتوان
 تا در منزل که اوشب خواهد آمد ميه‌مان
 نيمشب برميشد از اين طرف کوي ششگلان
 مادر بيچاره پوشاك از پي آوردی دوان
 راست گفتي پرفشان بالا روند افرشتگان
 بلبلان هم مست و شيدا هم دل و همداستان
 کاش روزی بازگشتی داشتی دور زمان
 کو چو بلبل داشت در باغات شمراش آشيان
 تا پل تجريش ميکوبيد چون سيلی دمان
 کو کجا؟ اين قوت صوت و صراحت در بيان
 گفتي از قدرت نفس در سينه‌ها باشد نهان
 يا خود آواز خدا بود از سرير لامکان
 نغمه اقبال ما زنگ دراي کاروان
 حيفش آيد سوي او تيري گشايد از کمان
 هر کدام از گوشه‌ئي بگشود چون بلبل دهان
 ز آن سپس دم بر نيامد ز آنهمه آواز خوان
 ليک سيلی چون زلال زندگي جلاب جان

گر بخواهم خاطرات خویشتن با او نوشت
 گر توانم صدیکی زان حق نعمت باز گفت
 من خود امشب میستانم حق و مزد شاعری
 یاد دارم یکشبِ شمران که با ساز صبا
 آن سوی رود ارس هم عاشقان دارد، بلی
 یاد آن کنسرت تفلیسش که گل باران شدند
 درهما نجاسهم خود کآن مبلغی هنگفت بود
 خلق آذر با یجان قرنی است با اوسر خوشند
 شاه مخلوق قجر هم با همه خود رایش
 پیر ما هم بین که بعد از شصت یا هفتاد سال
 نکته دیگر که با راز و نیاز روز و شب
 یاد یاران کهن را با دعائی، رحمتی
 گوهر طاعت بیندوزد به حسن خاتمت
 بلبل دربار شاهان، چشم بدخواهان بدور
 چند قطعه فرشی و يك چار دیوار کهن
 با عصای دست خود پای پیاده میروند
 لیکن این سلطان صنعت همتی دارد بلند
 گوشه‌ئی از پرچم ملیت ایران بدوش
 یکزمان در شأن این استاد درافواه خلق
 خارق عادات هم گاهی زباززد بود از او
 گر ز کوئی میگذشت او یا به بزمی می نشست
 آنزمان کاینگونه تبلیغات و اسبابش نبود

دفتری از يك کتاب عمر باید ترجمان
 می نهم ازدوش وجدان بر زمین باری گران
 کاینچنین محبوب خود را میستایم کیف کان
 هشت ساعت متصل آواز خواند این پهلوان
 خون ایرانی است در شریان آنها هم روان
 با (دوامی) بودو (طاهر زاده) و (درویش خان)
 کرد یکجا هدیه خیریه ایرانیان
 ای سرت خوش ساقی خمخانه دشت مغان
 رحمتش بادا، که این گوهر بمادادار مغان
 پاس میدارد هنوز ازوی، حقوق آب و نان
 یکنفس غافل نباشد از خدای انس و جان
 دمبدم با خاطر خود، میکند خاطر نشان
 تا به کنج عافیت گنجی فرستد شایگان
 آشیانی دارد از تنگی، همانا مرغدان
 والسلام ای یار شاطر قصه تا آخر بخوان
 نه ندیمش هست و نه ماشین و نه آپارتمان
 تاج فقرش بر سر است و رخس عزت زیر ران
 هی زند بر پیل نفس و صبر تلخش پیلبان
 داستانها بود چون افسانه‌های باستان
 بسکه عشقش بود درد لهای مردم حکمران
 مطلقا بالا نشین بود و مشار بالبنان
 صیت شهرت بود از او چون نادر گیتی ستان

در همه ایران و توران با سلامت باد او
 هم به پشت پرده‌ها در تکیه‌های دولتی
 راستی آن اشگها و آن جرعه‌ها و جامها
 گرم محبت مطرح است و وجهه بی غل و غش
 تانفس دارد، خدا و شاه و میهن دین اوست
 یاد آن شب کن که او از بهر ایران عزیز
 شعر عارف خواند و گفت ای مجلس شورا بگو
 و آنکه آتش زدی جان خلق و باشیون گریست
 غیرت قفقازیان با خدا هم کار کرد
 ترکی ما بس عزیز است و زبان مادری
 مرد، آن باشد که حق گوید چو باطل رخنه کرد
 این حدیث از شاه مظلومان حسین ابن علی است،
 باری ای تبریز، یک قرن است کاین مرد بزرگ
 از پس يك عمر خدمت یکشبش تجلیل کن
 ملتی کو قدر خدمت را نداند، زنده نیست
 هم بگو: خالی است امشب جای دهقان عزیز
 باری ای صاحبقران اقبال جاویدان ما

جامها میرفت بالا با غریو نوش جان
 با غریوش غش همیکردند خیرات حسان
 گر سر هم ریختی خود بحر بودی بیکران
 من از او محبوب تر مردی ندیدم در جهان
 مرد يك دنده است و صاحب عزم و صاحب استخوان
 صیحه زد با نفس کاینجا سر بده، ترکی مخوان
 خانه از غیر است یازین ملت بی خانمان
 ثبت شد آن گریه در تاریخ آذربایجان
 تا حریف شیر دل جانی بدر برد از میان
 ليك اگر ایران نگوید لال باد ازوی زبان
 هم بایستد بر سر پیمان حق تا پای جان
 زندگانی خود عقیده است و جهاد ای عاشقان
 سر بلندت داشته در نزد هر خرد و کلان
 مرد، با سود محبت، سهل بشمارد زیان
 مرده باشد فرق بین خادم و خائن ندان
 کآنهمه زحمت کشید از بهر آذربایجان
 مانده ای صد سال اگر صد سال دیگر هم بمان

بدرقه استاد بزرگ فقید (بهار)

استقبال از غزل خود استاد

ای باغ خزان شو که بهاران همه رفتند
گلها که بهابرو، همه را چین خزان بود
سردی بمیان آمد و سرو و گل و شمشاد
طوفان نه چنان ساده که سازد بگلی چند
گوکج کُله عقل هم از تخت فرود آی
تَد سَفَرُهُ الْهَام مَلَايِك بَرکت گفت
زنگار به حظل ده و شنگرف بخون شوی
گو مریم عذرای چمن لاله نروید
رفت آنکه بهار هنر و باغ ادب بود
در موکب سلطان سخن خیل سخن سنج
ای گوش گران کرده به کرنای اجل، خیز
خوکان و گرازان یله در مزرع آمال
گیرم که سمندی است بجا مانده ز بهرام
دیگر چه سواری که سمندان حصاری
یارب چه فسونی است که ارباب عزائم
برقائدها رقص شعاع شرفی نیست
در چشم هنر اشک در آویخت بمرگان
گو آب میارید در این کِشت که چون سیل
گو باد پیر زیب و فر تخت سلیمان
در قافیه گو نام نکنجد بدرستی

خوش باش بدزاغان که هزاران همدرفتند
دیدند که برف آمد و باران همدرفتند
برخاسته، از گوشه کناران همدرفتند،
کاجان همه خفتند و چناران همدرفتند
کز عشق بسر تاجگذاران همدرفتند
کز خوان خُدا مائده خواران همدرفتند
کز لوح و قلم، نقش نگاران همدرفتند
کز باغ ادب لاله عذاران همدرفتند
آری چمن و باغ و بهاران همدرفتند
با ساز سخن راهسپاران همدرفتند
بار و بُنه بر بند که یاران همدرفتند
افسوس که آن شیر شکاران همدرفتند
دیگر چه سمندی که سواران همدرفتند
دیدند سر و گوش حماران همدرفتند
گنجینه رها کرده به ماران همدرفتند
کز زاویدها آینه داران همدرفتند
کاخر بد سر انگشت شماران همدرفتند
چندان ملخ افزود که ساران همدرفتند
کز شهر سبا مُژده بیاران همدرفتند
درهم شکن ای شهر که یاران همدرفتند

اهریمن ریا

ریا که خرقه صوفی بروی دوش انداخت
 خورش زمغز جوانان کند که افعی زلف
 به پیش چشم جهانی ، صای ایمان را
 صفای مشرب صوفی از او مُکدّر شد
 (جلال دین) بُزِ سرگله کرد و آن تقلید
 گهی بمرکب آخوند خَر سوار نشست
 بدلوش از سرِ خود واکنید کاین مُلحد
 گهی خیانت و تخریب شد ، خطا پیشه
 همین غُرّاب برآمد بدوش اسکندر
 گهی سیاست تخدیر شد حکیمانه
 گرفت نبض مذاق جوان و پیر بدست
 سَموم کینه به سوراخ و ثقبه‌ها بدمید
 بسینما در باغ و بهار سبز گشود
 به رادیو همه در کوردهای جنگ دمید
 نهان باخگر مکار فتنه دجال
 بهوش باش که قول و غزل نمیگویم
 ظهور جلوّه حق بود و دست غیب از پیش
 چو شهریار همه عُمَر کرده بدمستی

کلاه فقر بسر بر نهاد و روش انداخت
 بروی دوش چو ضحاک ماردوش انداخت
 بکُفر زلف به پیچید و پشت گوش انداخت
 چوموش، فضله به پاتیل دیگجوش انداخت
 چه برده‌ها که در آغوش این وحوش انداخت
 لگد بقافله چون قاطر چموش انداخت
 بچاه چشمه اسلام مُرده موش انداخت
 جهان بصورت ویرانه‌های شوش انداخت
 که وای و ولوله در کاخ داریوش انداخت
 خمار و نشئه بکانون عقل وهوش انداخت
 همه بداروی غفلت بعیش و نوش انداخت
 رطیل و عقرب و افعی به جنب و جوش انداخت
 کبوتران حرم در قفای قوش انداخت
 که تا جهنّم جوشنده درخروش انداخت
 بسا حریق که با شعله خموش انداخت
 بگوش جان من این نکته‌ها سروش انداخت
 ز پرده‌ها بدر این راز پرده پوش انداخت
 گنه بگردن ساقی و میفروش انداخت

زنده بگوران زمین

زندگانی درد بیدرمان ماست	زندگانیم و زمین زندان ماست
وین زمین زندان جاویدان ماست	راندگانیم از بهشت جاودان
کآسیای چرخ سرگردان ماست	گندم آدم چه با ما کرده است
کاسه کوزددار ما شیطان ماست	در قمار عشق میبازیم از آنک
و آنکه ناقصتر کنون، انسان ماست	عهد ما انسانِ کاملتر شدن
پایه‌اش بر غفلت و نسیان ماست	هوشیاران آنجهانی، کاینجهان
باز لفظ زندگان عنوان ماست	جسم قبر و جامه قبر و خانه قبر
این بنای خانه ویران ماست	جمع آب و آتشیم و خاک و باد
هریکی را خشتی از ایوان ماست	کائنات از ما طلبکارند سخت
باد هم باقی نه دردکان ماست	چون ادا خواهیم کردن این قروض
روز باران هر نمی طوفان ماست	مور را مانیم کاندرا لانه‌ها
کوزه آب و تغار نان ماست	احتیاج این کاسه در یوزگی
لقمه نانی که در انبان ماست	آبروی ما بصد در ریخته است
روز و شب بنشسته پای خوان ماست	دزدهائی خانگی چون حرص و کین
چون قفس زندان مرغ جان ماست	اصل ما عقل است و باقی هر چه هست
از هوای نفس نافرمان ماست	عقل ما سلطان و بازش پیروی
پس هوای نفس ما سلطان ماست	عقل را مسلوب دار از سلطنت

و آنچه حظّ نفس حیوانی در او
گیرم از سرها گسست افسارها
وصف کالانعام یا بل هم اذل
باز هم تکرار آن ظلم عظیم
جز باشک توبه نتوان پاک کرد
عمر میآید پایان باز گرد
میزبان را نیز با خود میبرد
زهر این پیمانه باید نوش کرد
خضر راه خویشتن باش ای فقیر
شهریارا هر غمی را داروئی است

علّت عقل آفت ایمان ماست
داغ مهر بندگی بر ران ماست
آیت شایستهئی در شان ماست
آنچه شرحش رفته در قران ماست
لکّه ننگی که بردامان ماست
کاین علاج رنج بی پایان ماست
مهلت عمری که خودمهمان ماست
زانکه شرط لازم پیمان ماست
چشم گریان چشمه حیوان ماست
داروی دیوانگان دیوان ماست

شرافت نسب

بشر که آتش و خاکی عجین بآب و هواست
 بجز زمینه نبخشد بامّهات نصیب
 اگر بگوهر سفلی کسی شرف جوید
 وگر بجوهر جان و خرد همینازد
 شرف بدانش و دین است و از لوازم آن
 شرافت نسب از انبیاست با تو ولی
 پیمبران خلف خاکسار یزدانند
 سَالَةُ نَبَوِی و غُرُور شیطانی؟
 مرو بدعوت شیطان پی نژاد و نسب
 ترا بدین شجر اندازد از بهشت برون
 دماغ کبر و منی از متابر فرعون
 مگر نه فخر مُحَمّد به فقر و درویشی
 بددزد حرص و غضب و اِمْکُن در یچّه دل
 تو خَاکِ آدَمی از کیمیای دین زر کن
 لپیپ خشم خدا در وی و تو پنداری
 بهر حکایت قرآن نهفتند تاویلی
 همان خبیثه ملعونه در کتاب اینست

همه بیک نسب از نسل آدم و حواست
 حسب وگر نسبی هست باری از آباست
 شریف آب و گل است و شریک گاو و گیاست
 فضیلت همگانی چه جای ما و شماست
 فروتنی است که موزون قبای قامت ماست
 ستون عرش خدا با کجی نیاید راست
 تو جفت آتش اهریمن اینکه واویلاست
 (بین تفاوت ره از کجا و تا بکُجاست)
 که قصّه شجر الخلد جنّت الماواست
 که بازگشت بکُفر و ضلالت آباست
 عصای عزّ و شرف از موارث موساست
 مگر ندعفو و گذشت از خصائص عیاست
 که دیو در تو چو بنشست آدمی برخاست
 نصیب دوده اهریمن آتش سوداست
 چراغ بقعه وادالمقدس است و طواست
 خدا نه بپهد افسانده گوی و قصّه سراست
 ندگندمی که مباح و حلال شاه و گداست

بلا عظیم‌تر از این نیافریده خدا
 سیاه‌نامه‌ترین سرنوشت شیطانی است
 فساد و فتنه آخر زمان همه این است
 برادرانه بیا زیر بال هم گیریم
 بروی آب چو مُرداری آمدن چه هنر
 غمین و غره‌مباش از جهان به‌پست و بلند
 اگر به چیز دگر ناز میکند نادان
 شرف ز دانش و تقوا بجوی کاین گوهر
 خدای علم ز مهر آفرید و جهل از کین
 یکی بگوهر دانای متقی هم بین
 بنوش روح روان و خیال بخل مکن
 بیا و گوهر جان بار کن که فیض ازل
 بآن خدا که بقا پایتخت کشور اوست
 تو چشم عقل بانوار علم بینا کن
 فروغ علم الهی که چون بدل تابد
 نه آن علوم که هر سطری از صحائف آن
 نه آن علوم که بر قتلگاه نسل بشر
 امان که دانش اگر مُتکی به تقوا نیست
 ز مرگِ جهل بهر دانشی نخواهی جست

جهان جهنمی از گور این عظیم بالاست
 که از مصائب اولاد آدم است و قضاست
 در انتهای همین فتنه محشر کُبراست
 بچاه کردن یوسف حکایتی رسواست
 بهوش باش که مرداری از ته دریاست
 که زیر و روشن آئین این کهن دنیاست
 نیاز مردم دانا بدانش و تقواست
 فروغ چشم دل است و چراغ راه هُداست
 بین به سیرت نادان که دشمن دانا است
 که عالمی همه لطف است و رقت است و صفاست
 که چشمه ابدیت مقام استغناست
 نه زر و سیم توکز خرجش او فتدکم و کاست
 که ملک هر دو جهانم بدیده گرد فناست
 که نفس ناطقه بی نور علم نابیناست
 دمد بدیده سوادى که شهر بند بقاست
 سحاب ظلمت و غول ضلالت و اغواست
 صلاى فاتحه خوانی و عشر خوان عزا است
 چراغ دزدی و از دشمنان دوست نماست
 که زندگان ابد عارفان سر خداست

در رثای خلد آشیان آیت‌اله‌العظمی بروجردی

فلک باز زخمی زد از جانشکاری
چنان زخم کاری که خونِ جگرها
خزانی چنان زد بی‌باغ امامت
کسوفی که در خواب دیدم بدخورشید
که رفت آیت‌اله بروجردی از دست
چند طاوسی از باغ اسلام بُردی
چند نامرد گرگی که از يك جهیدن
الا شیعیان روز تشیع دین است
حرمخانه مه‌د علیا سیه پوش
علی گفت : يك سمت تابوت زهرا
بپل سمت دیگر بدوش فرشته
خوشا روح پاکان که پر می‌فشاند
به لالای ، بیتی ز مجنون بخوانید
مُصیبت‌کشان را خدا صبر فرمود
غم آخری باد و با این گران سنگ
امام زمان برقع از چهره بگشای
قُم از رونقِ خود نیفتد که ننگ است

بدل‌های شیعه ، جگر سوز و کاری
شود جوی و تا دامن حشر ، جاری
که چشمان اُمّت شد ابر بهاری
سحر شد صلاي سیه روزگاری :
خُدا یا خبر هم باین ناگواری ؟
بخون غلطی ای جرّۀ باز شکاری
دو صد گله بی‌گله‌بان می‌گذاری
بیائید دین خدا را بیاری
امام زمان صاحب سوگواری
بگیری و سمت دگر واگذاری
که حورا کند پیش‌باز از حواری
هم از تخت تابوت تا عرش باری
که لیلاي دین خفته بر این عَماری
ولی گریه هم خود نبود اختیاری
شکست از فلک چرخه کج‌مداری
خود این اشتر مُنحرف کُن مِهاری
تنِ کشور از کسوت علم عاری

مقامی چنین از امانات حق است
نه هر توسنی رام هر تازیانه است
نجف را وقم را حُجج هست و آیات
نجف قلَّة قاف و قُم سینه قاف
بتوقیع قائم رسیده است فرمان

بر آن باش تا حق به ذیحق سپاری
به خورشید دادند گردون سواری
خدا بندگان و خداوندگاری
گر این هر دو يك مہد دین می‌شماری
مُزین کن از صحَّة شہریاری

پند یارگاری

برف بهمن رفت تا ابر بهار آید بکار
 سر بر آر از پرده بیرون ای گل خلوت نشین
 شاهد از هر سو بسیمائی تجلّی میکند
 می بجام لاله باید زد که در بزم چمن
 باز کن چشم تامل در کتاب کوه و دشت
 توتیای چشم عبرت کن غبار رفتگان
 ای حریف تازه کار آخر حریمی پاس دار
 من نه مار موزیم نیش از دروغت میزنند
 من نجویم عیب کس زیرا بعالم هیچ نیست
 خار هم هیچش نباشد جلوّه گل میدهد
 پارسنگی میبرد میزان عقل آدمی
 گنجهای شایگان دیگر لجن مالی مکن
 من ندیدم کار تو تا مدح گویم یا که ذم
 تا خرف دربار باشد نقش ابداعت چه سود
 صید مروارید را ما دل بد دریاها زدیم
 گر هنر داری تو هم صید دل عشاق کن
 در شبیخونها جوانان دست و پاگم میکنند
 تد بساط گوهری بازار مسگر بشکند
 بر نخیزد ناله با هر زخمهائی از ساز عشق

خنده برق و خروش آتش آید بکار
 نقش کُزار و نگار لاله زار آید بکار
 چشم عاشق از پی دیدار یار آید بکار
 مضارب سرو و سرود جویبار آید بکار
 تا طبیعت با تو چون آموزگار آید بکار
 کاینهمه در آسیای روزگار آید بکار
 ای بسا بازت حریف کهنه کار آید بکار
 زهر خود چندان مکن تامل به مار آید بکار
 کو نه در اثبات جبر و اختیار آید بکار
 نیست خود دروئی در آن گلشن که خار آید بکار
 ورنه در این کار که هر نابکار آید بکار
 گر بیازارت نه در شاهوار آید بکار
 لیک پندی میدهم گر یادگار آید بکار
 گوهری در کار کن تا ابتکار آید بکار
 چون نهنگ همتی کیشی شکار آید بکار
 در شکار شاهبازان شاهکار آید بکار
 باز اگر شد ژنده پیری شهسوار آید بکار
 شیر نر گر پیر هم باشد بکار آید بکار
 ساز زن داند که سوز شهریار آید بکار

اتمام حجت

دستی با اتحاد بر آرید و عدل و داد
 بنیاد هر بنا بدو دست موازنه است
 تا دست اتفاق خلاق بهم ندید
 گام نخست چاره بیچارگان کنید
 هر شاخه‌ئی که بار ستم داد بشکنش
 من دیده‌ام بد صرصر آه شکستگان
 هولی عظیم در شرف سر رسیدن است
 شمشیر تیز وحدت و ایمان جلا دهید
 پایه بر آب میرسد و پا به پرتگاه
 این نعره سوانح و صرصر که میرسد
 تا وقت هست دست بکار خدا شوید
 در رشته خدای محبت زنید چنگ
 گر شادی از خدای محبت طلب کنید
 سرباز را بمزد کمی خونبها دهید
 هر دولتی که خادم و مخدوم ملت است
 این پند شهریار که اتمام حجت است
 ایران بمعنویت جاوید زنده بود

با دست اتحاد توان داد عدل داد
 يك خشت بی موازنه برپا نایستاد
 خورشید فتح روی سعادت نشان نداد
 خون علیل مایه فصد آید و فساد
 گو ساقه ستمگری از ریشه کنده باد
 دیگر بکاخ صبر خدا لرزه افتاد
 پاداش ظلم ما که خدایا بسر رساد
 با این جهاز جنگ مجاهد کند جهاد
 ای دل بهوش باش که سر میرود بیاد
 نقل ثمود و قصه عاد آورد بیاد
 دلها رسن کنید بایمان و اعتقاد
 این رشته آشتی و وداد است و اتحاد
 خلق خدا بلطف و محبت کنید شاد
 سرباز مفت سر نتواند یکف نهاد
 نه انتخاب خواهد و نه رای اعتماد
 دست شما سپرده که لطف شما زیاد
 این زنده مرده است که آن مرده زنده باد

صلای عام

سزای همت خود سر نمی‌نهم به سجود
 اگر نماز شهیدان ظُهر عاشوراست
 بکاخ قیصر و کسری فرو نمی‌آید
 توئی سزای ستایش که درمشیمه چنین
 طواف کعبه کوی تو میکند آفاق
 ترا بخوانم و دانم که جز تو نتواند
 زبانِ یاوه و هذیان من زهی توفیق
 هزار خرمن عصیان چه جای عفو کریم
 پدیده همه کون و مکان یکی قطره است
 ذلیل خواست مرا کفر و من بعزت تو
 چه غم ز بود و نبودم اگر رضای تو رفت
 کلید گنج سعادت بود دعای سحر
 تو برکشیده از چاه یوسف صِدِّیق
 کشش چو از تو بود سیر لیلۃ الاسراست
 خوشا به عاشق زاری که در دل شب قدر
 ملامت همه عالم بجان کشم خُرسند
 وگر خدای نخواهد خطای من بخشید

چه جای جود تو ای پادشاه ملک و جود
 نماز من بخدا نیست جز قیام و قعود
 سری که در قدم کاروان کوی تو سود
 به دم زدن همه ذات یگانه تو ستود
 زهی مقام عبودیت و زهی معبود
 نوای ناله شبگیر دلشکسته شنود
 بدان رسید که سیر السرائر تو سرود
 که بر ترازوی عدلت جوی نکرد نمود
 به پیشگاه تو دریای نور نامحدود
 عزیزتر شدم از آنچه آرزویم بود
 که با رضای تو آید فراغ بود و نبود
 که این کلید همه قفل‌های بسته گشود
 باوج ماه برغم برادران حسود
 مسافتی که بیک چشمزد توان پیمود
 ترا بخواند و چه محروم غافل که غنود
 اگر خدای من است از خطای من خشنود
 (شفاعت همه پیغمبران ندارد سود)

حیات مرد خدا خود (عقیدتست و جهاد)
 دل از محبت تو برنداشتند آنان
 نوای عاشق شوریده شاهد غیبی است
 بهر اشاره و اتمام حجتی سازند
 دو روز فرصت باقی غنیمت است بیا
 رسول گفت تعصب نمی‌رود بیهشت
 بقول خواجه هر آنکس که دین بدنیاداد
 دل شکسته که آئینه جمال خداست
 دلی که رنج جهانی بجان خود بخرد
 تمدن بشری جز عذاب و لعنت نیست
 چه بوم شوم که پایش بهر دیار رسید
 نهاد بر دل اگر برگرفت بار از دوش
 خدایرا که چه بیمار بستر است بشر
 بیاد عمر تبه کرده اشک میریزم
 من آن صواعق و صرصر بچشم می‌بینم
 بیا که جز بخدا از خدا گریزی نیست
 گناهکار بدو هر چه باز گردد دیر
 دعای امت یونس بلا بگردانید
 خدای من بتو ای قبله‌گاه دیر و حرم
 ترا بکوکب صبح و بافتاب بلند
 ترا بآه اسیران اشک و آه انگیز
 که هر چه صلح و صفا در زمان کنی پیدا

عبارتی است که سلطان کربلا فرمود
 که سر بملك دو عالم نیاورند فرود
 بصائری که هم از غیب میرسد به شهود
 در نجاتی و راه سعادت می‌سدود
 مگر بطبع مساعد توان شدن مسعود
 مگر تعصب احقاق حق که شرط ورود
 فروخت یوسف مصری به درهمی معدود
 چه سنگدل که یا هشی کند غبار اندود
 چه حاجت است بفترک فتنه‌اش فرسود
 چه جان و جسم که کاهید و رنج و غم که فزود
 رفاه رخت سفر بست و گفت از او بدرود
 نداد راحت دنیا و دین و داد ربود
 کجاست آنکه بدو باز پس دهد بهبود
 چه حسرتی است که یکدم نمیتوان آسود
 که میر سید به سر وقت قوم عاد و ثمود
 جزا دهند قهار، غافر است و ودود
 گناه بخش بزرگش گنه بیخشد زود
 که ناله سد نزول بلا کند به صعود
 که از عبادت بتخانه هم توئی مقصود
 ترا به فجر سپید و با آسمان کبود
 ترا بخون شهیدان خاک و خون آلود
 هر آنچه جنگ و نفاق از جهان کنی نابود

مہار این شتران خود بسوی کعبہ کشان
 دگر مخواه و نخواہی تو پرده‌ها بدرید
 نگین ملک سلیمان بدست تقوا ده
 بیند سیل بلا را بسد ذوالقرنین
 کس اختیار به نفسش نماند تا چه رسد
 معلق است بموئی جهان و برسر آن
 خود این قلوب پراکنده را بہم پیوند
 چه مانع تو اگر اقتضای جود تو رفت
 بحمد و محمّدت بندگان خاص الخاص
 بروی من، در حق الیقین خود بگشای
 فرو فرست یکی نور آسمانی و باز
 جهان وارث جهان ده بصالحین عباد
 من آن جہنم سوزان بجان خود دیدم
 از این شرارہ فکن دود (ذی ثلاث شعب)
 ہمارہ دفتر عمرم بہ پیش چشمم دار
 شنیدہ ام کہ تو کوهی بہ کاه می بخشی
 اگر از اینہمہ مردم یکی ترا خواند
 دعای خستہ دلان مستجاب کن یارب

کہ سیرہا ہمد جز سوی ارتداد نبود
 کہ جز ندامت از این کیشتہا کسی ندرود
 کہ دیوہای مقید شکستہ اند قیود
 مہیمنہا کہ خود از چشمہا روان شد رود
 باعتبار عیون و با احترام حدود
 ہمہ لجاج لجوج و ہمہ عناد عنود
 صف نمازکن از این صف جدال و جنود
 تراست مانع مفقود و مقتضی موجود
 کہ کار و عاقبت کار جملہ کن محمود
 و گرنہ رو بکہ آرد مَرَدَد مردود
 جحیم و نار بدل کن بجنّت موعود
 چنانکہ وعدہ نمودی بہ مصحف داود
 روا مدار کہ باز از سرم برآید دود
 برآر سدرہ و طوبی و سایۃ ممدود
 مگر باشک توان آن سطور زشت زدود
 چرا جہان نتوانی بہ نالہئی بخشود
 برای خاطر آن یکنفرکن اینہمہ جود
 کہ برسالۃ اطہار و طاہرات درود

دین و دنیا

عزیزان سود این دنیا نماند	الهی کس در این سودا نماند
کجا با باد سودا میتوان کرد	که دائم باد در صحرا نماند
دل و دین دادن و دنیا خریدن	بکار مردم دانا نماند
گرفتم آشیان برقاف کردی	بجز افسانه از عنقا نماند
مگر نام نکو پیچد در آفاق	در این گنبد بجز آوا نماند
جهان دریا و ما امواج دریا	قراری در دل دریا نماند
امیر کاروان با ساربان گفت	بپا تا چیزی از ما جا نماند
تو آن داری که باخود بردخواهی	چه دارائی؟ اگر دارا نماند
بجز خوف خدا و خدمت خلق	برای توشه عقبا نماند
جوانمردی نثار جان و مال است	جوانمرد از حریفان وا نماند
جوانا مهلت امروز دریاب	که فردائی بماند یا نماند
اگر قرضی بگردن داری از خلق	برو باری قضا کن تا نماند
همین امروز میکن کار امروز	که فردا جز پی فردا نماند
جهان رؤیاست تا چشمی گشودی	بدست چیزی از رؤیا نماند
بگور تنگ و تنهائی بیندیش	که کس در تنگنا تنها نماند
گرت جاد و جلالی نیست ، بهتر	که چشمت در پی اینها نماند

ولی شناسی

ولی که داده خدایش بوصل خویش و سایل
 نخست شرط ولی ابتلای او به بلایاست
 بجان و مال همه مشتری رضای خدا راست
 بسینه اش که سرا پرده خداست دلی هست
 سرش که کاسه صبر است و کان سیر الهی
 بلقمهائی همه سیر و بخر قدهائی همه مستور
 صلا زند همه لبیک با منادی ایمان
 نداده های خدا را عطا و عدل شمارد
 دگر دلیل تو بی رغبتی اوست بدنیا
 بلقمهائی که در او ظن و حدس شبیه توان کرد
 چو غنچه دل همه خون و بلب تبسم نوشین
 بچهرهائی همه خندان و خاطری همه گریان
 بکوه صبر، ستون است و از قیافه علیلی
 چوراه طاعت و تقوی گرفت پیش و علی گفت
 چنان بشاهد وحدت انیس و مونس و مشغول
 نهان بظلمت شب با خدای خویش بنالد
 همیشه مهلت دنیا گذشته گیرد و از عمر

بهوش باش که باوی شواهد است و دلایل
 بلا همیشه بدو مایل است و او متمایل
 بین چه دولت فاضل خرد بقیمت نازل
 چنان رقیق که سوزد بحال شمع محافل
 چنان سلیم که غلطد پپای خنجر قاتل
 که خلق و دلش ندارندش از مشاهده غافل
 که نیست خلقت کون و مکان بیاطل و عاطل
 که نیست کفه نقد خدا به وعده معادل
 چه اعتبار به ظال ذلیل و نعمت زایل ؟
 تو شهید گیر که در کام اوست زهر هلاهل
 که دوستان نه پریشان کند بدود و دم دل
 که این بدوست مواجد شد آن بخلق مقابل
 جگر گداخته دق و سینه سوخته سیل
 برو که سد سکندر نه مانع است و نه حایل
 که جز خدا دگرش وحشت آید از همه شاغل
 مگر نه ذات حق بر ملا و عزت باطل
 حراج کوچ او آخر زند بچوب اوایل

بَنَزْدَ مَرْدَمِ عَاقِلِ هَمِيشَه آمَرِ مَعْرُوفِ
بَدِ پِيشَبَازِ فَرَايِضِ چَوِ آسْتِينِ زَدَه بَالَا
اَدَايِ قَرَضِ فَرَايِضِ فَضِيلَتِش نَمَمايَد
مُشَابِهَاتِ وَ مَضَلَاتِش آيَتِي هَمْدِ رُوشَنِ
چَوِ مِيرَسَدِ بَا فَاضَلِ هَمْمِه بِنَمَكِرِ مُدَاوَاست
بِرُويِ خَلْقِ نِيَارِدِ ضَمَائِرِي كِه بَدَانَدِ
قَدَمِ نَمِي نِهَدِ اِلَا بَجَايِ پَيِ مَبَرِ
دَرِ سَوَالِ وَلِيِ بَارِگَاهِ تَسْتِ خَدَايَا
رِضَا بِقَسْمَتِ وَ تَسْلِيمِ بَا قَضَايِ اِلَهِيِ اسْتِ

چَنَانَكِه نَاهِيِ مَنَكِرِ بَنَزْدَ زَمَرَّةِ جَاهِلِ
چَوِ بَرَفِ بَرَقِ سَپِيدِ اسْتِ بَرِ سَوَادِ سَوَاحِلِ
وَلِيِ مَقَامِ وَلَايَتِ نِيَا فِت جَزِ بَدِ نَوَافِلِ
كِه بَا فَرِشْتَه دَر آيَدِ بَدِ مُعْضَلَاتِ مَسَايِلِ
چَنَانَكِه جَمْلَه مُدَارَاستِ چُونِ رَسَدِ بَارَا زَلِ
وَلِيِ بَشَرِّ تَوِ مَنَكِرِ وَلِيِ بَشَانِ تَوِ قَائِلِ
كِه بَرِ سَبِيلِ جِهَادِ اسْتِ سِيرِ عَارِفِ كَامِلِ
تَرَا اسْتِ دَرِ كِه مَسْئُولِ وَ مَاسَوَايِ تَوِ سَايِلِ
مَنَاقِضَاتِ بَرَا نَدِ بَدِ نَزْدِ قَاضِيِ عَادِلِ

در رثای یگانه استاد نقاشی آذر بایجان
شادروان میرمصور بزرگ خانواده ارژنگیها

خزان هنر

خزان نمیشود ای گل، بهار میرمصور
بزرگ نابغه روزگار بود و نمیرد
به لاله زار شفق نیز حق فیض قلم داشت
مواهب هنری ارثی است و گنج نیاکان
بتاج آذرآبادگان ما بدرخشد
مگر که قدرت نقاش صنعت ازلی بود
به يك قیافه دمیدن دو گونه روح مخالف؟
بحیرتم که خزان اجل چگونه دلی داشت
بهار عشق و جوانی نثار پای وطن کرد
بیاری دل افتادگان شتافت همیشه
بافتخار اجائب سری فرود نیاورد
بجنگ دوره مشروطه هم مبارزدها کرد
غرور ملی فردوسی آن شهاب شهامت
بس است تا بلوی طوفان شکوه (حملة نادر)
بروزگار بگو، دیگرش نظیر نزاید

گل همیشه بهار است کار میرمصور
که جاودانه بود روزگار میرمصور
چگونه زرد شود لاله زار میرمصور
به خانواده گوهر نگار میرمصور
جواهر القلم شاهوار میرمصور
به طرح منظره در اختیار میرمصور
عجیب معجزه دیدم بکار میرمصور
که تاخت بر سر باغ و بهار میرمصور
که باد لاله و سرین نثار میرمصور
که آفرین خدا باد یار میرمصور
که بود عشق وطن افتخار میرمصور
تفنگ خامه دشمن شکار میرمصور
شکفته بود به شخص و شعار میرمصور
بچشم اهل هنر شاهکار میرمصور
مباش بپهنه در انتظار میرمصور

به جنگ سرد هنرمند قرن ما بر بودند
به کینه روز هنر ساختند چون شب تاریک
به چار فاجعه جانگداز داغ نهادند
درود حضرت ارژنگی اوستاد زمانه
به درد محنت (بهزاد) و داغ حسرت (فرهاد)
جوان نابغه فرهاد بود و حادثه خواباند
نهاد فجئه همسر بروی داغ دو فرزند
سزد که ملت ایران در انتظار مکافات
زعهد مدرسه داغ محبتش بدلم بود

که نام آن بنهند انتحار میرمصور
که شمع، گرید کند بر مزار میرمصور
به خانواده خدمتگذار میرمصور
یگاندهی که بود یادگار میرمصور
هنوز زنده ولی در شمار میرمصور
به تیشه ستمش در کنار میرمصور
دلی که بود بجان داغدار میرمصور
شکسته دل بود و سوگوار میرمصور
بپل که نوحه کند شهربار میرمصور

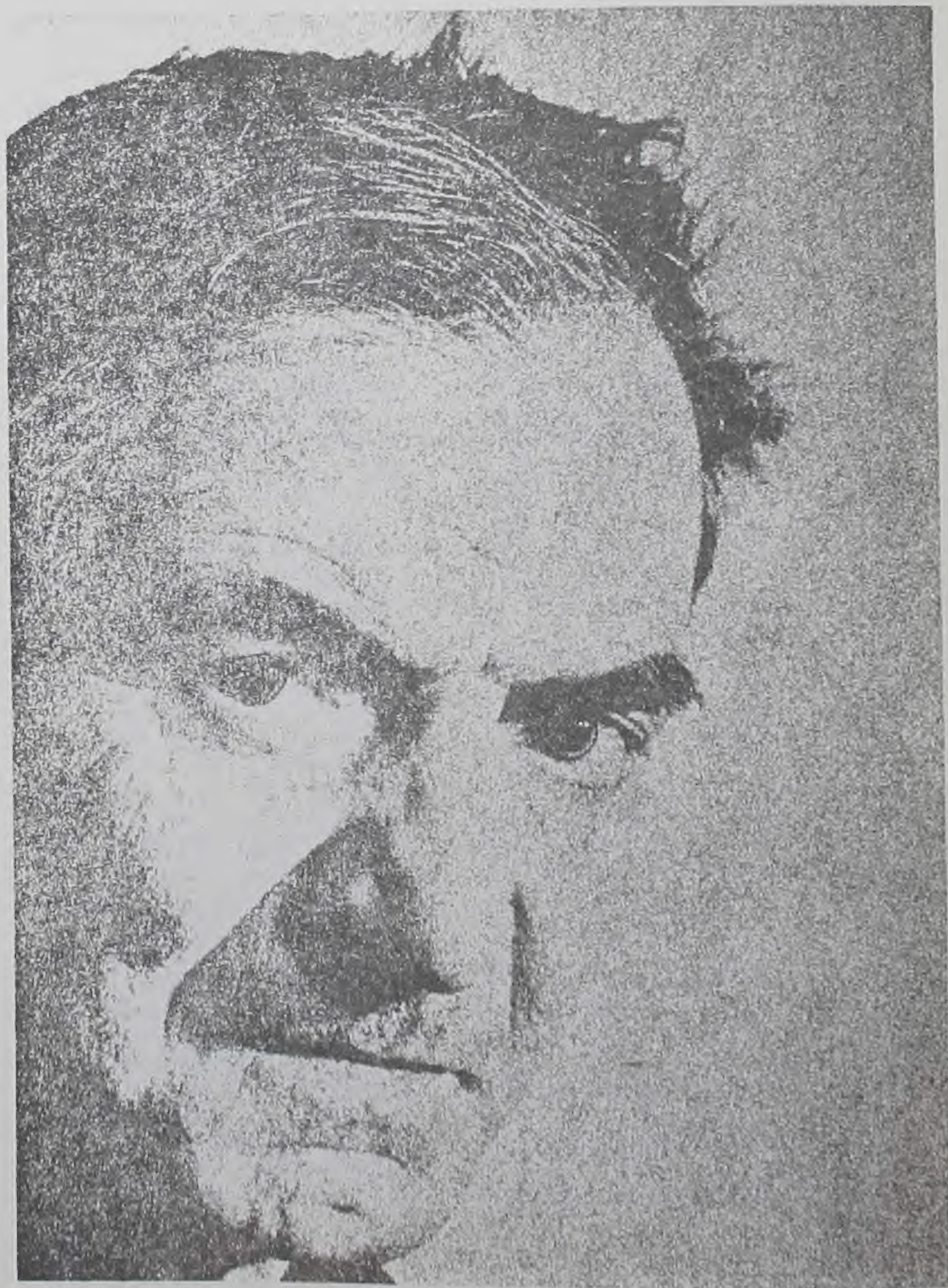
جشن دهقان

بعد از خدای عرش که جان میدهد ترا
 آری خدایرا بحقیقت خلیفه اوست
 سلطان دشتها همه او و سپاه او
 او گاو خویش بسته بچرخ چهار فصل
 کاود زمین و چشم تو کل در آسمان
 او برف میستاند و باران ز ابر و باد
 ایمان از او مگیر که باران کند دریغ
 بی باغ و بی چمن چه امان و چه فرودین؟
 از کیشزار خرم او میدمد نسیم
 هر صبحدم ترانه بیدار باش تست
 دانی به لعل و گونه گلگون چه جلوهئی است
 او شیر و خامه و کره گاو و گوسپند
 جنس آورد بشهر تو ارزان و رایگان
 در پای کند وانِ عسل، نیش میخورد
 چشم تو خیره میکند آنجا عسل ز برق
 دانی بکار کشتن و رستن چه میکشد
 جان میکند به تربیت پيله دیهقان

دهقان خدیو تست که نان میدهد ترا
 کو جوی خلد و باغ چنان میدهد ترا
 صفهای سنبلی است که سان میدهد ترا
 گنجینه زمین و زمان میدهد ترا
 درسی از این و مشقی از آن میدهد ترا
 تا جوی و چشمه آب روان میدهد ترا
 ایمان او ز آفت امان میدهد ترا
 او جلو بهار و خزان میدهد ترا
 کو در تن فسرده روان میدهد ترا
 بانك خروس او که اذان میدهد ترا
 دهقان ز سب و لاله همان میدهد ترا
 هر صبح و شب بسعی شبان میدهد ترا
 اما حریف شهر گران میدهد ترا
 تا نوش شاهد سبالان میدهد ترا
 اینجا که میخوری یرقان میدهد ترا
 تا این قبای تنگ میان میدهد ترا
 تا کارگد حریر و کتان میدهد ترا

او می‌خمد که راست رود نونهال باغ
ای شهسوار بادیده حال پیاده پُرس
ای بلبل چمن دم دهقان ترا رسد
ای جشن دیهقان کد بهر باغ و هر بهار
جشن ترا طبیعت شایان گرفته است
ای پیر دیر تربیت نونهال کن
مزدت همین تجلی باغ و بهار نیست
ای کودك شکفته کد عقلت چراغ تست
هم‌نام اوست والی محبوب شهر ما
حاجت به نام بردنت ای رادمرد نیست
ای شهر با زبان منش شکر نعمتی
گر صخره باشی ای دلِ نامهربان یار

با این نشاند تیر و کمان میدهد ترا
تا توسن زماند عنان میدهد ترا
کو آشیان بسرو چمان میدهد ترا
جیش شکوفد شوکت و شان میدهد ترا
سودای من چه سود و زیان میدهد ترا
تا دور روزگار امان میدهد ترا
ایزد بهشت هردو جهان میدهد ترا
دهقان پیر بخت جوان میدهد ترا
کو جوهر جوانی و جان میدهد ترا
هرسو بنمای خیر نشان میدهد ترا
آری خدای عشق زبان میدهد ترا
از ناله شهریار تکان میدهد ترا



جواب نامه

همنام علی ، احمدی کرمانی
 مرقومه محترم زیارت کردم
 یسار تو کند رسول اکرم زیارا
 الحق که باسلام و به تسلیم رسول
 رؤیای نبی ص و ولی ع و حجت عصر ع
 نزدیک هم این سه نور بزدان دیدن
 تحقیق قضیه خواستم از قرآن
 من بنده چنین داعیه نتوانم داشت
 آنسان که بدسلامان هم اباذر نرسید
 تقدیم و پذیرش (هدایت نامه)
 شعری بمصاحح و بلاغت گفتن
 اما که رساندنش بد طغرای قبول
 کاین گوهر شب چراغ باشد ، نایاب
 آن آب قنات و یکدم اسکات عطش
 آن قصه اعرابی و عرفی را هم
 اعرابی از آن دو کلمه انعامی شد
 آن گرچه خرف قرین ایمان و یقین
 و آن هر دو ز دربار ولی میرفتند
 باری که تحیت مرا هم بپذیر
 یارب بهمین گوهر باقی برویم
 کز شکر به بندگان شاکرمانی
 زندان من از نور تو شد نورانی
 یاد از من سید کنی و زندانی
 ممتازی و در مرتبه سلطانی
 دانی چه بود ؟ طایفه سلطانی
 قوری است عظیم و آیتی بیدانی
 حامی تو شد شواهد قرآنی
 باطنی بسی مدارج روحانی
 در سلسله مراتب ایمانی
 توفیق بود که با تو یاد ارذانی
 سهل است ولو که عالی و عرفانی
 هرگز ندهد دست باین آسانی
 و آن بیحد و حصر گوهر عشانی
 وین آب حیات و عمر جاویدانی
 البته شنیدستی و خود میدانی
 عرفی بدیشان قصیده ای ، حیرمانی
 وین گرچه گهر ، هواشی و نفسانی
 آن بادل شاد و این بدسرگردانی
 زین فیض عظیم و رحمت رحمانی
 روزی که رویم از این جهان فانی

در جواب غزل آقای میرزا جعفر -
بدایعی (ساعت ساز) متخلص به کلامی که
حقاً مرد ذی فنونی هستند.

مرغ پر شکسته

آمد سلام دوست بسر و قتم و مرا
سخت آن تنور طبع سخن پُخته میکند
طبع (بدایعی) است که با لطف نظم او
در نظم خوشه پرن آن انتظام نه
استاد فن ساعت و شعر است و موسیقی
ساعت چنان تراز که خورشید و ماه را
نقشش حلال باد چه نقاش موشکاف
کلك هنر بر آن خط فرمان نهاده سر
من صائبی شدم که به تبریز آمده است
از دست داده ام بهوایت عنان شوق
طبعم عقاب کوه نشین است و خود مرا
ما خود بدام بسته اعصاب خستدایم
عمریست تا مقیم اقالیم عزلتیم
جز صبر و سوختن نبود سهم عاشقان
ای دل مقام قُرب بهر کس نمیدهند
جاوید باد کام عزیزان بجام وصل

از بیدلی مجال جواب سلام نیست
مارا بد چنته جز سخنی سست و خام نیست
جز در صف بدایع سعدی نظام نیست
با سجع قمری چمن آن انسجام نیست
وین هر سه جز بساز طبیعت تمام نیست
آنجا مقام عَقرَبك صُبح و شام نیست
کز کاکل قلم سرموئی حرام نیست
آری بخدمت تو قلم جز غلام نیست
افسوس همزبان عزیزم هُمام نیست
تا چون کنم به توسن بختی که رام نیست
چون جوجه مُرغ رخت يك پشت بام نیست
مُرغیم پر شکسته و حاجت بدام نیست
ما را هوای منصب و جاه و مقام نیست
عشق است و بی شکنجه هجران تمام نیست
کافر مُقیم روضه دار السلام نیست
ما را بغیر زهر جُدائی بجام نیست

انجام بد بعمر خوش آغاز میدهند
سج قماش عمر عجب بی دوام بود
از من بنامه تو بسی نام میرود
نام آوران نشانه تیر حوادثند
ما وزن شعر و قافیه بی قواره ایم
از صرف جیب خانقها خاصه خرجی است
بی مشتری است غرقه دردی کشان وقت
چون شد که نافدهای ختن بو نمیکند
این جنگ با خداست که روزی کند خدای
آری بزخم تیغ و سنان التیام هست
نامت بدایعی و (کلامی) تخلصت
پیچیده به شعر تو طومار شهریار

درباچه ها همیشه به حسن الختام نیست
دردا که هیچ نقش جهان بردوام نیست
اما نصیب قرعه دولت بنام نیست
آنجا که ننگ و نام بود بخت و کام نیست
خود در قصیدهئی که بمیل و مرام نیست
در بارگاه مرشد ما بار عام نیست
دیگر بکوی میکده آن ازدحام نیست
گر خود دماغ ذوق و خرد را ز کام نیست
روزی که ذوالفقار علی در نیام نیست
اما بزخم تیغ زبان التیام نیست
ما را کدام هست که گویم کدام نیست
آری بلطف طبع کلامی کلام نیست

صلای وحید از بام سموات

ارمغان آمد و پیغام وحیدم در داد
دفتر عُمَر ورق خورد و غمی شورانگیز
یاد (شهیار) که این نامه بهم میخواندیم
شعر شیرین (سپنتا) که چشیدم ، کامم
در سرم صور سرافیل دمیدند و سروش
ارمغان پیک جوانی است به پیرانه سرم
گوئی از کنگره بام سموات ، وحید
به دوار سرم افزود و به سیلاب سرشک
حیرتم کُشت که جلاد خزان چون آمد؟
یاد از آن مرد هنرمند که با تیغ قلم
او چه صراف سخن سنج که عمری تابود
شمع ما آنچه که پروانه پر سوخته دید
این جهان کافر عشق است بدو دل ندهید
چه جهانی که گرت افسر دارا بدهد
عُمَر بادآور ما را همه گو باد بیر
گر گذار صف محشر بدر داور بود

یاد یاران کهن باز بجانم سر داد
برکی تازه بهر برگی از آن دفتر داد
زنده شد دروی و چون زر ورقش زیور داد
مزه دوره تحصیل و سر و همسر داد
با دل مُرده من زندگی دیگر داد
که دلی خشک گرفت از من و چشمی تر داد
باز چشمش بمن افتاد و صلائی در داد
که ز چرخ فلک و چشم مه واختر داد
وانهمه لاله و گل چون بدم خنجر داد
جنبشی کرد و تکانی بهمه کشور داد
خزف از ما بستاند و بعوض گوهر داد
بطواف حرمش دولت بال و پر داد
نتوان گوهر ایمان بکف کافر داد
خواهدت سر بستایند و باسکندر داد
بیر ای باد کز این دولت بادآور داد
میبریم از تو ستمگر بدر داور داد

کافران کفر گرفتید و فکندید ایمان
ساغری دور زد و دین و دل وهوش ببرد
دل که چشمش نبود فتنه چراغش بکشد
گر بخاکستر ما میگذری سُخره مکن
ارمغان پیکِ عزیزی است که از یار و دیار
باز پستان پر از شیر غزلهای وحید
گل نباشد که گلابش نچکد، زنده وحید
شهریار، اینهمه بر سینه مزن سنگ وطن

تا خداوند چه خواهد بشما کیفر داد
داد از آن ساقی و آن باده که در ساغر داد
دختر کور بدیوانه توان شوهر داد
آسمان دولت آئینه بخاکستر داد
خبر آورد و به دل داده خط دلبر داد
بلب آوردم و کامم مرز مادر داد
که گر از باغ جهان رفت نسیمی سر داد
که وطن چون تو دو صد کشته به هر سنگر داد

استیخر

<p>شهر تبریز است و طرف (شاه گلی) برکه چون دریاچه ملّ ملّ آب آب از عکس شفق پُر زرق و برق پلّه پلّه سرسُرک بازی کند یادگار عهد (عباس میرزا) است نارونها صف کشیده دور آب لامپها روشن شد و بر سطح آب ماه در چین و شکنج موج آب پف نم آب است و پودر ماهتاب قایقی هم بار کرده دختران گاو چرخ افشانده از مهتاب شیر نارون ، گوئی برف ماهتاب آب و مهتاب و نسیم و شاخ و برگ کوهها جام افق سرمیکشند بیشهها چون گلّههای شیر نر نغمه موزیک هم سر میدهند یاد کن از اصفهان و زنده رود</p>	<p>ذوق من سرشار و یاران سوگلی نارون چترش بسر چون کاکلی آسمان آبی و اطرافش گلی آب از آن بالا بصوت صلیلی بانی خیری بسان (دنبلی) زلف و قد باهم تراز و شاقلی سنفونیهها زاد و شعر سمبلی رو گرفته چون عروسی امّلی شاخهها رقاص و شنگل و منگلی میپرد با سینه قرقاولی اختران چون گوسفندان آغلی کدخدا با پوستین کابلی مرتعش چون مردمان الکلی آسمان يك کاسه مل عالم ملی درهم افتاده بشاخ چنگلی شرق و غربی ، شیوه اسپانیولی سرپل و آن شاهدان سرپلی</p>
---	--

یاد دلکش خانمِ تهران بخیر
 دوستان چون گل دمیده در برم
 شاعران از ری به تبریز آمده
 ما بسبک قهوه‌خانه دور هم
 میهمانان قهرمانانند و من
 دوستان با ذوق مستی سرخوشند
 اقتضای وقت را ما نیز هم
 (سایه) با لعل گلی خندد بگل
 خان (نادر) شاعر کار فرنگ
 با (فریدون مشیری) چون کنیم
 از (سیاوش خان کسرائی) بگو
 تاج مشهد، شاعر مشدی، (امید)
 یاد کن از آمل مازندران
 (شاملو خان) کو؟ که دارد از قلم
 (خان مقتون) تَرْك مست لندهور
 خان مقتون خرج امشب پای کیست؟
 کیسه را شل کن اگر مشدی شدی
 نصف شب شد، رفت باید سوی شهر
 بد رکابی رفت با اسب و الاغ
 دوستان زبر و زرنگ و سِفَت و سَخْت
 هِشْت باید چون عدس کِشْت و سپس

آنکه اول بود عصمت بابلی
 طبع من از سرگرفته بلبل
 نازگیشان هست و ترگل ورگلی
 کیفها كوك است و قلیان قُلُقُلِی
 این میان چون پهلوان زابلی
 پیر هم با نشئه زیر جلی
 خود بمستی میزنیم و خُلُخُلِی
 هم به سنبل با سبیل سُنْبِلِی
 (کیل پویت کومسی پلن کومسی پلی)
 خوشگل و چاق است و گیرد و قنبلی
 و آن نگاه کُنْجِکاو زلزلی
 مُعْتَبِر چون تاجر اسلامبولی
 وز هنرمندی که باشد آملی
 تیر تیموری و تیغ طُغْری
 قُلُجُمَاقِی نام او یار دَانَقُلِی
 (باخ گوروم بیر بوشدی جیبون یادولی)
 ورنه قومپوز در کند هر بامبولی
 نه براقی دانم و نه دِلْدَلِی
 عهد ماشین است و نقل بد رلی
 بنده با این پیری و با این شلی
 جوش زد در دیگ شهر غُلْغُلِی

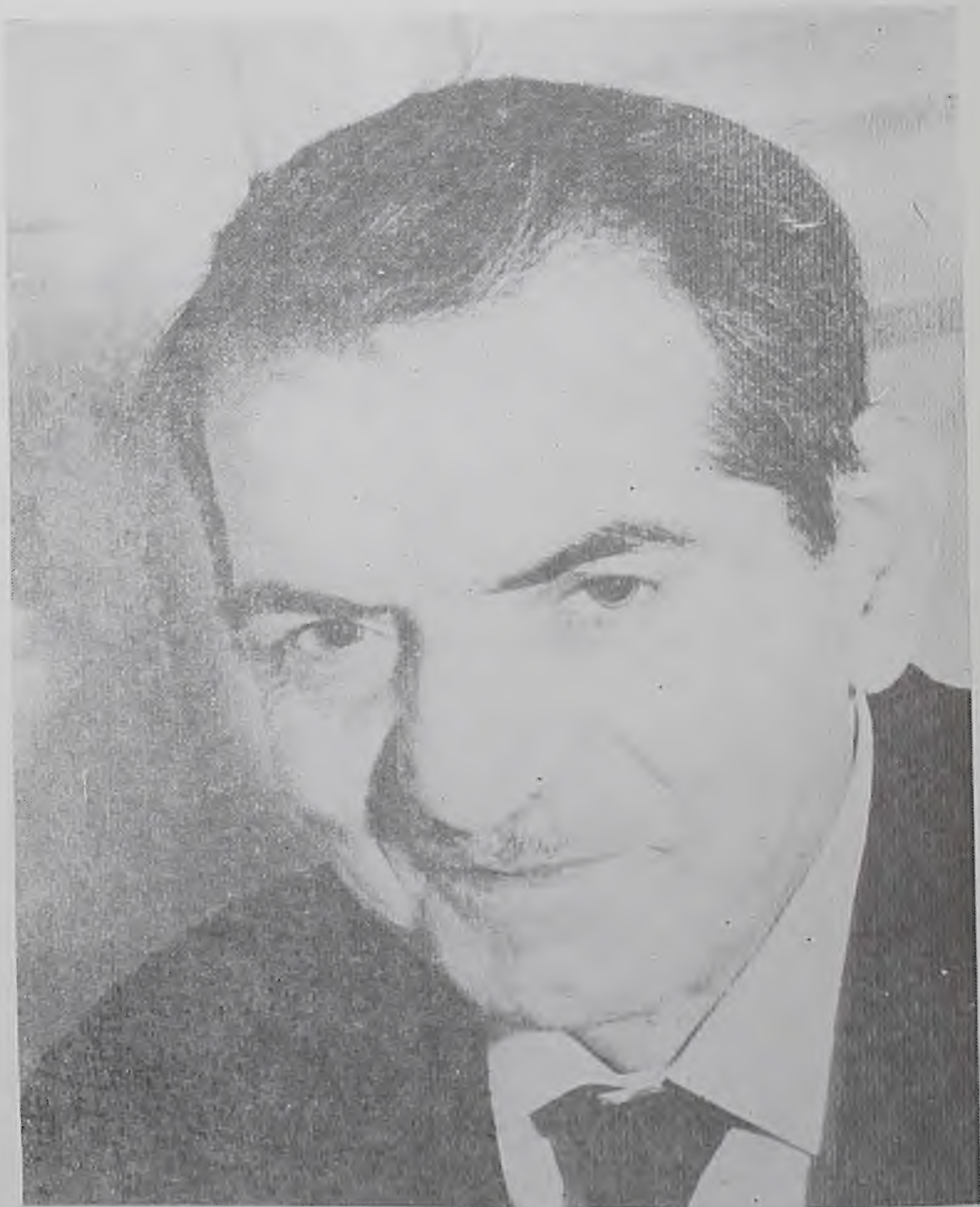


در صفحه اول دیوان خود که در هفته
جشن کتاب به دبیرستان دخترانه ارم تبریز
اهداء کردم نوشته ام .

هدیه نوباوگان

این دبیرستان که نام نامیش خوانی (ارم)
سازمانی محترم دان و اساسی مُقننم
بانوانی رشک رضوان، دخترانی رشک حور
آشیانهائی به نزهت غُرفه باغ ارم
دانش آموزان به حدّ انضباط و انتظام
صف بصف پیوسته چون عِقْد لآلی منتظم
دختران ما در اینجا دانش آموزند و هست
هر کالسی رو بسوی گنج دانش يك قدم
هفته جشن کتابی بود و دعوت کرده بود
اولیای دختران ، بانو مُدیر محترم
اولیا احرام بند کعبه ذوق و صفا
بنده هم بودم یکی ز آن جمله زوار حرم
با مدیر کل فرهنگ آمدم در این سرای
جمع دیدم جُمله اهل فضل و ارباب قلم
خواند اول شعری از من دختر من شهرزاد
بعد من خود کار او تکمیل کردم بیش و کم

از مُدیر کُل دانشمند ما در هر حدیث
چشمه‌ها میگشت جاری از ینابیع الحکم
راستی هرفیضی از این بحر فیاض کریم
سفره‌ئی بود از کرم مشحون بانواع نعم
هرکس آوردی بقدر همت خود هدیه‌ئی
هدیه مردم بُود آری علی قدرالهم
من هم این اوراق کردم هدیه نوباوگان
برگ سبزی تحفه درویش باشد لاجرم
هدیه جشن کتاب آخر چه باشد جز کتاب
خودشریک گنج دانش کردم از این یک درم
یادگاری را هم از ما عکسها برداشتند
من هم این ایات کردم یادگاری را رقم
شد بگرمی برگزار این هفته جشن کتاب
آنچنان کز یاد او جان تازه گردد دمبدم
قرنها شاید در اینجا جشنها باشد ولی
خفته باشیم آنزمان ما در شبستان عدم
شاید آن دمها کسی ما را بزحمت یادکرد
از طفیل زحمت بُنیان گزاران (ارم)
یارب این گزار هم با نظم‌دار و احتشام
تا کواکب منتظم داری و گردون محشم



به پیری آنچه مرا مانده لذت یاد است
دل به دولت یاد است اگر دمی شاد است

DATE LABEL

$$\frac{111}{5}$$

جوانی ببر کرد رخت سفر
 چوپرے رسید و عطار دہ در
 چور حل قامت فکند ابن بکی
 فرو بست بار سفر آن در
 بہ ہمراہ آن رفت عشقم ز دل
 بہ ہمای ای ابن عظم آمد
 براہن مہمانا نرحیہ روی مکال
 ورا آن ہما شہنچہ جائے کرد
 بہ اینم سلام و بہ آنم درود
 کہ آنم فضا بود و اینم قدر
 نک بریز۔ آخر ما

قطعه‌ها

معراج محمد

بد میلیون سالها پرواز نوری آسمان پُران
هنوزش کاروان کهکشانش در بدایت بود
ازل باخیل اشباح خروشان در ابد پویان
سواد لامکانش همچنان در بی نهایت بود
طلسمات زمان بود و مکان، پریچ و بی پایان
نه با چیزی بقا بود و نه با عمری کفایت بود
که ناگه یک دل بشکستد از این درد و زندان جست
که معصوم خدائی بود و بی جرم و جنایت بود
براد مسجد الاقصی گرفت از کاروانی آب
هنوزش قالب تن بود و محتاج سقایت بود
بمسجد قالبش روحی و عقلی والهی شد
بمعراجی بدیچید آنچه مبدء بود و غایت بود
فراز قُبَد کیهان اعظم چتر بال افشان
همان طاوس علیین قدوسی روایت بود
کتاب آفرینش پیش پای او ورق میخورد
مباحث در مباحث از شگفتیها حکایت بود
نمایشنامهها از سر نوشت نوری و ناری
که از سجین بد علیین سماواتش سرایت بود
کنار سید رد چون جبریل هادی باز ماند از وی
جمال کعبه خود چرخنده مشکوۀ هدایت بود

کشیده صف بصف حور و ملک از سیدره تا طوبا
 شکوه موکب آن خسرو خورشیدرایت بود
 بجوی سلسیل و کوثر از شوق و شعف، رقصان
 چه آبی کز صفا باریزه سنگانش سعایت بود
 ز سنگ کودکان (طائفش) پائی که پنداری
 هنوزش صبر باشکر و جراحت باشکایت بود
 بزخم پای خونینش، غم مرهم گذاری را
 خدا سر تا بیاتشریف و تکریم و عنایت بود
 پپای عرش سلطان السلاطین، داور اعظم
 نبوت تاج برسر دوش بردوش وصایت بود
 نگین خود بر انگشت وصایت دید و دقت کرد
 همان دست یداللهی علی (ع) شاه ولایت بود
 همایون سایهائی دارد بسرچون تاج سلطانی
 دلی کو از همای همت و عشقش حمایت بود
 شبی گر بال بگشائی دعای مستجابی را
 توهم دریابی ای دل کاین روایتها درایت بود
 محمد (ص) از خط الواح عرشی دانشی اندوخت
 که کانونهای عرفانش نهان در هر کنایت بود
 همه با یاد امت بود و اینش معدلت، آری
 کجا سلطان عادل با رعیت بی رعایت بود
 بگاه بازگشت، از ارمغان لیلۃ المعراج
 بسیمای عفیفش نقش لبخند رضایت بود
 بدار امهانی باز ناگه در فراشش بود
 بحیرت کاین دل بشکسته هم یارب چه آیت بود

شأن نزول هلاقی

همسرم فاطمه ای شاه زنان عالم
 دست پرورده سیمرغ رسالت کد تراست
 جلوه خالق اعظم ننمایند بخلق
 طفلی از کوچه نداداد و (ولاتقهر) خواند
 از کجا کاین ندفرستاده حق جبریل است
 بمکافات کریمان جهان دانی چیست
 غُرفه حور و لب حوض و حیات جاوید
 این علی بود که میگفت بین تازهرای
 علی ای صاحب شمشیر و لوای توحید
 آن یتیم از در این خانه قدم و ان نهاد
 شیرزادان علی شام ندارند امشب
 شام خود کس نتواند به فقیران دادن
 هلاقی نازل در شأن بتول عذراست

ای بنای حرم قدس ترا کعبه حریم
 قاف حرمت قرق غیرت قران کریم
 مگر از غُرفه (انک لعلی خلق عظیم)
 نکند کآمده باشد بدر خانه یتیم
 تا که را آیتی از رحمت رحمن رحیم
 وعده روز جزا دولت جنات نعیم
 که حرام است باین جیفه پرستان لثیم
 هنرش چیست زهی همت آل حامیم:
 ای باسلام تو ایمان دو عالم تسلیم
 تا نشد شام عزیزان تو با وی تقدیم
 تا یتیم اینهمد بی شام نخسبد به گلیم
 زهی آن مکتب اسلام که اینش تعلیم
 مرحبا مہبط تنزیل خداوند حکیم



آئین تزویج در اسلام

رسول گفت که : « آئین من بود تزویج
از این رسوم که مرسوم دین اسلام است
تو نصف خانه ایمان به زن کنی محصور
بدوزخ اکثر اهل عذاب عذابند
بدوز چشم و بناموس دیگرانش مدوز
بخاندنی که ندد روی زن است، زندان است
چراغ خانه مرد خدا، زن و بچه است
برو که خانه برخسار زن بیارائی
بدخانه داری خود هرگز انتخاب مکن
ولی شرائط پیوندها سبکتر به
بدین شرائط سنگین که پای پیچ شماست
مکن، که ترك شریعت اشاعه فحشا است

کسیکه مُنکر آئین من شد، از من نیست
خدا پسند تر از رسم زن گرفتن نیست
حصار نیم دگر کن که بیم دشمن نیست
چپندی بتر از جان مرد بی زن نیست
که چشم هر زدمرض، جز چراغ رهنما نیست
چه دخمه‌ئی که صدش رخنه‌ست و روزن نیست
ترا که نیست زن و بچه، خانه دروشت نیست
چنان زنی که خود آرای بام و برزن نیست
زنی که خانه نگهدار و پاکدامن نیست
که ساقدریشه کن و میوه شاخه بشکن نیست
کسی حریف چنین بار مردم افکن نیست
دگر عصمت و ایمان خود کس ایمن نیست

این قطعه رثای جوان ناکام بهرام
بزرگ‌نیا فرزند دوم جناب آقای بزرگ‌نیا
رئیس کارگزینی بانک کشاورزی که فرزند
اولش هم چندی پیش در تهران تیرخورد.

قربانی دریا

که دُری دید و دُرّ شاهواری	دهن وا ماند دریارا صدف وار
براو پیچیده هر موجی چو ماری	چو گنجی در گلویش گیر کرده
خداوندا چه دام جان‌شکاری	فرو بلعید (بهرام) مرا گور
پدر چون عاشقان بیقراری	نگفت این طفل را چشم انتظار است
که هر سطری بود آموزگاری	بخوان درس خود از این لوح عبرت
یکی نقش بدیع شاهکاری	بنام نعلش بیرون آمد از آب
چو خورشیدی که بر ابر بهاری	گیل آلود و لعاب اندود دریا
همه کف چشم و چشم اشگباری	بسوز و ساز خود بگریست ساحل
چه موئی می‌کنند از هرکناری	درختان با غریو ناله باد
رسید اما غروب شرمساری	غروبی هم سر تشیع خورشید

به پیوندد مزاری بر مزاری	پدر ! اما پدر ، مردی که باید
هنوز از داغ اول داغداری	بفرزند دوم دل بسته اما
خداوندا تو صاحب اختیاری	کنون داغ دوم ! سخت و خطرناک
طبیعت کین اُشتر دارد آری	شُتر با ساربان‌ی لج نیفتد

خُدایت تا علائق بگسلاند بخود پیوندد از هر طُرّه تاری

غراب آمد بشور و شیون از راه سیاهش بال و پر خود سوگواری
پدر را گفت فکر کار خود کن که او را با کمند افتاد کاری
بمادر گفت جز داغی جگر سوز نخواهی داشت از وی یادگاری
بخواهر گفت خیز و بار خود بند که او رختش بدریا ریخت باری

جهان در زیر بارِ خستگی خفت شبی ماند و غم شب زنده داری
چراغی مُرده و پروانه‌ئی چند بچاه افتاده شبهای تاری

بروز من نشینی روزگارا چه بی‌رحم و مروت روزگاری
جهان آرزو خواهم که آنجا رسد از جان و دل یاری به یاری
خُداوندا به اشک نا‌امیدی نبندی هیچ چشم‌انتظاری

هدیهٔ روزه‌داران

حکمت روزه داشتن بگذار	باز هم گفتند و شنیده شود
صبرت آموزد و تسلطِ نفس	وز تو شیطان تو رمیده شود
هر که صبرش ستون ایمان بود	پشت شیطان از او خمیده شود
عارفان سرکشیده، گوش بزنگ	کز شب غُرّه، ماه دیده شود
آفتاب ریاضتی که از او	میوهٔ معرفت رسیده شود
عطش روزه میبریم از رو	گو بدنجان جگر جویده شود
چه جلالی دهد بدجوهرِ روح	کآدمی صافی و چکیده شود
بذل افطار سفرهٔ عدلی است	که در آفاق گستریده شود
فقر برچیده دارد از خوانی	که پپای فقیر چیده شود
شب قدرش هزار ماه خداست	گوش کُن نکته پروریده شود
از یکی میوهٔ عمل که در او	کِشتند شد سی هزار چیده شود
گر تکانی خوری در آن یکشب	نخل عُمر از گُنه تکیده شود
چه گذاری براه توبه کز او	پیچ و خمها میان بریده شود
مُفت مفروش کز بهای شبی	عمرها باز پس خریده شود
روز مهلت گذشت و برسرکوه	پرتوی مانده تا پریاده شود
تا دمی مانده سر بر آراز خواب	ورنه صور خدا دمیده شود
در جهنم ندامتی است کز او	دست و لبها همه گزیده شود
مِرّه تشنگی و گرسنگی	گر بکام خرد چشیده شود
بخدا تا گرسندئی نالید	تسمه از گُرده‌ها کشیده شود

سر نوشت انسان

ندائیم ای که خدایت بنام انسان خواند
چه جوهری تو که معجون انس و جان باشی
دو عاملند که این سازد آن فرو ریزد
توئی که عرصه این طُرفه سازمان باشی
بروز حشر تو باید خراب یا آباد
و یا به هیئت چیزی از اینمیان باشی
قمارخانه عشق ازل ترا دادند
تو هم حریف قماری عجب کلان باشی
تو يك قمارکلان میزنی که گر بُردی
فراز کون و مکان شاه لامکان باشی
خدا نکرده اگر باختی برای ابد
بچاه و چاله این تیره خاکدان باشی
نواي يك جرس است و غریب صد کرنا
بکاروان نرسی تا نه کاردان باشی
چه دیوهای تعصب که هفتخوان رهند
مگر تو رستم دستان داستان باشی
باختیار تو این عهد جاودان بستی
کنون چه چاره که مجبور جاودان باشی
فرامُشی "تو شرط اساس پیمان است
بحکم فطرت تا آن کنی که آن باشی

تو عقل هستی و چون تافتی به قالبها
 نفوس باشی و از خود به خود نهان باشی
 با انقلاب زمان و باختلاف مکان
 بهر لباس و بهر جلوه‌ئی عیان باشی
 (کَنْفُسٍ وَاحِدَه) ناطق بدین بود قران
 که جوهر تو یکی گر هزار جان باشی
 به نشئه‌ها و قوالب روی که از کم و کیف
 بروز حشر مُساوی همکنان باشی
 دگر نمانده ترا جای هیچگونه چرا
 چرا که گاه چنین و گاهی چنان باشی
 هم از بهشت و جهنم نمونه‌ها با تست
 که تا بدانی گر چون کنی چسان باشی
 کنون بفرصت جبران غفلت اعصار
 حریف معرکه آخرالزمان باشی
 بهوش باش که از ارتداد و کفر و نفاق
 بآزمایش این فتنه در امان باشی
 در انتهای همین فتنه محشر کبراست
 بلی تو شاهد پایان این جهان باشی
 زمین بیک کره آتشین شود تبدیل
 جهنمی که همه درس آن روان باشی
 جز این علاج نداری که درس دین یکجا
 روان کنی و مهیای امتحان باشی
 از این حکومت مطلق فرار ممکن نیست
 کجا روی که نه در زیر آسمان باشی

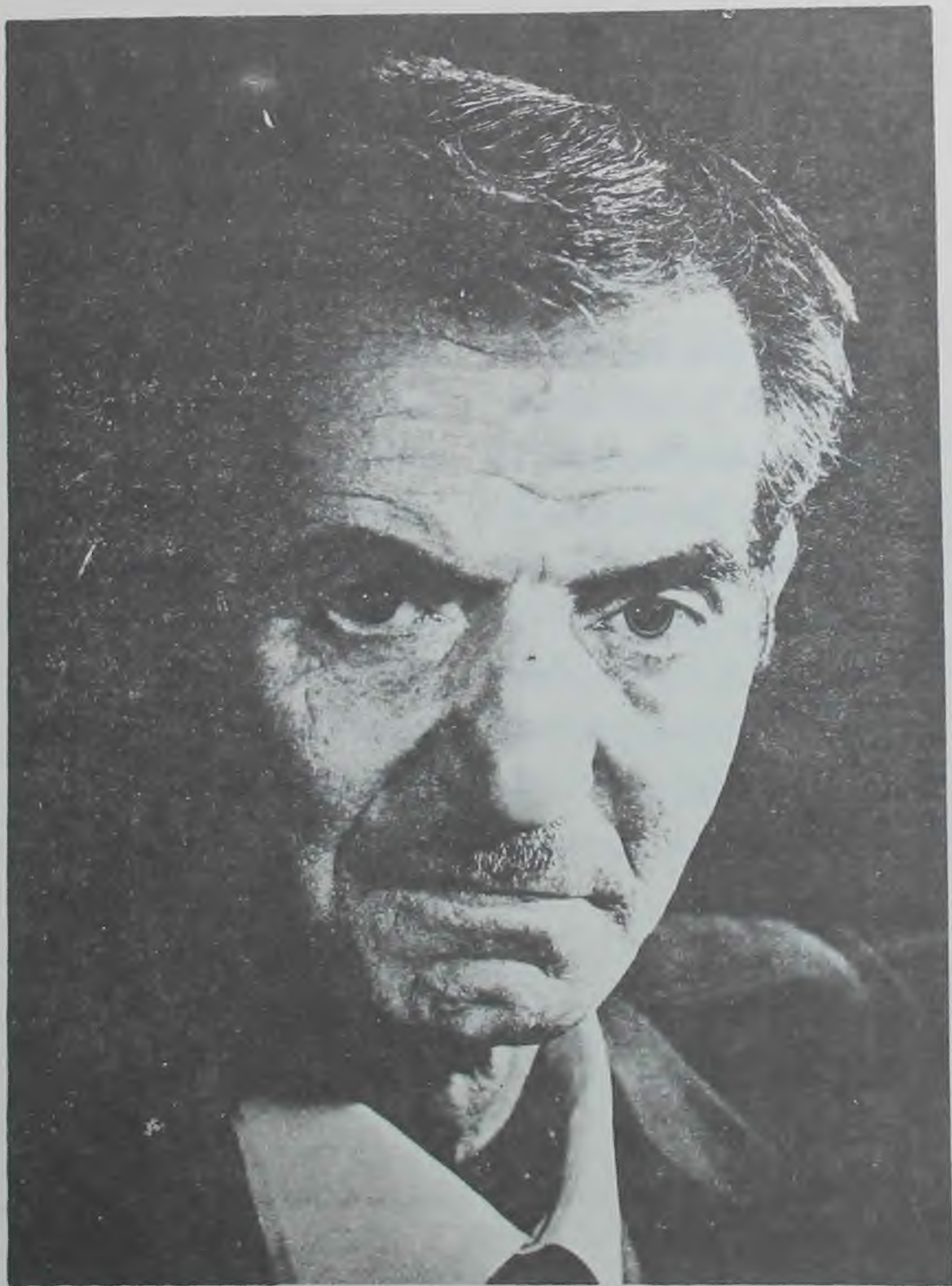
پل پیروزی

دورهٔ جنگ پایان شد و دنیائی گفت
مکتب جنگ در ایران هنرش دانی چه؟
نقل نامردی و آدم‌کشی و مرده‌کشی
خون مردم بمکیدند که مِشتی کلاش
تا زبانه کشد آن آتش جنگ پیروز
ما هم آن آتش افروخته را فوت زدیم
جنگ پیروز شد و هریکی از بختوران
لیکن ایران بهمان سان پل پیروزی‌مانند
از غنائم که میان شرکاء شد تقسیم

که در این معرکه ایران پل پیروزی بود
مُنحرف سازی و چاقوکشی آموزی بود
قصّه گورکنی بود و کفن دوزی بود
کارشان کاسبی و مظلومه اندوزی بود
همه هیزم‌کشی و مشعله افروزی بود
کارمان پُف زنی و شیوّه پفیوزی بود
خورد از سفرهٔ بخت آنچه بدو روزی بود
پُشت "دلا" که دگر مایهٔ دلسوزی بود
میتوان گفت که ما قسمتمان قوزی بود

بخواهش دخترم شهرزاد برای کودکستان

تو شکوفه بهاری به نبال آدمیت
بگروه کودکستان برسان که کسب دانش
رخ وزلف آدمیت زن با حجاب و تقواست
بتو ای یگانه دختر سزد احترام مادر
بکرشمه عفاف و بجمال دانش تست
بتن آب و خاکی اما بصفای گوهر جان
بخصال علم و ایمان رسد آدمی بجائی
بدو بال مرغ نتوان ز فلک گذشتن اما
بزوال آدمیت سخن از مقام زن نیست
تو که شهرزاد وقتی بفسانه کن فسونی
که شکود و جلوه بخشی بجمال آدمیت
برساند آدمی را بکمال آدمیت
نو بر آن رخ دلارا خط و خال آدمیت
که تو بدری و نهانی به هلال آدمیت
که خدا کند تجلی بجلال آدمیت
دل آ بگیرد بخشی بیستال آدمیت
که فرشته رشکش آید بخصال آدمیت
بخدا توان رسیدن بدو بال آدمیت
که زن از هنر بماند بزوال آدمیت
که خود اهرمن بخوابد بخیال آدمیت



درس اخلاق

از فراز فلک ، غم و شادی	بزمین و زمان فرو بارد
وانهمه خازن مخازن غیب	برطبق چیده در میان آرد
برسر ما گهی فرشته پاک	گاه دیو پلید بگمارد
تا بدایع نگار لوح و قلم	سر نوشت از چه نقش بنگارد
ساقی روزگار ، ساغر شهید	چون نهد جام زهر بردارد
حکمران مشیت ازلی	تا برد بنده یا نگهدارد
بختیار آنکه در همه احوال	نفس در اختیار خود دارد
نه به نعمت به زور و زر نازد	نه به محنت بدروز و شب زارد
ناتوان شد زبون کس نشود	ور تواناست کس نیازارد
گر بعزت سپر تواند شد	تن بذلت بخاک نسپارد
نه بخرس و شغال صید شود	نه سر و موی شیر نر خارد
همه از پای خلق خار کنند	همه در باغ دهر گل کارد
وین مکافاتخانه کیهان	خیرد و سرسری نینگارد
خوشه عقل و حکمت اندوزد	خرمن عشق و همت انبازد
جز بفرمان آفریننده	سر فرمانبری فرو نارد
گر فراغت کشید از او دامن	دامن صبر و شکر نگذارد
دست فرزانی اگر بر تافت	پای مردانگی بیفشارد
صخره باشد که موج و طوفانرا	هر چه بیند بهیچ نشمارد
نیك و بد جمله از خدا داند	وین جهان جاودان نپندارد

برگشت جاهلیت

از مهد تمدن و تدین ، انسان	ناگاه بعهد بربریت برگشت
هنگام رفاه و راحتش ، بی‌هنگام	هنگامه ایذا و اذیت برگشت
جوش بدویتش بسر زد چندان	کز هر چه معاد و مدیت برگشت
در ختم کتاب ابدیت هم باز	خواهد ورقی از ازلیت برگشت
با حُب نژاد ، این شجر شیطانی	آدم عجباً کز آدمیت برگشت
در نیت خیر بود جنات نعیم	نعمت همه برگشت چونیت برگشت
عصیان جهان وصیت شیطان بود	هم بر سر اجرای وصیت برگشت
بنگر که یهود بر سر کین کهن	و اعراب به فکر مهدویت برگشت
حق گفته بوعده بنی اسرائیل	برگردم اگر ترا حمیت برگشت
پس منتظر غیظ و غضب باید بود	زیرا که جهان به جاهلیت برگشت
باری به بنای وحدت افتاده شکست	باید به پناه احدیت برگشت

مردان خدا

نشانی‌هاست مرد خُدا را ولیکن	نه آئین مردان بود گفتگوئی
بتا چشمه سار محبت بجوشد	مگر تر کند تشنه کامی گلوئی
بخود لرزد از لغو و لغزش مبادا	که عیبش شود آفت عیبجوئی
بدل صبر و شکرش بهم در تنیده	نه چاپای آزی و نه آرزوئی
همه روی خوش بوده با خلق دنیا	ولی خود زد دنیا ندید است روئی
به فحشا و مُنکر نیالوده دامن	که رحمت برد زحمت شست و شوئی
حجاب زن پارسا پیش چشمش	بزیبائی زلف زنجیر موئی
دل سازگاری که در سینه دارد	بسازد بسوهان هر خلق و خوئی
چو با جاهلان و جوانان نشیند	چه آموزگاری و اندرزگوئی
بچشمان جلالی جبین سپیده	بسیمای صفای رخ ساده روئی
باشک تأثر چنان آبرومند	که فقر و فنا را دهد آبروئی
درون سوزد اما بروش نیاید	بُرون گوئی اصلاً نبُرده است بوئی
نگاهش پر از جلوۀ عالم جان	بدریا کشیده از این چشمه جوئی
چه دستی بچوگان چرخ بلندش	که خورشید گردون در آن عرصه گوئی
چنان حق همسایگان پاس دارد	که گوئی جز آنسو نه بیند بسوئی

دختری کور گدائی می‌کرد

سَرور اَنَم - چِه بی‌گَنه مردم	کِه چو من تیره و تبا هستند
کور و زندانیند وزنده بگور	سخت محکوم بی‌گناه هستند
کور مالان بروزگارِ سیاه	در خم و پیچِ کوره راه هستند
همه تار یکیند و تنهائی	گو که در تنگنای چاه هستند
همه خواب سیاهِ خون آلود	گاهی از خود در اشتباه هستند
گر که هستند پس چرا کورند	گر که کورند پس چرا هستند
سروران هم در این محیط شما	رو سفیدان که دل‌سیاه هستند
مُجرمانند و مُحترم - آری	دزدِ نِگرفته پادشاه هستند
ما بچاه فلاکت و آنها	چشمک انداز مهر و ماه هستند
پدر و مادری که ما را زاد	بدتر از ما به دور آه هستند
ما بعیب شما نمی‌بینیم	چشم‌داران همه گواه هستند
تا نگاه عطوفتی بکنید	در گروهی که بی‌پناه هستند

هدیه عروسی من

ندانی ای گُل رِنا که عاشق شیدا
بدگلشنی که همه لاله‌اش بداغ دروغ
گلی که بوی وفای ترا بخود می بست
هنر گرفت قلموی عشق و صورت گل
ز روی نسخه بدل باخیال گوهر اصل
بساز طبع چه خوش زخمه‌های عشق نواخت
کتیبه‌های دلاویز او چنان زیبا
همین نه حُسن تو در آن میانه ناپیدا
چگویمت که از این خُمره نگون فلک
خران خزید بباغی که خود حصار نداشت
دلی شکست و خدا دست مرد صاحب دل
بدان رسید که آخر بفرّ بخت بُلند
تو آن عروسِ هنرگز برای گردن تست
هزار شکر که عاشق بنقد گوهر عقل
بروی خطِ بُتان هدیه عروسی تو
در آرزوی تو یک عمر انتظار کشید
چپا که بلبلت از دستبرد خار کشید
چه نقش باخت که نقّاش ما بکار کشید
بسیرت تو بلوح دل فکار کشید
کشید نقش بدیعی و شاهکار کشید
ز سوز سینه چه خوش نالدهای زار کشید
که خطّ باطله بر نقش زرنگار کشید
که هر چه نقش مراد از جهان کنار کشید
نخورده خمر، چه سر دردی از خمار کشید
چه بدخزان که برخ پرده بهار کشید
گرفت و در صف رندان رستگار کشید
سری بباغ تو چون سرو جویبار کشید
برشته آنچه ادب درّ شاهوار کشید
خرید باغی و بر دور او حصار کشید
قلم بشیوه شیرین شهریار کشید

وَلَوْ أَنَّا إِذَا مِتْنَا تركْنَا لَمَكَدَ الْمَوْتُ رَاحَةً كُلَّ حَيٍّ
وَلَمَّا إِذَا مِتْنَا بُعِثْنَا وَكُنْصِلَ بَعْدَهُ عَنْ كُلِّ شَيْءٍ
(مولا علی علیه السلام)

کارنامه زندگی

بمرگ گر همه آسایش و عدم بودی	چدا بلایی که نمیخواست خویشتن را کُشت.
ولی حکایت توقیف و باز پُرسیهاست	بروی يك يك اعمال ما نهند انگُشت
خلاصه تا نکشندت عصاره چون انگور	توئی و قصّه زجر و شکنجه چرخشت
گرت حواله اسعار آنجهانی نیست	بمرگ رو نکنی و بزندگان پُشت
بجز حواله مشّت و چکش نخواهد بود	کسی که بر سر مردم لگد پراند و مُشت
کسی بمرگ رهد کز خطوط زشت گناه	بکارنامه نه ریزش بماند و نه درشت
ولی سعادت مُطلق شهید را بخشند	که در جهاد عقیدت بخون خود آغشت

مَا أَحْسَنَ الدُّنْيَا وَاقْبَالَهَا إِذَا أَطَاعَ اللَّهَ مِنْ ذَاتِهَا
 مَنْ لَمْ يَدُوسِ النَّاسَ مِنْ فَضْلِهِ عَرَضَ لِلْأَدْبَارِ اقْبَالَهَا
 (مولا علی علیه السلام)

حمال دنیا

چه خوبست دُنیا و اقبال دنیا	اگر خرج عَقبا کنی مال دنیا
کسی کو مواسات و احسان ندانست	به ادبارش انجامد اقبال دنیا
چو دنیا نخواهی بدنبال خود بُرد	چه سود از دویدن بدنبال دنیا
ولی میتوان توشه آخرت کرد	همه مُستغلات و اموال دنیا
نداموال تنها، که باخود توان برد	همه حِرص و آمال و امیال دنیا
برو ارز و اسعار عَقبا طلب کن	میاويز چندیـن به دلال دنیا
همه اینجهانی شود آنجهانی	اگر جَستی از دام عُمال دنیا
براه خدا آنچه انفاق کردی	برای تو آن ماند از مال دنیا
یکی پرده عبرت و سینمائی است	بچشم من اوضاع و احوال دنیا
بخود آ که دنیا باخر رسیده	منجم چه بد میزند فال دنیا
اگر حَمَلِ دنیا همین تا لب گور	خدایا چه بد بخت حَمال دنیا

مجلس درس نبی

صحابه بود و سُخن از اصول دین و فروع
کز این دوسلسله هر حلقه عُرْوَةُ الْوُثْقَى است
چه دستگیره مُحْكَم که گر بچنگ افتد
مهارِ توسن دُنیا و توشه عُقْباست
سؤال کرد نبی : (أَيُّ عُرْوَةٍ أَوْثَقُ)
کدام حلقه از این دستگیره‌ها اقواست
یکی نماز و یکی روزه و آن دگر حج گفت
بدان کشید که شك آمد و یقین برخاست
رسول گفت تَوَلَّاتُ ، (دوستی با دوست)
که تا زدست نرفته است کاخ دین برپاست
هر آن خزینه ایمان کز این گهر خالی است
عمارتی است که پایه بر آب و سر بهواست
برو که دشمن دین تا بخود گرفتنی دوست
نماز و روزه و حج تو ریشخند خُداست

أَقْرَعَمُ أَنْكَ جَرْمٌ صَغِيرٌ
(مولا علی علیه السلام)

انسان

همه دردها از تو و خود ندینی	همه نسخه‌ها در تو و خود نخوانی
تو یك لفظی اما طلسم عجائب	دریغا که معنای خود را ندانی
در این ذره بنهفته کیهان اعظم	چو در سیم تار مَغْنی، اغائی
توئی آن کتاب مقدس که در وی	نبشته همه رازهای نهانی
تو شعری و در جمله دیوان، خلقت	کجا شعر بغرنج با این روانی
بگنجینه آفرینش، بیندیش	کدام است گنجی بدین شایگانی
زمین و زمانی برون از تو؟ حاشا	تو جان جهانستی و جاودانی
تو انسانی و خود خدا در تو مخفی	ملك در تو محو و فلك در توفانی

بهشت و جهنم

خدا هم عذرشانرا خواست از دم	به جنت جنگ شیطان بود و آدم
جهنم با بهشت اینجاست توام	فرود آوردشان درخاک و فرمود
وگر جنگ و جدل ، دنیا جهنم	اگر صلح و صفا ، عالم بهشت است
که غمگین میکنیم این عیش خرم	در اینصورت چه نابخرد کسانی
که آتش زد بر تا پای عالم	مگر جنگ جهانی را ندیدیم
هنوزش هست دنیا غرق ماتم	چه سوزان آتشی کز بعدسی سال
گهی شادی جزا بخشد گهی غم	بحق آن خداوندی که ما را
بخود جنت کنیم و آنجهان هم	بیائید از محبت اینجهان را

آموزش

ز دانش بود آدمی ناگزیر	تو باید بدانی برو یاد گیر
ندانستنت هر چه باشد گناه	(نمیدانم) از وی بود عذر خواه
بجهل خود اقرار کن پاک نیست	که انکار جز خوی ناپاک نیست
هنر کن باقرار، کز راستی	تو عذر همه عیبها خواستی
ولیکن چو دعوی کنی بی فروغ	به نادانی خود فزودی دروغ
دروغی که با نفس شیطان یکی است	پلی هر گناهی بدو متکی است
گنه فی المثل باشد از جا بلند	بگوید که دیوار حاشا بلند
بگیتی کسی جمله داننده نیست	که دانا ی مطلق خدای غنی است
ز آموختن دانش آمد زیاد	کس از مادر خویش دانا نژاد
ندانستن از قدر مردم نکاست	ولیکن نیاموختن عیب هاست
نیاموختن خوی اهریمنی است	که با جان و با جاودان دشمنی است
ز آموختن ننگ و عارت مباد	که خالی بود کلاه پر زباد
ز بوسیدنیهای این روزگار	یکی هم بود دست آموزگار

جنگ جهانی

مرگ با زندگی گلاویز است	خنجر روزگار خونریز است
رقص شمشیر و برق مهییز است	کارزار است و کینه و کُشتار
عصر تیمور و عهد چنگیز است	گوئی از قهقرای چرخ زمان
پارسایان صلی پرهیز است	فتنه میبارد از همه آفاق
تشنه خون هرچه پرویز است	دشنه کین هرچه شیروید
موج این لجه بالاخیز است	دامن افشان بد خیمه‌های سحاب
گوئی از درد و داغ لبریز است	سینه‌ها چون تنور لاله باغ
صف مرگان ستاره آویز است	چهره‌ها چون سپیده سحری
باز چشم من و شب آویز است	دامن آویز خیمه شب تار
چشم خاتون چراغ دهلیز است	شمع قندیل قصر خواجه خموش
گوئیا چشمه‌های کاریز است	چشمها شب نهفته میگیرند
طنزها تند و طعنه‌ها تیز است	زهر خند زمانه را با ما
هرچه با ما کنند ناچیز است	بی‌همه چیز مردمی بودیم
تخت طاوس بار شبدیز است	تاج کاوس طعمه تاراج
که حکایت شکایت آمیز است	اشک شیرین ب خاک خسرو ریز
شهریارا چه جای تبریز است	رفت بغداد و شهر ری برباد
نوبت برگریز پائیز است	فصل باغ و گل و بهار گذشت
آخرت داستان غم انگیز است	گر ناپلیون و گر رضا شاهی

وادی عشق

کینه کُفر و ضلالت چو کمان جُست و کمین
دین و دل تا بدم خنجر خونین قضاست
تشنه خونِ هم این گرسنه طبعان جهان
چون زبان و قلم از شکر و شکایت قاصر
روی ویرانه تن کعبه دل برپا کن
چو بهر حلقه زدن درنگشاید روزی
آسمان داده خود چون همه پس میگیرد
صفتِ بخت جوان و صفتِ دانش پیر
وادی عشق خطرهای فراوان دارد
گر همه زادن و جان کندن و مُردار شدن
شهریارا بخط سبز بُتان ماند شعر
سینه عشق و محبت سپر تیر اولی
سرِ آزاده بسر نیزه تقدیر اولی
خود از این خوانِ کرم چشم و دل سیر اولی
هنرِ ما همه اقرار به تقصیر اولی
خانه سُست خراب از پی تعمیر اولی
حرص را دستِ طلب بسته بزنجیر اولی
بذل و انفاق باسراف و به تبذیر اولی
از جوان سرکشی و سرزنش از پیر اولی
راه پیمای جوان با جگر شیر اولی
شیر مردان جهان کُشته بشمشیر اولی
باری این نُسخه نوشتن بخط میر اولی

مرغ امید

از کوه و دشت پُرس که آن شبرو غریب
در کوره راه‌ها چَقَدَر رنج بُرده بود
از جام زرد و سُرخ شفقه‌ای صُبَح و شام
او زهرها چشیده و خونابه خورده بود
از پای پُر ز آبله خونین یکی قلم
هر نقش خون بسینه سنگی سُپرده بود
تا یکقدم بـصخره بـکوبد ، بـمغز سر
صد ضربه زمین و زمان را شُمُرده بود
بر کِشته‌های خُرَم اغیار می‌گذشت
خود يك چمن شقایق سَرَد و فُسُرده بود
تا سر دهد بـگُلشن جانانه ، گر رسید
مُرغی بـزیر بال محبت فُشُرده بود
آخر ، نفس زنان ، بدر آمد زگردِ راه
اما چمن خزانزده و مَرُغ مُرده بود

مسافر و مهمان

جوانی بیر کرد رخت سفر	چو پیری رسید و عصا زد بدر
چو رحل اقامت فکند این یکی	فرو بست بار سفر آن دگر
بهمراه آن رفت عشقم زدل	بهمپای این عظم آمد بسر
براین میهمانم چه روی مالال	وز آن همنشینم چه جای کدر
به اینم سلام و به آنم درود	که آنم قضا بود و اینم قدر

گل جاوید

عُمر، اسباب طرب برچید و رفت	چون صدای درهمی، پیچید و رفت
خوابهای نغز و شیرین دید دل	تا بهوش آیم همه پاچید و رفت
نیمشب تا دیده بگشایم ز خواب	کاروان همراهان کوچید و رفت
یک گل جاوید از اینجمله بود	آن یکی هم دستایمان چید و رفت

کورهٔ کیمیا

به سر کوبی نفس سرکش مجوی	به از مُشت تقوی که ترس از خداست
زگفتار باطل فرو بند لب	که لب گر بحق وا شود دلگشاست
بمن يك سخن صد زبان تیز کرد	سخن؟ یا که صد سربکی ازدهاست
تو غیبت بحق یا بناحق مکن	نگفتن به از گفتن نارواست
نه از هر دماغی تراود سخن	دماغی است کآن کورهٔ کیمیاست
بین تا چه فرمود مولا علی (ع)	سخن گر زانقره، سکوت از طلاست

قضا هست و قضا نیست

از مرگ چه روزی بگریزی که توان گفت	آن روز سزا هست و دگر روز سزا نیست
مُردن که همه گردنِ ما در گرو اوست	یکروز قضا هست و دگر روز قضا نیست
روزی که قضا هست بهر جا که روی هست	روزی که قضا نیست چه مرگت که عزا نیست

ترجمه و اقتباس از دیوان امیر (ع)

جهاد عقیدت

که اقتران زحل دیده بود و برج حمل	مُنَجِّم سفر داد احتمال اجل
برای من چه عطار د، چه مشتری، چه زحل	بگفتمش برو این عشوہا بخود بفروش
رضای من بقضای خدای عزّ وجل	عقیدتست و جهاد واجابت و تسلیم

ترجمه و اقتباس از دیوان امیر (ع)

اصل و نسب

که بر نیکنامان عالم درود	هنرورز و نام نیاکان مبر
زیانت رسد از نیاکان نه سود	چو میراث علم و هنر در تو نیست
نگوید که اصل و تبارم چه بود	جوانمرد شخصش بگوید چه هست

بر سنگ مزار مرحوم ملامحمد شیخ الاسلام

شیخ الاسلام همان شهره به خوش الحانی
نقش او رستمی و قصه او دستانی
ساکن دهکده و زندگیش دهقانی
منبرش مکتب خوش مشربی و عرفانی
در خطاب و خطبش موعظه لقمانی
از مقام ملکی، مرتبه انسانی
مجلس گریه او رشک گلاب افشانی
در تن مرده دلان روح دمد ریحانی
یاد از آن عهد بهشتی که ندارد ثانی
میکند بدرقه بازمزمه قرآنی
رحمت ای دولت با خلق خدا ارزانی
عقد او بسته به آداب شریعتدانی
آنچه داد و ستد از ملکی و بازرگانی
گفت با ذوق بقا ترك جهان فانی
چون هوایی است که ابری بود و بارانی
همه ماتمزده این پدر روحانی
قسمت آمد که کند تربت او تهرانی
که پر افشاند سوی جنت جاویدانی
زد رقم غرقه بدریای غمی طوفانی
تا ابد دار بانوار کرم نورانی

این یکی بلبُل منظومه (حیدر بابا) ست
قهرمانی است در افسانه حیدر بابا
سیرت و صورت و کسوت همد شهری لیکن
عمر، هشتاد و در این قرن سراسر تبلیغ
در اذان سحرش، حنجره داودی
نسبها تربید کرد و بطهارت گذراند
گلشن خنده او اشک گل و گلریزی
دیده‌ام بس که بد الحان مناجات سحر
کودکیهای من آمیخته با قصه اوست
دیده‌ام محتضران را که بگلزار جنان
دهن روزه‌گشایان باذانش بگشود
مادران را که حلال پدران می‌بینی
بخط و مهر وی امضا شده گر شرعی بود
تبی از جیفه دنیا و پر از توشه حشر
بعد از او دامن کوه وتل (حیدر بابا)
(قیش قرشاق) یتیمی شد و اطراف و دهات
مهدش از حومه تبریز و محال (عباس)
بود خرداد و چل افزون ز هزار و سیصد
شهریار این دوسه خط شعر بمژگان و باشک
یارب این مرقد و این چشم و چراغ و دل و جان

داغ بیژن

بند جگر بُریدند از ما بداغ فرزند
مقراض مرگ پنداشت کاین بند ناف باشد
خیاط چرخ گردون پیوند جان بدانسان
قیچی کند که گوئی کوک سجاف باشد
آری به تند بادی ناگه کنند خاموش
شمعی که کار جمعی دورش طواف باشد
مائیم و این مصائب صف در صف افتاده
مفهوم زندگانی جنگ و مصاف باشد
گردون نمیتواند ما را بدور هم دید
شرط است در صف ما دائم شکاف باشد
برق اجل که دائم چرخد بدور سرها
شمشیر سرنوشت است کسی در غلاف باشد
سرهنگ دیده بان هم باید بداغ بیژن
چون همسر عزیزش گیج و کلاف باشد
گر من بد نوحه خوانی شرح مالال گویم
شاید که احتمال لاف و گزاف باشد

یا کافی المہمات کاین درد و داغ خونین
 با خواهر عزیزم دیگر کفایت باشد
 بیژن که با دل پاک رفت از جهان و ناکام
 شبهای گور با وی جشن و زفاف باشد
 باشد بهشت موعود پاداش داغ فرزند
 هر وعده کز خدا شد هان بی‌خلاف باشد
 ما را هم از پی خود خواهد کشان کشان بُرد
 زین کشمکش محال است یکتا معاف باشد
 راضی شدن قضا را - تسلیم ، امر حق را
 این جاده مستقیم و این باده صاف باشد
 ہی تار آرزوها بر دور خود تنیدیم
 این کیرم پیلہ دائم زنبیل باف باشد
 دنیاست شہریار غرقاب کشتی عمر
 خواهی اگر سلامت در پشت قاف باشد

جواب نامه دختری بنام مینو

رساند نامه مهر و محبت آور مینو	رسید قاصد کوی وفا ، کبوتر مینو
که کام من شکرین شد به قند و شکر مینو	دهن چو طوطیش از قند شعر من شکرین باد
که برکنند و بخوانند (شعر مادر) مینو	صدا زدم همه بچه ها و مادرشانرا
که سعد باد و درخشنده باد اختر مینو	سعید شد بمن این عید و اخترم بدرخشید
بخدمت پدر و مادر و برادر مینو	نوشتم این دو سه خط تا برسد سلام عمورا
در آن میانه نجو شد مگر سماور مینو	در آن سراچه نسوزد مگر چراغ محبت
دهیم دست ارادت بدست شوهر مینو	امیدوار چنانم که عید سال دگر هم

جواب نامه دوم مینو باستقبال شعر خود ایشان

باز نقشی دانشین از آن نگار آورده است	باز پیکم نامه ای از کوی یار آورده است
در خزان عمر ما باخود بهار آورده است	باز گلبرگش بمنقار این پرستوی بهار
نامه مینو بشهر شهریار آورده است	از (وَنَاكَ) پیموده راهی دور تا تبریز و باز
هر چه باشد مژده از یار و دیار آورده است	نامه ئی کز آن دیار آید بسوی این غریب
برده بودی و مرا از نو بکار آورده است	نام استاد حجازی و عزیز من عِماد
گرچه عمر ما بسر این انتظار آورده است	انتظار یاری از یاران تواند بود و بس
بر سرماها چها کاین روزگار آورده است	شکوه هم از روزگار سفله کردن خوشتر است
گلبن خشکیده ئی هم گل بیار آورده است	چون سلام من بیاران عرضه میداری بگو

در مجلس تودیع دانشمند بزرگوار
جناب آقای مرتضوی برازجانی که بعد از
چهار سال و نیم تصدی مدیریت کل آموزش
و پرورش آذربایجان شرقی بمرکز منتقل
شدند بدیهه ساختم و خواندم ،
فلک چون عقد پروین جمعمان دید
پریشان چون بنات النعشان کرد

غلغل در فرهنگ

بفضل مرتضوی "برازجانی" ما
در انتقالش از این خارغم که در دلهاست
کجا رسد گِلِهٔ مرد آن هم از تبریز
گمان مکن که مدیر کلی است در فرهنگ
قیاس کن که چه باغ گلی است در فرهنگ
که زن وزیر شد و غلغلی است در فرهنگ

شعر کلاسیک

سؤال کرد رفیقی بسادگی از من
چرا بسان دگر شاعران نه شنگولی
پس از تأمل بسیار گفتمش ای دوست
ترا که اینهمه افکار نغز و باریک است
افق همیشه برای تو تنگ و تاریک است
خجالتم چه دهی شعر من کیلاسیک است

دنیا و آخرت

از ندامت گزی بدنندان لب
سودی از عافیت دنیا نیست
انتظار چه داری از دنیا
گر نه شنوای موعظت باشی
تا بسودای عاقبت باشی
رو که در فکر آخرت باشی

ندای حق

بشر این کُودکِ کُودن که از گهواره تا تابوت
نه بینی جز بدنبال هوس بشتافتن او را
به تن یک ذره‌اش گوش ندای حق شنفتن نیست
هزاری گر بخواهی کالبد بشکافتن او را
خدا گوید : خوشی را ما بجنّت آفریدستیم
تو میگردی در این عالم؟ نخواهی یافتن او را

پیک وفا

قولش نوید گلشن ، شعرش پیام فرخ	(صدیق) از خراسان آمد بشهر تبریز
گاهی صای گلشن گاهی سلام فرخ	پیک وفا سلامت کزوی رسد بگوشم
یارب هُمای دولت باقی پیام فرخ	یارب غزال عزّت دائم بدام گلشن
خندم بیاد گلشن ، نازم بنام فرخ	من نیز شهریارا چون غنچه با دلِ خون



خیر مقدم عمار

که شهریار ببیند به جلدِ ثانیِ خویش	عمارِ مشهدی آمد بشهرِ ما تبریز
که سرکشد به رفیقان کاروانیِ خویش	امیرِ قافله گاهی عنان بگرداند
که وقف ذوق و هنر کرده زندگانیِ خویش	یکی جوانِ هنرمند و شاعری شیدا
مرا بیاد غزلهای جاودانیِ خویش	صدای گرم و لطیفی که باز میآرد
که من معاینه دیدم در او جوانیِ خویش	چرا بدیدن این آینه جوان نشوم

سواد عمر

که مرگت سخت جوینده است	کجائی؟ چاره از جائی
بدنِ بال تو پوینده است	پلنگ روز و شب دائم
به تیغ هرچه روینده است	بهارت سال سر بُرد
همه باد از تو بوینده است	تو گو مارخ رود تازی
به خلیای تو موینده است	فلک این چنگ خنیائی
درون را گریه شوینده است	چه میخندی کز آرایش
جهان ترکِ تو گوینده است	تو تا ترکِ جهان گوئی

اقتباس از شعر ابوالعلاء معری

پایان روزگار

از دو شهیدِ عشق : علی و حسین (ع) او	دو قطره خون پریده بدامان روزگار
از آن ازل بنام شفق این دو قطره خون	هر روز و شب گرفته گریبان روزگار
دارند میکشند به کُشتارگاهِ حشر	کآنجاست ختم قصه و پایان روزگار

اقتباس از نوشته جرج جرداق

شاهکار خلقت

اگر نوابغ عالم ، به فرض جمع کنی	چنانکه جوقه هر رشته هم جدا باشد
یکی شریک همه جوقدها توانی یافت	چنانکه برتریش نیز بر ملا باشد
بمن بگوی که این فرد جمع و جامع کیست	کسی بجوی که این وصف را سرا باشد
بجان دوست که او جز علی نخواهد بود	علی عجیب ترین خلقت خدا باشد

در رثای دوستم سرهنگ مسیح افسر
هوائی که در حادثه سقوط هواپیما کشته شد.

درد بیدرمان

شهید ما یکی سرهنگ نیروی هوائی بود
همه اخلاق و تعلیمات و روح انضباطی وی
اروپا رفته و تحصیل کرده، تجربت دیده
سری سرشار عشق و دوستی مردم و میهن داشت
چه یار یها که با مردم ایران و ایران کرد
بآئین نیاگان بود سرمشق فداکاری
جوانی پاکدامن بود و روشن بین و پاک آئین
مسیح او در افلاک لبیک اجابت گفت
سر تیمسار فرمانده سلامت زانکه این افسر
اگر خاموش شد اختر، چراغ ماه روشن باد
بهر دردی دوائی هست جز درد اجل، آری

فراز آسمانش عرصه قدرت نمائی بود
هم آهنگ هواپیما مسیرش ارتقائی بود
ز شور و عشق سر بازی به سرحد نهائی بود
ز غیرت دشمن هر زشتی و هر ناروائی بود
بهنگامی که دوران رفیقان ریائی بود
که از نسل برومندی و کانون نیائی بود
بپاس گوهر عفت چراغ پارسائی بود
که گوشش باطنین زنگ ناقوس خدائی بود
جنابش را پدر میخواند و فرزندش فدائی بود
که تا ایران ما بود آشیان روشنائی بود
چه آید از طبیب آنجا که درد بیدوائی بود

آرزوی محال

وگر زادی باستادم ندادی	مرا ای کاشکی مادر نزادی
مرا از درد وداغی زاده یادی	بهر حرفی که یادم داده استاد
بایبری خُسبد و خیزد بیادی	خوشا گردِ هوا بودن که آزاد

مقام ولایت

خُدا بُنِ همه در باب انبیا بسته است	ز دل بعرش خدا راهها گشوده ولی
بجز دری که گشاید به اوصیا بسته است	نبی بسوی خود از ما تمام درها را
به سر وسیلهٔ اولاد و اولیا بسته است	وصی ، وسیلهٔ هر اتصالِ با خود را
درِ هدایتِ هر ظُلْمَت و ضیا بسته است	خدا بروی دل دشمنِ ذوی القُربی
بروی تو درِ آلاء کبریا بسته است	درِ ولایت اگر بسته باشی از سرِ کبر

سد بلا

که سیل خانه برافکن بگرد او نرسد	به پشت سدّ و رصد، خانه میکند دانا
به سنگسار بلا از بلا نمیترسد	کسی که سنگری از ترس و احتیاطش بود
که تا بلا نرسد از بلا نمیترسد	نپرسی از دل مغرور غافل نادان
که در مسیل بنا سازد و بنیدد سد	بیک نهیب هم از یافتد مثال کسی

ترجمه و اقتباس از دیوان امیر (ع)

جوال نخوت

اوهن الابیات بیت العنکبوت	عنکبوتستیم و ابدان چون بُیوت
آب و نانت، مرکب تن راست قوت	قوتِ جان کُن جوهر یا قوت عشق
این جوال نخوت و باد و بروت	گر نباشد مرکب جان، چیست تن
جان ما مُرده است و حیّ لایموت	چشم ما خفته است و عین لا تنام

از کلمات قصار مولا علی علیه السلام

نہان و عیان

تو با یاد خدا گر خود نکو داری نہانت را
خدا ہم در رخ مردم نکو دارد عیانت را
بکار آنجہانت گر بدل اندیشہئی باشد
خدا را نیز اندیشہ است کار اینجہانت را
میانت با خدا گر صلح باشد نامرادی نیست
خدا اصلاح خواهد داد بامردم میانت را

مولا علی (ع) از دریچه چشم مخالفین

گواهِ فضلِ تو آن به که دشمنان باشند

مَثَلِ خوشست و بمصداقِ خوشتری هم وصل

یکی بگفته (شِبْلُ الشَّامِلِ) بد زندیق

بین که گفته بوصفِ علی خطابی فصل

«علی است نُسخه فردی که شرق و غرب جهان

دگر ندید سوادِی از او مطابق اصل»

بی نیازی

تا فقیری نوال ننگ مخور مرد را فقر خود محك باشد

از همین فقر و بی نیازیهاست کآدمی برتر از ملك باشد

زشت باشد جمال زیبا را گر برخساره پیس و لك باشد

صبر کن باز گرددت روزی گرچه بر قُبّه فلك باشد

در گه شاه ولایت

در گه شاه ولایت ، آنکه زان برتر ندیدم
در همه دربار سلطان نبوت ، آستانی
قدسیان بر صُفّه والای آن درگاه صفوت
روز و شب از مطبخ قدّوسیان گُشترده خوانی
من سگی و اگر دم و ایستادم با گردن کج
بوکز آن مطبخ سرا ، بر سر زَندم استخوانی

دنیا و عقبا

مثال دنیوی و عقبی، دوزن در عقد يك شوهر
يكي را گرهميخواني يكي ديگر هميراني
ويا چون مشرق و مغرب كه خواهي هر دور اليكن
بهر يك رو كُني بايد از آن يك رو بگرداني
بين مقصد كدامين و گذر گاهت كدامين است
جهان آخرت باقي است دنياي دني فاني

سلمان و سليمان

سَيم واگذار و كرم پيشه كُن	كه گر كافرستي ، مُسلمان شوي
مسلمان شُدي دست افتاده گير	كه ايمان بيابي و سلمان شوي
با احسانت ايمان چو تقوا شود	بمُلكِ دو عالم ، سُلیمان شوي

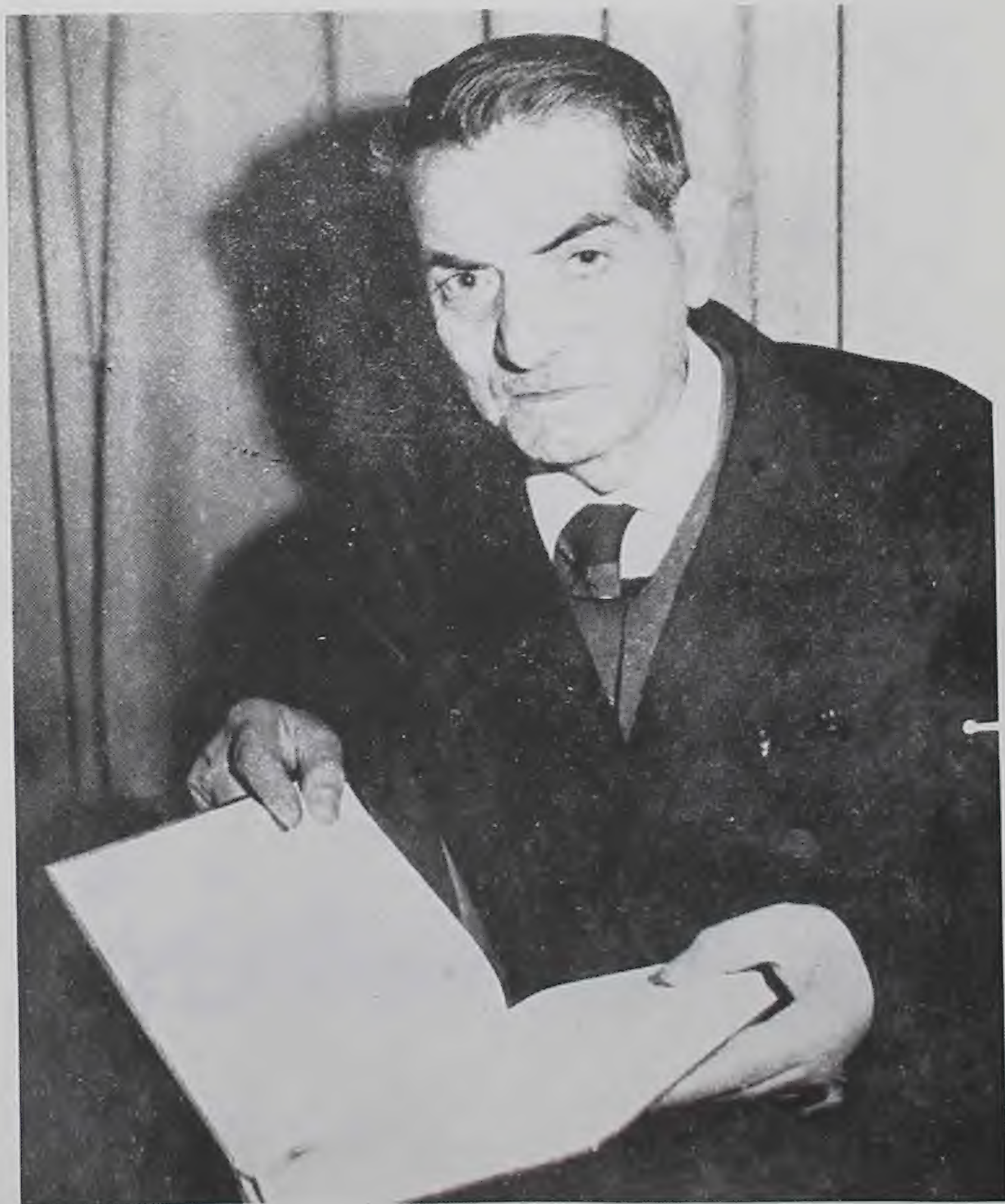
برسنگ مزار پسر خاله عزیزم شادروان
عباسخان - نیک منش .

داغ فراق

دلا بسوز بداغ فراقِ (نیک منش)	که گنج علم و ادب بود و گنجۀ اخلاق
لطیف بود و نتابید با خشونت خلق	گذشت چون گل و بگذاشت جفت خود را طاق
دیر خانه نشین ، از فراق مدرسه مُرد	زبسکه بود به تعلیم و تربیت مشتاق
تو شهریار پسر خاله‌ئی ز کف دادی	که بود شاخ گل و شمع خلوت عشاق

عهد شکن

لئیم سیفله از بد قول بهتر	که زنهار از خلاف وعده زنهار
وفائی گر نباشد ، وعده کفر است	چه گفتاری چو باوی نیست کِردار
چو عقلت هست لیکن دانشت نیست	تو بی کفشی و راهت دور و دشوار
وگر خود فاضل دهری و بی عقل	خریدی کفش و پائی نیست در کار



شهریار از هرکس و ناکس جفائی میبرد
ای فلک تا چند میخواهی عزیزان خواری داشت

$$\begin{array}{r} 15 \\ \hline 111 \\ 60 \end{array}$$
[illegible]

دوست باشد کسی که درختی
باری از دوستش دوست بردارد
نه که سر بار رحمت خود دینر
بر سر بار دوست بگذارد
نیریز - آفرماه^{۴۱} - سید محمد حسین شهریار

شهریارها

DATE LABEL

15
11
07

مشنوی‌ها

تُرا شاید که با این لعل خاموش	سخن گوئی از آن سرچشمه نوش
سخن اینجا و رای حدّ قال است	کدروی این سخن با اهل حال است
سکوت عشق را اینجا بیانی است	که پهنای فلک با وی دهانی است

سلام ای آفتاب بُرج رحمت	سلام ای بُرج و باروی محبت
سلام ای شهباز لیلۃ الدّاج	سلام ای شاهباز اوج معراج
سلام ای پادشاه مُلک لولاک	سلام ای ماورای فهم و ادراک
سلام ای خطبه طه و یاسین	بنامش خوانده سلطان السّلاطین

در اینجا برق زد شمشیر اسلام	شرار خرمن اضغاث و احلام
نبی اینجا شبی را خفت مهمان	سحر برخاست با شمشیر و فرمان
وفی آناء لیل نام فی الضیف	وفی اعلان صُبح قام بالسيف

علی اینجا امیرالمومنین شد	سپهسالار شاهنشاه دین شد
سلام ای سنگر قهار احرار	سلام ای عرصه کُشتار کُفّار
تو دیدی ذوالفقار منجلی را	شنیدی صیحه مولا علی را
سلام ای عرصه گاه جنگ خندق	سلام ای جلوه گاه خنده حق
علی اینجا شکست از کُفر سدر را	بخاک افکند ابن عبود را
در اینجا نعره زد عمر مقاتل	در اینجا کُفر شد با دین مقابل
پیمبر ناله کرد و یا ولی گفت	پس آنکه (لافتی الاعلی) گفت
غباری شد بلند و باز بنشست	بر آمد دین سواد کُفر در دست

چند طوفان باز دند از حرص و کین جوش	که این نور خدا سازند خاموش
------------------------------------	----------------------------

ولیکن هرچه آنها کور دل تر
چه لشکرها که گیرد آمد ز اعراب
چو آتش صف زدند و سر کشیدند

همیشه جنگ پیغمبر جهاد است
در آئین خدا اهریمنی نیست
خلاف نص قرآن نیست آئین
بهر دینی که می بینی در آغاز
که ره بگشاید و با رفق و ارفاق
ورش سدی ره تبلیغ بسته
بتاریخ این موارد بین عدیده
چو ره بگشود و این آوازه در داد
بجز تبلیغ حق کاری ندارد
در ایران هم شکست ما عجب نیست
عرب با آنهمه غوغا و آشوب
در ایران نامه حضرت دریدند
بهرجا فتح از دین و ادب بود
«تو مو می بینی و من پیچش مو
وگر دینی بماند این چند مدت
وگر نه این سخن در گوش جان گیر

پس از این جنگهای کُفر بُنیاد

چراغ مشعل حق مُشتعل تر
بدینسو تاخت آوردند احزاب
بیادی هم چو کاهی برپریدند

دفاع است و هجوم از بد نهاد است
بقانون محبت دشمنی نیست
نه قرآن گفته (لا اکراه فی الدین)
خدایش قوتی داده است و اعجاز
ندای حق در اندازد در آفاق
به نیروئی عجیب آن سد شکسته
که دین آزاد می خواهد عقیده
دگر رد و قبولش هست آزاد
بکس اکراه و اجباری ندارد
که از دین است معجز از عرب نیست
بصد جنگ از پیمبر گشته مغلوب
جزایش هم به چندین گونه دیدند
وگر وحشیته بود از عرب بود
تو ابرو من اشارتهای ابرو
همانا از خدا دان و حقیقت
که کس ایمان نمی آرد بشمشیر

مدینه فتحها دیده است و اعیاد

تُرا شاید که با این لعل خاموش	سخن گوئی از آن سرچشمه نوش
سخن اینجا و رای حدّ قال است	کدروی این سخن با اهل حال است
سکوت عشق را اینجا بیانی است	که پهنای فلک با وی دهانی است

سلام ای آفتاب بُرج رحمت	سلام ای بُرج و باروی محبت
سلام ای شهباز لیلۃ الدّاج	سلام ای شاهباز اوج معراج
سلام ای پادشاه مُلک لولاک	سلام ای ماورای فهم و ادراک
سلام ای خطبه طه و یاسین	بنامش خوانده سلطان السّلاطین

در اینجا برق زد شمشیر اسلام	شرار خرمن اضغاث و احلام
نبی اینجا شبی را خفت مهمان	سحر برخاست با شمشیر و فرمان
وفی آناء لیل نام فی الضیف	وفی اعلان صُبح قام بالسیف

علی اینجا امیرالمومنین شد	سپهسالار شاهنشاه دین شد
سلام ای سنگر قهّار احرار	سلام ای عرصه کُشتار کُفّار
تو دیدی ذوالفقار منجلی را	شنیدی صیحه مولا علی را
سلام ای عرصه گاه جنگ خندق	سلام ای جلوه گاه خنده حق
علی اینجا شکست از کُفر سدر را	بخاک افکند ابن عبود را
در اینجا نعره زد عمر مقاتل	در اینجا کُفر شد با دین مقابل
پیمبر ناله کرد و یا ولی گفت	پس آنکه (لافتی الاعلی) گفت
غُبّاری شد بلند و باز بنشست	بر آمد دین سواد کُفر در دست

چند طوفانها زدند از حرص و کین جوش	که این نور خدا سازند خاموش
-----------------------------------	----------------------------

ولیکن هرچه آنها کور دل تر
چه لشکرها که گیرد آمد زاعراب
چو آتش صف زدند و سرکشیدند

همیشه جنگ پیغمبر جهاد است
در آئین خدا اهریمنی نیست
خلاف نص قرآن نیست آئین
بهر دینی که می بینی در آغاز
که ره بگشاید و با رفق و ارفاق
ورش سدی ره تبلیغ بسته
بتاریخ این موارد بین عدیده
چو ره بگشود و این آوازه درداد
بجز تبلیغ حق کاری ندارد
در ایران هم شکست ما عجب نیست
عرب با آنهمه غوغا و آشوب
در ایران نامه حضرت دریدند
بهرجا فتح از دین و ادب بود
«تو مو می بینی و من پیچش مو
وگر دینی بماند این چند مدت
وگر نه این سخن در گوش جان گیر

پس از این جنگهای کُفر بُنیاد

چراغ مشعل حق مُشتعل تر
بدینسو تاخت آوردند احزاب
بیادی هم چو کاهی برپدیدند

دفاع است و هجوم از بد نهاد است
بقانون محبت دشمنی نیست
نه قرآن گفته (لا اکراه فی الدین)
خدایش قوتی داده است و اعجاز
ندای حق در اندازد در آفاق
به نیروئی عجیب آن سد شکسته
که دین آزاد می خواهد عقیده
دگر رد و قبولش هست آزاد
بکس اکراه و اجباری ندارد
که از دین است معجز از عرب نیست
بصد جنگ از پیمبر گشته مغلوب
جزایش هم به چندین گونه دیدند
وگر وحشیته بود از عرب بود
تو ابرو من اشارتهای ابرو
همانا از خدا دان و حقیقت
که کس ایمان نمی آرد بشمشیر

مدینه فتحها دیده است و اعیاد

چه ذوقی داشته در فطر و اضحیٰ
 عروس اینجا شده زهرای ازهر
 علی اینجا نبی را گشته داماد
 امام ما حسن ، ماه مؤدب
 مجاهد اوست کز گهواره تا قبر
 چو جنگ از کاخ دین يك خشت نگذاشت
 گزیدندش به تیر طعنه و دق
 حسین ابن علی شاه شهیدان
 برغم عیب جویان این جوانمرد
 بخون او کز او هر قطره دریاست
 علی ابن الحسین آن کف حاجات
 بعهد باقرین اینجا چنان بود
 خصوص از صادق آل محمد
 ندتها مرکز دین و شئون شد
 به مبنائی که او فرموده تدریس
 همان حضرت ز نیروی اتم نیز
 در این برگ از خدای واجب الازات
 که گر این دیو بسته گردد آزاد
 بشاگردان نصرانی که او داشت
 ولی اینجا حریفان هر چه جستند
 بنام دین بهر کشور رسیدند

نمازی با حضور ماه بطحا
 گرامی گوهر ناموس اکبر
 هم اینجا شیرزادان علی زاد
 در اینجا زاده و رفته بمکتب
 جهاد جانگدازی کرده با صبر
 به صلحی پایدهای دین نگذاشت
 منافع یا مسلمان هردو احمق
 دمید اینجا رشادت با رشیدان
 جهانی تا ابد حیران خود کرد
 منافع تا ابد رنگین و رسواست
 در اینجا پاس دین کرد از مناجات
 که تنها مرکز علم جهان بود
 مدیند شد زهر علمی سر آمد
 که دانشگاه دین دارالفنون شد
 اساس این تمدن گشته تأسیس
 سخن گفت و بکف يك برگ کشنیز
 به نیروئی بهم پیوسته ذرات
 نظام عالم شمسی است برباد
 بمغرب رفت علم و بذرخود کاشت
 ر نقش معرفت بر آب شستند
 کتب خانه بآتش در کشیدند

به وحشیت بیالودند ایمان بدست کُفر هم دادند عنوان
وگر نه يك چنین نور جهانگیر جهان را خود بخود میکرد تسخیر

غرض شأن عظیمی دارد این خاک که باشد نسبتش با عالم پاک
در اینجا گشته دارالعلم بُنیاد وز اینجا مُنتقل گشته به بغداد

بلی سلطانِ دین بارای سلمان به خندق‌کندن اینجا داده فرمان
خُدایا ما هم از آن آب و خاکیم ز آب و خاک این سلمان پاکیم
صفای علم و ایمان بخش ما را خداوندا به سلمان بخش ما را

مولا علی و شریح قاضی

شریحی است قاضی معاصر بمولا	ولی قاضی ریش و پشم است وشولا
خیانت بخفیه ، عبادت بکَرنا	خدا گوید اما ارادت بخرما
برون مؤمن و متقی و موحد	درون مُشرك و سخت مُرتد و ملحد
بظاهر طالی عیار و درستی	ولی از بطون سکه قلب و سُستی
قضاوت بد خُبث و خیانت سرشته	بخون شه کربلا خط نوشته
سرِخوان او رشوه چون من و سلوی	چنانش بچسبد که برمرده حلوا
به هشتاد دینارِ وقت ، از تجمل	خریده یکی خانه چون دسته گُل
قباله نوشته ، شهودی گرفته	ضمان درك را عهودی گرفته
کَلاه‌ی همه شرعی و شُسته رفته	ولیکن بهر بخیه ننگی نهفته

طلب کرد او را علی (ع) شاه مردان	نگاهی بدو کرد چون شیر غضبان :
کجائی ! که عُمَرَت پیرد چو بادی	در آن خانه آید غلاظ شیدادی
نه حجت پذیرد نه چندین گواهی	بگورت کشاند بخواهی نخواهی
گر اینخانه جز از حلاکت خریدی	نخُسی که در غارِ افعی خریدی
بر انداختی خانه دین و دنیا	نه اینجا دگر خانه داری نه آنجا
از این غبن فاحش جهانی بلرزد	متاعی چنین خود بلعنت نیرزد

نگاهش بانشای متن قباله	که انشاد فرمود این سرمقاله
------------------------	----------------------------

بمن کرده بودی گر این امر، تسلیم
 فروشنده : کوچنده از خانمائی
 مبیعش : نوانخانهئی سست بُنیاد
 یکی منزل کاروانخواب چرکین
 نه در وی صفائی نه باوی سروری
 بُود واقع این خانه درد و علت
 وزان شهر در کوی بی تکیه گاهان
 شمالاً : بمرداب آفات محدود
 بشرقیش : بیغولۀ نفس طامع
 بدیوار غربی است درب ورودش
 بها : درگذشتن ز عزّ قناعت
 ضَمَانِ درك : عهده روزگاران
 فروشنده قصر فرعون و قیصر
 ز پرویز گنجینه تاراج کرده
 گلاویز خنجر گذاران خونریز
 بخاك افكن هر که تخم هوس کاشت
 بلی عهده دار است ضامن که آخر
 در آن دادگاه عظیم الهی
 گواهان محضر : خدا وانگهی عقل
 چه عقلی که بند علائق گسسته
 خدایا چه قرآن ناطق امامی

من اینگونه می کردم این نسخه تنظیم :
 خریدار : وامانده از کاروائی
 بنائی که خاکی است در معرض باد
 که برخیز گوید بدنبال بنشین
 چه دهلیز مرگی چه دالان گوری
 بشهر غرور از اقالیم غفلت
 خود آن کوی در برزن روسیاهان
 جنوباً : بمرگ و مکافات محدود
 بغربیش : شیطان که حدّش بشارع
 وزین در بشیطان سلام و درودش
 بهر سفلۀ تعظیم و تکریم و طاعت
 نگویند تاج از سر تاجداران
 ستیزنده داریوش و سکندر
 ز شیرین جهیزیه حراج کرده
 ستانده جان تیمور و چنگیز
 بزعمی که حاصل باحقاد بگذاشت
 کشد جمله در موقف هول محشر
 عظیم است رسوائی و روسیاهی
 که در گوش جان قصدها می کنند نقل
 بُت نفس امارۀ خود شکسته
 کلامُ الملوك ملوک الکلام

در حافظیه شیراز

سلام ای شهر شیخ و خواجده شیراز	سلام ای مدفن عشق و مدفن راز
سلام ای قبله تقدیس و تقوا	سلام ای قلعه سیمرخ و عنقا
سلام ای کعبه و بُتخانه ما	سلام ای مسجد و میخانه ما
سلام ای شهر عشق و آشنائی	سلام ای آشیان روشنائی
سلام ای جلوه حُسن خدائی	نباشد یکدم از جانت جدائی
سلام ای صیت حُسن جاودانی	سلام ای دل بکویت کاروانی
صلای عشق ، سعدی در تو داده	لسان الغیب حافظ در تو زاده
کجا عشقی حقیقی یا مجازی	که با نامت ندارد عشق بازی
کجا در شعر حافظ ، نام شیراز	که مرغ دل نیانگیزد به پرواز
سلام ای تیغ ابرویت جهانگیر	غلام چشم جادوی تو کشمیر
بخال هندویت نوش و گوارا	خراج صد سمرقند و بخارا
سلام ای شهرت حُسن جهانی	جهان عشق تو میبازد نهانی
اروپا مست سعدی زان مواعظ	(گوته) سرگشته يك بيت حافظ
تو کانونی نمیر و جاودانی	کز افسون هنر چون جادوانی
بهار بوستان بی زمستان	دعایت کرده سعدی در گلستان
که یارب پارس را مهد امان دار	به سعدش بُرج طالع تو امان دار

مغول را کرد دست فتنه کوتاه	به تیر این دعا پیر دل آگاه
گُل و گُلدستد ایران تو باشی	دل و دل بسته ایران تو باشی
ضریح شا چراغت شب چراغی	(ارم) با (سرو ناز) از خلد باغی
بمهر خواجه خال هفت کشور	جهان را نقش زیبای تو زیور
جهانی دیده و نادیده شیدا	به رکن آباد و گلگشت مُصلاّ
پرافشانِ تو چون پروانه عشاق	به دیدار تو دنیائی است مشتاق
بدین سوی جهان باشد تکاپو	هنرمندان عالم را زهرسو
زیارتگاه ارباب قلم شد	سرکویت دگر بیت الحرم شد
روان کن پیشباز کاروانها	روان با کاروان روح و روانها
درود شادباش و خیر مقدم	سزد با میهمانان معظم
فرود آئید در باغ گلستان	الا ای بلبان باغ و بستان
گل آوردید در مشکوی سعدی	شما ای عاکفان کوی سعدی
مُباهی منّتی بر ما نهادید	بجای پای حافظ پا نهادید
بدخوان خواجه چون موسی بمیقات	شما ای میهمانان خرابات
صفا کردید با این کعبه راز	به عشق حافظ فیاض شیراز

ولی دانم که گاه از دل بنالی	تو ای شیراز جا دارد بیالی
بدنیا حافظ دوم ندادی	که دیگر باره چون سعدی نزادی
نه هرقرنی چنین توفیق زاید	نبوغ از دولت تشویق زاید
فروزندت بد مهر و ماه و کوکب	نوازندت بد عزّ و ناز موکب
که چون خلد برین میخواستندت	به تشریف نزول آراستندت

تو با سعدی و حافظ سرفرازی	گرو بُرده بچندین امتیازی
بدین دو شاهد مشهود آفاق	گرو بُردی اگر جفت واگر طاق
خدا میخواست کَلک این دبیران	ستون کاخ استقلال ایران
تو ایران را نخستین هسته باشی	کز آغازش سر برجسته باشی
سلام ای فتنه فتنه ما	سلام ای کشور افسانه ما
تو مهد کورشی و داریوشی	همان اقلیم فرهنگی و هوشی
کتائب با خط میخی تو داری	شکوه و فرّ تاریخی تو داری
کجا چون دخمه کورش عتیقی	کجا چون (فَزو هَر) نقش عمیقی
کجا کاخی کهن چون تخت جمشید	درخشان خرگه خاتون خورشید
غنای موزه‌ها از دولت تست	چه اقلیمی به شأن و شوکت تست
کجا همچون مُصلاّیت مصلّی	چو باباکوهیت طُور تجلّی
سلام ای معبد عشق و محبّت	مقام معرفت را قاف قربت

سلام ای سعدی دانشور ما	سلام ای افتخار کشور ما
مقامات معالی را معالم	علوم اجتماعی را معلّم
دبستان دقایق در دقایق	دبیرستان حقایق در حقایق
گلستان نگارستان چین است	بباغ بوستان حور عین است
ترا اَبکار و ما را ثیّبات است	کجا دانشگهی چون طیّبات است

سلام ای خواجه والای شیراز	سلام ای کشف دانای هر راز
سلام ای طایر شکر بمنقار	سلام ای طوطی گویای اسرار

ترا سیر سلوك و كشف حال است	سخن کز لطف طبع تست فال است
چه موزون ، اهتزاز سیم سارت	چه محزون پرده راز و نیازت
سلام ای رند خندیده به طامات	سلام ای پیر رندان خرابات
بیا خیز ای خزان پیشگویان	مزارت بین بهار از لاله رویان
مزارت هر چه محجوب و نهان شد	زیارتگاه رندان جهان شد

بچشم میدرخشد برق غیرت	دهانم باز میماند ز حیرت
اگر تشریف دربانیم دادی	بسر برتاجم از اختر نهادی
اگر من دیهقان یا شهریارم	گدای عشق این شهر و دیارم

جان مادر

مادر بهشت من همه آغوش گرم تست	گوئی سرم هنوز بیالین فرم تست
پیوسته در هوای تو چشمم به جستجوست	هر لحظه با خیال تو جانم به گفتگوست
مادر صدای گردش گهوارهات هنوز	می پیچدم به گوش دل و جان شبانه روز
دستی به مهد طفل و بدست دگر نهان	مادر به بین بعرض خدا میدهی تکان
زین کاروان روز و شب من که شد روان	مادر توئی تو قافله سالار کاروان
این قافله هنوز تو می بندیش درای	زنک شتر هنوز به آهنگ لای لای
در خواب و در خیال همه با توام هنوز	تنهائیم مباد که تیره است بی تو روز
در اندرون من همه نای و نوای تست	وان نای و آن نوا به دم جانفزای تست
دائم حریم قدس تو احساس میکنم	احساس قدس آن دم انفاس میکنم
در خانه هر کجا نگرم خاطرات تست	هم خامشانه قصه مرگ و حیات تست
هر کنج خانه از تو به بینم نشاندها	ای مادر ای تو روشنی آشیاندها
هر چرخ خانواده که مادر مدیر اوست	پیوسته بر مدار محبت مسیر اوست
مادر حیات با تو بهشت است و خرم است	ور بی تو بود هر دو جهانش جهنم است
پستان تست چشمه نوشین سلسبیل	ای چشمهات هنوز شکر بامنش سبیل
موسیقی بهشت همانا صدای تست	گوش دلم به زمزمه لای لای تست
مادر به قصدهای تو میخفت غصدها	میرفت چشم و گوش بدنبال قصدها

یک عمر در پناه تو خفتیم مست و لول
 تا با حریم گرم تو بودیم در تماس
 هر کو چو من نوازش مادر بچشم دید
 از کودکان مدرسه گر خود توانگر است
 آن شیر خواره کو بسرش نیست مادری
 ما را عواطف این همه از شیر مادر است
 در طفلی آنچه دیده بشر مهر مادری
 آنکس که سایه‌ئی بسر از مادرش نبود
 اغلب کسان که پرده حرمت دریده‌اند
 مادر تو آن فرشته که طومار سر نوشت
 مادر بنوشخند تو آفاق می شکفت
 با شادیت نبود غمی را مجال ایست
 گر بردمر گشخص تو یادت نبرده است
 بختم هنوز از گل روی تو گلشن است
 از اشک تو چکیده ذوق و صفا شدم
 از تست سوز و ساز رباب شکستدم
 صد قصه عشق بودی و میخواندمت مدام
 بس انتظار من به کشیدی تو محترم
 وقتی که یاد آن همه رنج آید و عذاب
 ای وقف کرده زندگی از بهر کودکان
 ای سینه داشته سپر هر بلای من

گوئی هنوز در تو گریزم ز دیو و غول
 هرگز نبودمان بدل از دیو و دهر اس
 از دیدن یتیم بلرزد تنش چو بید
 طفل ملول را به جبین داغ مادر است
 زان داغ تراش تر بخدا نیست منظری
 این رقتی که در دل و شوری که در سراست
 تحویل میدهد به بزرگی بدیگری
 مشکلی بزیر سایه او میتوان غنود
 در کودکی محبت مادر ندیده‌اند
 در پیچی و جهنم ما را کنی بهشت
 گوئی که از تو کون و مکان حرف می شنفت
 اما به گریه تو هم آفاق میگریست
 تو زنده‌ئی همیشه که یادت نمرده است
 غمخانه دلم به چراغ تو روشن است
 کانونی از محبت و مهر و وفا شدم
 مدیون تست این همه دیوان که بستدم
 رفتی و ماند قصه صد عشق نا تمام
 اما من انتظار تو نو مید می کشم
 مادر بجان تو جگرم میشود کباب
 رفتی و زندگی همه شد زهر کودکان
 اکنون بکن شفاعت من باخدای من

امروز هستیم به امید دعای تست
روزی اگر بچشم تو بیند این جهان
از چشم مادران بخدا هر کجاست
آن کو بخون يك پسر انگشت می نهد
هر جا که خائن پسر یا که دختر است
آخر چو یاد مادر مسکین بدل کنی
آری به احترام تو مادر همین بشر
آنروز آدمی دو جهانش بود بهشت
این راز آن حدیث که نقل از پیمبر است

فردا کلید باغ بهشت رضای تست
دیگر به سیندهئی نشود کینهئی نهان
آنسر چرنده در قُرُق مهر مادر است
آخر جواب ناله مادر چه میدهد ؟
چون سایه در تعاقب او آه مادر است
گر خون روان شدست تو باید بجل کنی
روزی گذشت میکند از خون یکدگر
زیرا که نخل حرمت مادر بدهر گشت
جنت نهاده زیر قدمهای مادر است

لوح عبرت

علی آن شاهبازِ قابِ قوسین	بگاہ بازگشت از جنگِ صِفِّین
پیاده پای میکوبد پیایی	سران لشکر اسلام با وی
به پشت سر نهاده شام ، شیدا	سواد کوفدش از پیش پیدا
گذار افتاد بر اهل قُبُورش	ز عبرت بسته شد راه عبُورش
ز فرمان الهی تا چه بشنود	که ناگه چون سپاهی ایست فرمود
چه حال افتاد با مَرَد دل آگاه	که پیش مُردگان ایستاد ناگاه
چنانش نعره‌ئی بامُردگان خاست	که بر تن زندگان راموی شد راست:
سلام ای خُفتگان خوابِ دهشت	گل‌اوینِ شب و کابوس و حشت
سلام ای کاروانِ هول و تشویش	غریب منزل و بیگانه خویشت
سلام ای ساکنان شهر خاموش	ز کرباس کفن يك لا قبا پوش
سلام ای خُفتگان خاكِ غُربت	بسر از سنگها الواحِ عبرت
غم انگیزان صحرای خموشان	برخ از خاك خجلت پرده پوشان
کُجا یار و کُجا یارای نُصرت	بخاك انباشته چشمان حسرت
باین نزدیکی از ماسخت مهجور	کنار آشیان وز آشیان دور

شما از پیروان پیشی گرفتید	که پیش از ما بزیر خاك رفتید
بدنبال شما ما هم روانیم	اگر وامانده‌ایم از کاروانیم

که ما هم با شما باشیم مُلاحق	بمیعاد ندای دعوت حق
هم از یار و دیار خود بپرسید	مُوکِّل نیستیم از ما نترسید
بسر مشغول تاراج پدر شد	بلی بعد از شما زحمت هدر شد
سر قسمت چند غوغائی که کردند	همه اموالتان وراثت بُردند
چو گرگ و سگ بجان هم افتادند	بنای کشمکش با هم نهادند
بدندان استخوانی در ربودند	سگانی هم که در اطراف بودند
جوانش را نه پسر وائی ز پیری	کبیرش را نه رحمی با صغیری
نه از دل زنگ عیانی زدوده	نه خوان ثلث و احسانی گشوده
که خود روز و شبی بود و حسرت	دریغ آن رنج کسب و سود و ثروت
حیاط خلوت و کاشانه غیر	همه صحن و سرا شد خانه غیر
هوای عیش و نوش از سر گرفتند	خواتین همسر دیگر گرفتند
بکندوی عسل ماران خزیدند	لب قند و شکر موران گزیدند

خبرهای شما تا چیست ما را	خبر اینهاست نزد ما شما را
گر اینها رخصت گفتارشان بود	سپس رو کرد با یاران و فرمود
خدا یا عهد ما کن باعلی راست	همیگفتند راه و توشه تقواست

از امثال مولا علی علیه السلام

سه تن گاو ، زرد و سفید و سیاه	چرا گاهشان بود و آرامگاه
همیشه بهم شاخشان بود جُفت	که خوبست با چشم بیدار خُفت
یکی شیرشان مُتصل در کمین	ز کوه و کمر سر کشیدی بکین
بصد چشم دنبال کردی شکار	ولیکن نه آسان نمودیش کار
بهشش شاخ جنگی که داند مصاف؟	مگر در صف دشمن افتد شکاف
بفرمی چه خوش قصدها ساز کرد	که تا مطلبی تازه آغاز کرد
به زرد و سیه گفت کاین بدسفید	مضرّ است و هرگز نیفتد مفید
زننده است و جلب نظر میکند	سعایت بهر رهگذر میکند
پلنگان که مهمان ناخوانده اند	شنیدم که از وی سخن رانده اند
مبادا که قصد شبیخون کنند	شب آرامش ما بهم برزنند
چه بهتر که از خود کنیدش جدا	که گفتند : يك تن دو تن را فدا
نه خود گاو بودند و لاعنّ شعور	ندادند تشخیص شیرین زشور
بسختی برانندند گاو سفید	حریفش براحت گرفت و جوید
دو روز دگر شیر افسانه ساز	بافساندئی تازه برگشت باز
همیسود دست اسف روی دست	که زردی هم اسباب زحمت شد است

بماهیچه گاو زردی و یار	شنیدم که کرده زنِ گرگِ حار
مبادا که این سمت روی آورند	زهر سمت گرگان به خیز اندرند
بمن رخصت خدمتی میدهید	اگر کار با کاردان می‌نپید
که من بیخ زرد از جهان میکنم	نه این زردِ تنها نهان میکنم
بیارمش باز این لب جوی آب	همین کآبها ریخت از آسیاب
سرِ صخره‌ها پاره‌اش کرد و خورد	بدین مکر و فن دومی نیز بُرد
نگون شد سرِ طُعمهٔ سومی	وز آنجا به خوشحالی و خُرَمی

بهوش آمد از غفلت و اشتباه	بچنگال درنده گاو سیاه
همیگفت با نعره‌ئی دلخراش :	ولیکن در آن دم چه حاصل تلاش
که روز خیانت بگاو سفید»	«نه امروز شیرم بخون درکشید

لقمان

پند لقمان و آیه قران !
 چیست لقمان متاع بازارش ؟
 او غلامی سیاه بیش نبود
 آدمی بین که از عبادت حق
 منزلت بنگر و مقامش را
 تالی انبیاست در تشریف
 نیمروزی بدلق خفته خموش
 کای فرو برده سر بجیب‌ردا
 این تووین خلعت خدا و رسول
 گفت یارب غلام روی سیاه
 گرچه دانم گرم عزیز نهی
 لیك اگر باز میکنی راهم
 عزت نفس رفت تا ملکوت
 وز لدُن گشت جامع الآداب
 لقمدئی چین ز خوان این لقمان
 کلمات قصار او که کم است
 جزو قران و سوره لقمان
 هم به سرسوره نام او عنوان !
 که خدا میشود خریدارش
 که مقامات انبیا پیمود ؟
 میتواند بحق شدن ملحق
 که بقرآن برند نامش را
 هم نبوت بدو شده تکلیف
 که زغیبتش ندا زدند بگوش
 میل داری شدن رسول خدا ؟
 با تو هم اختیار رد و قبول
 نسبتش چیست بارسول الله
 همه تشریف عزّتم بدهی
 من همین گنج عافیت خواهم
 حق مباهی و قدسیان مبهوت
 حکمتش زاد و فیض فصل خطاب
 که خدا شد بخوان او مهمان
 همه از آن نوادر حکم است
 پس فنا ناپذیر چون قران

با زمان نشو و ارتقا دارد
 موعظتها که گفته با فرزندی
 پسر مَشْرِك خدا نشوی
 شِرِك با يك چنین خدای کریم
 هر که را شِرِك در جبلت نیست
 شِرِك در دین، هم از دور و زردیست
 پسر هرگز انتقام مجوی
 کینه با کینه سُست و شو نشود
 خیر باید که خیر از او خیزد
 آتش از آب میشود خاموش
 بد عمل با عمل چه نام کند
 گر زبد بگذری به دلسوزی
 پسر، سرکشی مکن ز نهار
 نه زمین زیر پای تُست نژند
 پس بیندیش در حقارت خویش
 پسر، نیست در همه کیهان
 از برای فرار، راهی نیست
 عزت از او و امتحان شکور
 پسر، با دو چیز باش رفیق
 شکر کردن بهر چه با تو پسند
 مقتصد باش در همه رفتار

چون خدا ضامن بقا دارد
 سُخنی کوتهند و سخت بلند
 هرگز از این خدا جدا نشوی
 ذنب لا یُغفر است و ظلم عظیم
 از دو دین نیست وز دو ملت نیست
 که دو روئی و ناجوانمردیست
 که بلطف آید آب رفته بجوی
 رخنه از رخنات رفو نشود
 هر شری شرّ دیگر انگیزد
 آب از آتش رود بجوش و خروش
 گرنه عنوان انتقام کند
 ادب از بی ادب بیاموزی
 کوه اگر باشی از شکوه و وقار
 نه سرت میخورد بچرخ بلند
 سر تسلیم و طاعت آور پیش
 ذره‌ئی از خدای تو پنهان
 از خدا جز خدا پناهی نیست
 ذلت از او و امتحان صبور
 تا مُوفق شوی بهر توفیق
 صبر کردن بهر چه با تو گزند
 خاصه در وقت و خاصه در گفتار

صوت کم کن گر آدمی بصفات
پسرم ، آدمی از آن دم را
دمبدم هم به روشن و تاریک
هر نفس یکقدم به دیدن وی
راهِ مخروبه‌اش بی‌باغ نعیم
بر تو باد ای مسافر راهی

کز حمار است انکرا الاصوات
رو بعقب‌است ، پشت بردنیا
این شود دور و آن شود نزدیک
قدم آخری ندانی کی
راه معمور داش به قعر جحیم
رفتن از هر رهی که می‌خواهی

باری این چند نکته از لقمان
او چه شخصیتی است نورانی
چه لدنی حکیم دانشمند
جز صف انبیا ردیفش نیست
کلبه‌ئی داشت بافته از نی
پُر زسوز صفا و ساز سکوت
کعبه اهل وجد و نجد صفا
تنگدل از نوای ناله چو نی

هم کفی آب و نان بدو کافی
بذر کشت بهشت افشاندی
وقف مسکین و عاجز و درویش
چه بسا بنده‌ها که کرد آزاد
که شما خواه‌جداید و ما بنده
هم بدنیاش جنت موعود

حرف‌دش بود بویا بافی
ور در انبانش دانه‌ئی ماندی
از کفاف آنچه دستمزدش بیش
خود بآئین بندگی ایستاد
خواجده‌اش از عفاف شرم‌نده
الفت او بحضرت داود(ع)

از نـواى زبور داودى راه جنت به جسم پیمودى

امتحان خواست فتندئى درباخت	باز لقمان به سنگلاخ انداخت
یکشب او گرم راز بود و نیاز	ناگد از کلبه شد دریچه فراز
در لباس مَلَك بصد تلبیس	سر درون کرد و صیحه زد ابلیس
کای ترا آرزو عریض و طویل	من فرستاده خُدا ، جبریل
چند در کلبه نسین باشی	خود چنان خواهی و چنین باشی
چیست این تنگنای چار وجب	عجب از عقل و دانش تو عجب
از سعادات مؤمن دیندار	وسعت صدرش است و فسحت دار
تو بدین درك دور و عُمر دراز	قصر گو سر با آسمان افراز
دیو این گفت و از در و دیوار	گوئی آوا شنف کای غدار
این بگو با یکی خُدا شناس	وز صدا صاحب صدا شناس

اشک شفقت بدیده لقمان	دیده بگشود در رخ مهمان
آه سردش دوان بچرخ ائیر	(گفت هذا لِمَن يموتُ کثیر)



(استاد شهریار در سال ۱۳۲۲)

سایها دخمه خود ظلمت زندان کردم
تا دری رخنه بمیخانه زندان کردم

تا بویرانه خود گنج قناعت جستم
قصر آمال و امانی همه ویران کردم

از ندامت گریه بدندار لب
گریه شنوای موعظت باشی
سودی از عاقبت بد ^{نفس} نیا

تا بسودای عاقبت باشی

انظار چه دارم از دنیا
رو که در فکر آخرت باشی

نیریز آید ^۴ کس بد محمد شهباز ^۵ شهباز

مکتب شهریار

مکتب شهریار

علی و دنیا

علی بیاغ فدک بیل زارغان بردوش	چنانکه چوب شبانان عصاست باموسا
هوا تفیده، دهن روزه، کارمرد افکن	ولی چه حمله بیجا بکوه پا برجا
عرق بطرف جبین شده‌های مروارید	که موج ریخته باشد بساحل دریا
فتاد ناگهش از پیش دیده پرده غیب	بچشم باز فرو رفت در دل رؤیا
چدید؟ فتنه فتانده‌ایست شهر آشوب	شکسته طرف نقاب و گسسته بند قبا
بشیوه چون قلم سحر سامری فتنه	بغمزه چون غزل قیس عامری غوغا
بد (بنت عامره) ماند که در بلاد عرب	ستارده‌ایست درخشان و شاهدهی یکتا
ولی چو شعله که از خشاک و تر نیندیشد	سلیطه‌ایست کجا پرده و کجا پروا
کمانه بسته چو تیر شهاب می‌آید	که موج سر همد کوبد بسینه خارا

علی جوان یلی بود نو خط و نورس	ولی کجا سگ نفس و حریم شیر خدا
رسید در حرم حرمت و عفاف علی	بعشوه کرد سلامی و گفت من دنیا
مرا بعقد خود آور که من برای علی	برات عزتم از بارگاه عز و علا
قبول صیغه عقد و کلید گنج آلاست	نهفته زیر زبانت یکی بگوی بلی
بیا معامله کن بیل دست مزدوران	بهمنده و بهستان تاج و تخت استغنا
کلید هر چه خزانده است با تو خواهم داد	جهیز من شجر الخلد جنت المآوی
علی مخاطره‌ها دیده جنگها کرده	ولی چه بود که اینجاء عظیم یافت بلا

چهار خنه بود به ارکان دین که در ملکوت
 جهاد اکبر سردار دین و نقوی بود
 علی سفینه دل سخت در تلاطم دید
 بلی سفینه نوح و نجات اقامت بود
 علی به چشم خدا خیر شد بدختر و یافت
 به بین چه گفت؟ کدا بقا بهیچ نکته نکرد
 برو تو گرسنه چشمان کور دل بفریب
 من از جهان شما جمله قانع به کفاف
 من از جهان بهمین قوت قانع آری
 از این گذشته جهان خوان لاشخواران است
 من از جهان تو یک گوشه خواهم و آنهم
 گرفتم آنکه جهان را همه بد من دادی
 چگونه کام علی را روا توانی ساخت
 کدام عهد تو بستی که باز نشکستی
 مگر نه پادشاهان را و پهلوانان را
 مگر نه خاتم پیغمبران محمد (ص) مرد
 دهان گرگ اجل را کجا توانی بست
 هوای آتش شوقم بعالم دگر است
 چنین رباط سینجی کجا سزای من است
 بدین جهان فنا میتوان تجارت کرد
 مگر کنند باسعار آخرت تبدیل

فرشتگان همه برداشند دست دعا
 در این مخاطره لرزید عرش و فرش و سما
 ولی سکینه غیبی رسید و گفت بیا
 که باز یافت سکونت بعرشه اعلا
 جبروک سیرت زشتش بصورت زیبا
 برو برو که تو با کس نمیتکنی ابقا
 که من بفضل خدا سیرم از جمال شما
 بدان قدر که رضا داده کارگاه قضا
 کجا رسد همه دنیا به یکتی تنها
 به میهمانی کرکس نمیرود عنقا
 پی مبادله بازاد و توشه عقیبا
 مگر نه سیر و مسیر جهان بود بقنا
 جهان ساخته هیچ آفریده کلمروا
 کدام عاشق بیدل که از تو دید وفا
 بزیر خاک و گیل و تخته سنگ دادی جا
 که بود سر گل اولاد آدم و حوا
 مگر نه دوخته چشم حریص گور بما
 به آب و خاک خسیان چه جای نشو و نما
 سرای سرمدیم ده که آن مراست سزا
 تجارتی که بود سود آن جهان بقا
 و گر نه نقد جهان قصد بود و باد و هوا

برو بدور که دنیا به پیش چشم علی همه کتیبه عبرت خوش است و دور نما

حریف باخته تارفت دور خود پیچد فتاد پرده اش از روی کید و مکر و ریا
عوارض از بزرگ و زرق و برق ها همه ریخت حقایق آنچه که در پرده بود شد پیدا
خدا بدور! چه عفریت بد هیولائی عجز و عاریتی جمله بر تنش اعضا
چنانکه گیسو و پستان و چشم مصنوعی است جمال پیر زنک های هرزه حالا

مظاهر حق و باطل جدا شدند از هم خدا گشاده جبین بود و اهرمن رسوا
دوباره بیل علی شد بلند و میدانی بگوش دیو چه میگفت بازبان صدا
برو بکار خود ای دون که در دیار علی بعالمی نفروشدن موئی از زهرا

نقاش

نقاش عزیز

در دورنمای افقی رُویائی
با توری ابرهای مهتاب اندود
بر قُلَّة قاف عُرلت و استغنا
می بینمت از دور و صلا می دهمت
من در شب يك غارِ هراس انگیزم
در سایه و روشن شکوه و اندوه
سیمای تو هم آتش سردی است چو من
کز قافله گذشتگان جا مانده
ای وارث قرنهای نبوغ هنری
يك صبح صفائی که نه روز است و نه شب
نه مهر در او به خود فروشی و نه ماه
نه حرف سپید میزند کس نه سیاه
گر با دل خود دمی به نجوا بودی
وُجدان به نوازشی برانگیز از خواب
وُجدان ا که در این نشئه به خوابش کردند

نقاش عزیز

برگیر قلم موی دقیقی کورا
از موی خیال شاعران ساختداند
اما ند ! خیال شاعران هم شعر است
در چنته خاطرات وجدان کن دست
کاوش کن و هر چه بیشتر کاوش کن
آنجا همه لوازم کار تو هست
آنجا به قلم موی ظریفی بررسی
کز سایه مُرگان زنی ساخته است
وز اشک بهم فشرده و یخ زده است
مُرگان زنی جوان و شوهر مُرده
دزدان عفاف، شوهری را کُشتند
تا دامن عنّتی به ننگ آلائند
چشمان عفیفی بهمه عُمَر گریست
میخواست چراغ راه طفلان باشد
افسوس که از گریه سحابش کردند

نقاش عزیز

از صفحه سینه‌های صاحب دردان
آری همه در چنته وجدانت هست
در آلبوم یادگارها دست ببر
هر چند همه مُچاله و لوله شده است

بر بند ویکی دفتر نقاشی کُن
هر صفحه آن صحنه‌ئی از فاجعه‌هاست
از صفحه سینه مانده تنها يك پوست
جدول زده - نقش دنده‌هاشان، آری
تا بوده بروی استخوان چسبیده
يك صفحه برای خود سوا کُن خوانا
يك صفحه سینه‌ئی که از چین و چروك
بر چهره خود نوشته باشد کاینجا
وقتی جگری بود و کبابش کردند
نقاش عزیز

اکنون بسراغ رنگ‌ها مان برویم
از دوده آم بیگناهی محکوم
کز گوشه زندان بافق می‌نگرد
يك رنگ مداد سایه روشن کافی است
از خون جوانی که بزورش از راه
در برده ، بدان بهانه هم کُشتندش
شگرف کنیم
وز آنچه که از چهره آن طفل یتیم
پرواز گرفت و دیگرش باز نکشت
شگرف دگر بازتر و روشن‌تر
از زهر جگرهای کباب مسموم

قربانی نقشه‌های شیطانی شوم
بازیچه‌ایده‌های پوچ موهوم
زن‌گار کنیم
وز رنگ بهاری که جوانان آنرا
از پشت در و شیشه زندان دیدند
زن‌گارِ دگر که باز کم رنگتر است
وانگاه بجز رنگ ریا و تزویر
یا هرچه از اینگونه که گر پیدا شد
در چننه وجدان هنر بیگانه است
هر رنگ فضیلت و عفاف و تقوا
یا رنگ محبت و صداقت کز خود
یا از دگران بدست آمد، برگیر
در اشک جوامع اسیر بشری
اینها همه را بریز و درهم آمیز
وانکه دو سه قطره اشک هم باز از خود
کز جان و دل و جگر تراویده برون
در وی ریز
این رنگ تو، رنگی که خدا میخردش
رنگی که بعهده ما نیامد بحساب
رنگی که ندانم چه حسابش کردند

نقاش عزیز

این رنگ و مداد و قلم و کاغذ تو
وقتی که سر حالی و وجدان بیدار
خواهم که یکی نقش بدیعی بکشی
من يك سوژه میدهم - دگر خود دانی
دستور نمیدهم چه جوری بکشی
نقاش توئی

از ذوق و قریحه خود الهام بگیر
اما سوژه : نقش يك نبوغ ناکام
تصدیق بکن که تا بخواهی بگر است
يك ماه ! که از هلال خود تا به محاق
يك چشم زدن رهائی از ابر نداشت
يك نقش ! که در سینه نقاشش مُرد
يك راز ! که ناخوانده بگورش کردند
يك لاله وحشی ! که بچشم شهلا
يك چهره زخود در آب و آئینه ندید
يك دختر کولی ! که پر و پائی لُخت
يك عمر بافتاب صحرا جنگید
چون لاله یکی تنور افروخته بود
يك چشمه ! که در منگنه صخره کوه
يك عمر باختناق در خود پیچید

يك راهِ نفس رهاندن از صخره نداشت
او تشنهٔ جلوه و جهان تشنهٔ او
افسوس که فیروزهٔ چشم مخمور
يك لحظه باین پرند آبی نگشود
يك ناله ! که هیچکس بدادش نرسید
يك نادره معمار ! که هر طرحی ریخت ،
تا رفت بنا کند خرابش کردند

نقاش عزیز

این نقش تو عکسی از جهانِ بالاست
الهام و حلول وقت لازم دارد
چون سیمِ هنر با ابدیت شد وصل
در جان و دل تو سایه میاندازد
تا لوح خیال چهره آراید از او
وانگاه بروی پرده آید تصویر
جان‌کندن يك فضیلت زندانی است
در زیر فشار یوغ زندانبانها
سوسوی یکی مشعلِ ایمانی است
از باد و دم سموم بی‌ایمانها
سیمای صداقتی که جز راست نگفت
وز خلق بجز دروغ و باطل نشنفت
شخصیت يك محبت روحانی است

با دشمن خود همیشه در مسلح و صفا
اما به رزم دشمنی جنگیده
افتاده در آستانه پیروزی
پاشیدن يك ستاره نورانی است
بر سر در دروازه سیماب بحر
و آوازه اعلام طلوع خورشید
آری خورشید

كان لانه ازدها بهم خواهد ریخت
وین رنگ پلیدی از جهان خواهد شست
خورشید که با شفق خطایش کردند

نقاش عزیز

این قابلوی تو وقت زیادی نبرد
طراحی و يك رموز رنگ آمیزی است
يك نقش و در او تجسم حالتهاست
بیننده گمان حرکت دارد از او
شاید هم

محتاج به تغییر مکان خواهد بود
یا نور، جهات خود عوض خواهد کرد
سیمای فرشته ایست در پنجه دیو
يك یوسف کاکل بكف برده فروش
به پشت سر برادرانش خط راه

و آن عاطفه حزین بچشمان سیاه
 اشک آمده و بسته از او راه نگاه
 چیزی بوداعشان ندارد جز آه
 سیمای محبتی عتاب آلوده است
 هم شفقت مادر است و هم خشم پدر
 خون جگری است همراه اشک وداع
 يك نفرت آمیخته با دلسوزی
 نفرین ! که جلوتر بروی باز دعاست
 سیمای مسیح است بزندان و صلیب
 يك رستم غم ! بسر نوشت سهراب
 سقراط حکیم، شوکرانش در دست
 کشتی "نجانی" است که غرقش کردند
 يك نوح نبی و ارتداد امت
 وز دور غریو هواناك طوفان
 هنگامه جنگها و آن بازیها
 يك صحنه آن جهنم نازیها
 اینها همه با قلم نشان خواهی داد
 اما نه دگر، زیاد هم کیش ندهیم
 يك چند خط شکسته در پیشانی
 يك قدرت مغلوب در اعماق نگاه
 يك سایه مارپیچ کابوس زمان

يك حال فشردگی در اعصاب و همین .

ها ! نُكْتَه دیگری که یادش نرود

يك نقش سترده‌ئی هم از رؤیاها

نقشی که کشیدند و بر آتش کردند

نقاش عزیز

این تابلو اگر خوب درآمد از کار

در موزه روزگارها خواهد رفت

در آلبوم یادگارها خواهد ماند

تاریخ تحوّل هنر خواهد بود

امروز در این کویر کور و تاریک

اینقدر که کیندهئی نیا نگیخت بس است

دیدند و ندیدند برای تو یکی است

نقشی است که خود جایزه نقاش است

تشویق و جوایز از کسی چشم مدار

بگذار (نوبل) به نور چشمان بدهند

انگار نه انگار که ما هم هستیم

این نقش از آن پدید آمد کز ما

هر جا سر آبی است و سرابش کردند

نقاش عزیز

از حافظ ایده‌آل ما هم شعری

باید که بیای نقش خود بنویسی

اما نه از اینها که بدیوانش هست

آن شعر برون از همه دیوانهاست

شعریست که در فکر نگنجیده هنوز

شعر است که ایده آل ما شاعر هاست
 شاید که زما نرفتد باشد حافظ
 و آنرا بد بهشت گفته باشد حافظ
 آنجا کلمات شعر کیش می آیند
 زیر و زیر و نقطه بهم قرض دهند
 هر نقطه آن رنگ زمانی است بگوش
 او با دل هر کسی سخن میگوید
 با ساز دل و ضرب زمان میرقصد
 هر کلمه کلید سل نتهای خداست
 آهنگ درای کاروان بشری
 با اوست کلید کشف اسرار ازل
 راز ازلی که نفیاً و اثباتاً
 دنیا همه زندان خردمندان کرد
 من دسترسی بد یک چنین شعرم نیست
 آنرا بر ریاضت از خود خواجه بگیر
 یاری
 این شعر بسحر خود چنین خواهد گفت :
 این نقش غم انگیز ز بیمار غمی است
 بیمار خمار و خورده زجر زمان
 بیمار ستمگشی که در درمانش
 موسیقی و شعر و خط و نقاشی هم
 بعد از دو هزار نسخه پیچیهایشان
 درمانده و عاقبت جوابش کردند

قلعه مجاهد

سیاست گر سوار است و سمندی تیز رو دارد
حقیقت چون کمندش سخت گردن در گرو دارد
مُهاجم گر همه حمله است و دستی بر تفنگ و توپ
مُجاهد قلعه است و پائی از جا در نرو دارد
رذیلت گر به پیش ظلم گردن خم کند شاید
فضیلت گردنی، در عین ذلت خم نشو دارد
تجمل هر چه تبلیغاتش، از سروانشو باشد
تعادل نیز عقل و منطقی از رو نرو دارد
کمند دزد فقر اوست فقر او بزدان کن
ترا دست بیندی است و او پائی بدو دارد
بهر صنعتگری ابزار کار خویشتن بخشند
قلم را ده بمستوفی که میرا خور قشو دارد
مُراقب باش در اصلاح هر بذری که میکاری
اگر آبی و گر دیم است هر کشتی درو دارد
عصای دست هشیاران شود هر شاخ سروی راست
به پیچد پای مستان از کجیهائی که مو دارد
گدا طبع است و دون همت که حرمت قائل است آنرا
که پایش پینه پول و شکم پیه پلو دارد

دو تن همسایه جوکار روزی میبرند اما
 بشب درسفرد، این نان جوین و آن آب جودارد
 یکی آبش بحوض آید یکی آبش رود ازحوض
 چه جای آبرو آنرا که تنها آبرو دارد
 نه با فرمان استعمار پای راست پیش آری
 نه آن دست چپی باشی که دستور چپو دارد
 بقالبهای نو هریاوه گوئی شاعر نو نیست
 غزل در قالب کهنه هزاران شعر نو دارد
 توان بر آهن و پولاد هر نقشی زدن چون موم
 ولیکن سالها تمرین کار و کند و کو دارد
 بشب کیش هر گُل اختر کلید گنجۀ رازی است
 به میز گیرد گردون بین که میلیونها کشو دارد
 کسانی شهریارا بی صدا صد گونه خدمتگر
 یکی هم خدمتی ناکرده چون هوچی است هو دارد

پیام دانونب به جامعه بشر

بس چشمه رخشان بهاری کز شوق
با عشوه و رعشه‌های اسکیبازان
از سینه‌کش کوه، فرو می‌اغزند
با رقص و ترانه روی هم می‌غلتنند
تا رود موقری براه اندازند
گوئی نود و نبیره‌های کوه‌مند
چون دخترکان خزیده پشت مادر
تا گیسوی این زال پرندین گیسو
بافند و رها کنند بر سینه دشت
چونانکه در آغوش اروپا ریزند
امواج پرند دانونب آبی را

این گیسوی کوهسار دل‌بند و بلند
خاکستری از گذشت اعصار و قرون
با سینه و انبساط دریائی خود
چون سفره سرشار طبیعت پهن است
دنیاى از این خوان سخا برخوردار

این آینه گردان جهان در گردش
از کوکبه بر موکب شاهان ماند
او بازوی برگشوده‌ئی از دریاست
تا هرچه جمال، درکشد در آغوش
شب حجله نشین آسمان آبی
خم میشود و بیوسه‌هائی شیرین
يك قطعه الماس، درخشان و درشت
همتای گل سینه خود، گوهر ماه
سنباق کند بر آن شکنج گیسو
گلها که بر او نشانده‌اند از اختر

این بستر ناز ماهیان طنّاز
یا ناقه کوی ابدیت، شبها
با نای و نوای حدی و زنگ شتر
گهواره اندیشه و مهد رؤیاست
با آن نوسانهای لطیفش شب و روز
انگار که گاهواره می‌جنباند
با جنبش گهواره چه نوشین لالای
با شیشه دوربین عکاسی خود
سرگرم بکار فیلمبرداری‌هاست
هم پرده سینمای سیّار جهان

هم ناطق و خود به کارگردانیه‌است
دلها همه در آینه آن سیما
دنیای خیال و آرزو می‌بینند
در روی زمین کشیده چون کاهکشان
با قافله‌های زرد و نیلی مفرش
با شمع و چراغهای قایقرانان
با ماه و ستاره‌های دائم بگریز
گوئی بزمین هم اختران طنّاز
آنگونه که براوج سپهر آبی
پیغام از لپا به ابدها ببرند

رود است و به نیروی مولّد که در اوست
صنعت به طبیعت جهان پیوسته
از برق، دمیده روح در ماشینها
گوئی دم صور و نفخه رحمانی
یا خود پُل اتصال عرش و فرش است
چون چشمه افسانه آب حیوان
پُل بسته بر اقلیم جهانی مرموز
با رود و سرودهای جاویدانی
در گوش طبیعت ارغنون ساز خداست
گویای گذشته‌هاست با آینده

افسانهٔ عُمَر جاودان میگوید
 لالائی مادرِ یست نوشتن پستان
 شبِ پیا چد بمهتاب و چد در تاریکی
 افسانه سرای خوابناکان غم است
 او را چد گذشته‌های محزون سینا
 بس شاهد صحنه‌های خونین بود
 چون جنگِ جهانسوزِ اخیر
 هر کُشتهٔ سرباز که در وی شستند
 صد لکّهٔ ننگ و نقش تاریخ سیاه
 بردامن این تمدن وحشی بود
 لکّی که دانونب بگریه تا دامن حشر
 از صفحهٔ روزگار نتواند شست

چون صیحهٔ افلاك و ندای وجدان
 بشنو که بزیر زخمهٔ ساز دانونب
 با جامعهٔ بشر چنین پیغامی است :
 ای جنسِ دُر پا که خود بخوانی انسان
 در اوج تمدن از عروج صنعت
 در قعر توحش از سقوط اخلاق
 هم آدم و هم دیو و دد آدم کش
 زانسو ملک العرش و به تسخیر فضا

زینسو گیوتین و آلت قتاله
آن هم گیوتین روز، این موشکها
هم در پس پرده، جنگ سردی نامرد
درنده بد نوع خود تعرض نکند
اما تو ! خدای من ، اما تو !
انصاف بده

تنها تلفات این دو جنگ خونین
خونین و هنوز دنباله دراز
شاید که گذشته باشد از صد میلیون
تازه تلفات جنگ گرم شاید
جنب تلفات جنگ سردت صفر است
آخر بخود آی از بهر خدا

امروز بیا مساحت دنیا را
تقسیم بکن به نسبت جمعیت
سهمیه هریک از ملل روشن کن
بسیار بدست هرکسی سهمش را
کم را بفزای و بیش را کاهش ده
از وسعت خاك و مشرب و استقلال
باید همه ملل مساوی باشند
البته به نسبت جماعات و نفوس

وانگه همه تحت يك رژيم و قانون
 نه آنهمه افراط و نه چندین تفریط
 نه این کمونیستی و نه آن استعمار
 تبعیض بطور کُلّی از بُن برکن
 [با آن ملل و امم که مظلوم شدند،
 یا کینه‌ئی از گذشته در دل دارند]
 عذر همه گذشته‌ها نیز بخواه
 مگذار که ملّتی بُود ناراضی
 بگذار تشنّج از میان اقوام
 از بهر همیشه رخت خود بر بندد
 دیوانه جنگ گم کند گورش را
 از علم و تمدنی باین باد و بروت
 يك گام به سود بشریت بردار
 تنها يك گام

سیمای گرفته جهان خندان کن

هشدار که این اتم اگر بشکافد
 ناگاه همان محشر موعود خداست
 برگرد و جهنم جهان جنت کن
 زنبار که زیر پرده اسراری هست
 قرآن کریم را اشارتهائی است :

در هر سر ده هزار سال يك محشر هست

با زلزله‌های سهمگین از اقطار

وز قعر شکافهای ژرفا و عمیق

سیّالهُ هسته خروشان زمین

میجوشد، فوارد زنان میریزد

دنیا همه آتش مُذا بست و حمیم

يك دوره بپایان شد و اینك ارواح

با تخلیه قالب تن بشتابند

از نوری و ناری به فراخورد عمل

هرصف بمقامی از جهانی باقی

بعد از دو هزار سال، گیتی کم‌کم

سرد است و سلام و قابل نشو و نما

قابل که در او باز بتابند ارواح

ارواح نخست در جمادند و نبات

تا نوبت حیوان رسد و پس انسان

از نطفه يك سلولی حیوانی

تا دوره تکوین و کمال انسان

(سَوِيَّتْ نَفَخَتْ فِيهِ مِنْ رُوحِي)

يك چار هزار سال مدت خواهد

تا جمع به شش هزار بالغ گردد

خلقت که خدا کرد به شش روز این است
هر روز خدا هزار سالی از ماست
پس چار هزار سال دیگر باقی است
وان دوره امتحان جن و انس است
آنها که بدوست عهد و پیمان دارند
خواهند که با خدای خود پیوندند
تشریف قبای جامعیت پوشند
ارواح در این دوره مکلف هستند
با اینکه ظلومی و جهولی شرط است
تنها بامید عقل پیمان بستن
باز از سوی حق پیمبران می آیند
وان عهد کهن بگوش میخوانند
هر بار به يك جنین که میتابد روح
بازادن آن باین جهان می آید
با مُردن آن دوباره برمیگردد
در بین جهان برزخ و این عالم
صد بار و یا بیش و کم این تکرار است

در قالب گونه گون جهان میگردیم
از کیف و کم و نثراد و ملیت و کیش
باید همه را بنوبه خود طی کرد

در حشر همه مساویند از هر حیث
جز قصه خوبی و بدی^{*} اعمال
کان در همه ذرات جهان منعکس است
ارواح شقی بسا که پیوسته شقی
آنان که سعید نیز پیوسته سعید
یکروح بسا که در لباس متضاد
از بهر مثال :

یکدوره خشایارشه و جنگ آتن
یکدوره سکندر است و تخت جمشید
وان هردو یکی

اینگونه بسا گروه ظالم پیشه
کز ظلم خود انتقام هم میگیرند
ظلمی که بدور پیشتر خود کردند
مظلوم هم ای بسا همانست که بود
خواننده من

زین قصه قیاس کار خود نیز بگیر

روحی که بکفر یا به ایمان تمام
از قالب تن رفته نمیآید باز
الا^{*} که باقتضای رحمانیت
صد سال بوعده گاه محشر مانده

آنها که بکفر مطلق رفتند،
زندانی در جهان برزخ بودند
یکبار دگر در اینجهان میآیند
تا حُجَّت حق شود بر آنها اتمام
این دوره جهان پُر است از جمعیت
آنگونه که از فساد و از فتنه پُر است
و آن فتنه آخر الزمان هم اینست
اینست که تاریخ تمدن هرگز
از چار هزار سال بالاتر نیست
آثاری از این عتیق تر هر چه هست
از زیر زمین بدست میآید و بس
مربوط بدوره‌های پیشین باشند

اندیشه کن این دانونب که نامش آبی است
آنجا که به خوابگاه خود می‌غلطد
نامش زجه می‌نهند دریای (سیاه)
بس خون سیاهی که تو در وی شستی
دیگر بس نیست؟

علی یا انسان کامل

هدیه عید غدیر

یا علی نام تو بُردم نه غمی ماند و نه همتی

بابی انت و امی

گوئیا هیچ نه همتی بدلم بوده نه غمتی

بابی انت و امی

تو که از مرگ و حیات اینهمه فخری و مباهات

علی ای قبله حاجات

گوئی آن دزد شقی تیغ نیالوده به سمتی

بابی انت و امی

گوئی آن فاجعه دشت بلا هیچ نبود است

در این غم نگشوده است

سینه هیچ شهیدی نخراشیده به سمتی

بابی انت و امی

حق اگر جلوۀ با وجه آتم کرده در انسان

کآن نه سهل است و نه آسان

بخود حق که تو آن جلوۀ با وجه آتمی

بابی انت و امی

منکر عید غدیر خُم و آن خطبه و تنزیل
 کر و کور است و عزازیل
 باکر و کور چه عید و چه غدیری و چه خُمی
 بابی انت و امی
 در تولا هم اگر سهو ولایت چه سفاقت
 اف براین شم فقاقت
 بی ولای علی و آل چه فقهی و چه شَمی
 بابی انت و امی
 تو کم و کیف جهانی و به کمبود تو دنیا
 از ثری تا به ثریا
 شر و شور است و دگر هیچ ، نه کیفی و نه کمی
 بابی انت و امی
 آدمی جامع جمعیت و موجود اتم است
 گر بمعنای اعم است
 تو بهین مظهر انسان بمعنای اعمی
 بابی انت و امی
 چون بود آدم کامل غرض از خلقت عالم
 پس به ذریه آدم
 جز شما مهد نبوت نبود چیز مهمی
 بابی انت و امی
 عاشق تست که مستوجب مدح است و معظم

منکرت مستحق ذم
 وز تو بیگانه نیاززد نه بمدحی نه بذمی
 بابی انت و امی
 بی تو ای شیر خدا سبحه و دستار مُسلمان
 شده بازیچه شیطان
 این چه بوزینه کد سرها همد را بسته بد دمی
 بابی انت و امی
 لشکر کُفر اگر موج زند در همه دنیا
 همه طوفان همه دریا
 چکند با تو که چون صخره صمّا واصمی
 بابی انت و امی
 یا علی خواهمت آن شعله تیغ زر افشان
 هم بدو کُفر سرافشان
 بایدم این لَمعان دیده ندانم به چه لیمی
 بابی انت و امی

برای سالگرد جشن فردوسی که از
طرف اداره کل فرهنگ و هنر آذربایجان
شرقی در آبانماه سال ۱۳۴۸ در تبریز
برگزار شده بود سروده شد و وسیله خود
استاد شهریار قرائت گردید.

فردوسی

در قعر هزار ساله غار قرون
از کشور یادهای يك قوم اصیل
کآنجا قرق غرور قومیت اوست
يك منظره شکوهمندی خفته است
يك دورنمای دلفروز تاریخ
ایران قدیم !
گسترده سواد سرزمینی بشکوه
با حلقه کوههای روئین پیکر
با کُنکردها که بر افقهای عمیق
با سایه توده های ابهام اندود
پیچیده و لولیده بهم جنگلها
با روشن آبگینه دریاها
با پرتو رودهای سیمین سیما
ایران عظیم

آن گوشه، سواد سهمگین کوهی است
برسینه آن کوه کلان، بنشسته
چون صخره سواد هیکلی روئین تن
آنگونه که سیمرخ نشیند بر قاف
گوئی که یکی مجسمه است از مفرغ
میدانی کیست ؟

او شاعر ایده آل ما فردوسی است
او پیکره غرور ملیت ماست

فردوسی طوسی، آن نبوغ قهار
طراح و مهندس بناهای قصص
نقاش قرون ماورای تاریخ
رنگین کن فیلم فولکلورهای کهن
اسپهد افسانه سرایان جهان
در سبک ظریف مینیا تورسازی هم
سهمی و صلابت شگرفی دارد
در غرش از او حماسه های ملی است
توفنده از او حمیت و احساسات
داننده راز انفجار کلمات
افتاده بروی نقشه های جنگی
فرمانده جنگهای فرهنگی ماست

خلاق غرور قومیت ما

او شاعر ایده آل ما فردوسی است

منظومه شاهکار جاویدانش

شهنامه او، سمبول فیروزیهاست

هر بیتی از آن بلندگوی فتحی است

هر نقطه آن تمرکزی از احساس

تمرین هدف گیری صاحب نظران

هر کلمه آن یکی سوار جنگی است

هر سطری از آن صفی سپاه جاوید

هر صفحه، یکی لشکر سیروس کبیر

هر فصل، سپاه جامعی جاویدان

هر دایره جیم، یکی تیغ ستیز

هر سرکش کاف او یکی خنجر تیز

هر کاف، یکی بازوی زوین انداز

او شاعر قهرمان ما فردوسی است

او را قلم آن کرد که شمشیر نکرد

او يك تنه زد بچنگ شجاعان عرب

شجاعان فصاحت و بلاغت همه را

با گرز حماسه های ملی کوبید

احیای نوامیس عجم جمله از اوست

او کاخ زبان پارسی کرد بلند
او کفّه ما کرده به سنگینی کوه
او گفت پیمبر بزرگ اسلام
هرگز نه عرب که از نژاد عبری است
ز آن نسل و نسب که انبیا جمله از اوست
اسلام ندیده از عرب غیر از جنگ
اینست همان (اَشْدُّ کُفْرًا و نفاق)
او گفت، حکومت به لیاقت بخشند
صحرائی و سوسمارخواران عرب
حاکم نژد به مهد سیروس کبیر
این ظلم و ستم کجا و اسلام کجا
اسلام حق است و حق به حقدار دهد
بیش از همه در تمدن اسلامی
مائیم سهیم

آنگونه که اوصیا شناسان مائیم
پیغمبر اسلام به کسری بالید
مائیم که بستوده نبی دانش ما

***.

او شاعر ایده آل ما فردوسی است
پیشانی باز او به پهنای افق
ژرفای نگاه او یکی اقیانوس

زان کارگه مغز، تصاویر و نقوش
در قالب خوش تراش سُر بین کلمات
از خامه پیاده میشود در دفتر
تصویر کند گذشته دلکش ما
شاهان و یلان سخت با عزّت و شان
با پنجه و بازوان پولادینشان
تصویر کند عشق و فداکاریها
والا منشیها و جوانمردیها
تصویر کند مفاخر ایران را
او شاعر فیلمساز ما فردوسی است
از چشم هنر چه فیلمبردار دقیق
وز چرخ قلم چه کارگردانها
هر فیلم چه شاهکار جاویدانی
هر تابلوی او یکی نمایشنامه است
در پرده سینمای او غوغائی است
هر صحنه نمودار چه شخصیتهاست
در نقش هنر چه قهرمانان دارد
رستم، یل داستان هنر پیشه اوست

* * *

او تهمتن است و نقش اول او راست
 در نقش دوم حریف او باز قوی است
 روئین تن و اشکبوس و سهرابش هست
 از خامه او چه پرده‌هایی رنگین
 تا گردش آسمان و مهر و ماه است
 بگشوده به پیش چشم دل ماست
 چون خون سیاوش که هنوز است بجوش
 رنگ شفق غروبها یادی از اوست
 سیمای منیره ، دختر افسانه
 آشفته فراز چاه بیژن، گوئی
 يك خاطره حزين هر ایرانی است
 * * *
 او نابغه حکیم ما فردوسی است
 هر قصه و داستان که او ساز کند
 بر روی اساس حکمت و اخلاق است
 بنهاده اساطیر اصیل ما را
 بر روی موازین و زین اخلاق
 آری اخلاق
 اخلاق که ایده آل پیغمبرهاست
 او جنگ برای خاطر صلح کند
 او و خشور است

و خشور ، ولی نخوانده خود را و خشور
او فردوسی است

فرزانه حکیم ابوالقاسم ماست

این چهره جافزای فیروزی بخش
الهام ده حمیت قومیت

چندی به غبار قرنهای تاریک

یک پرده ابهام بخود می پوشید

وان گنج و خزینه های افروزنده

درکنج خرابدهای خاموشی بود

امروز به جشنهای فرهنگ و هنر

در (سالن فردوسی) شهر تبریز

آن پرده که بود مظهر غفلت قرن

زین چهره تابناک برمیداریم

اکنون نه به تبریز و به ایران تنها

دنیا همه یک دهن به پهنای فلک

بگشوده به اعجاب و به تحسین تمام

با هرچه زبان و ترجمان دل و جان

درگوش تو با دهان پر میگویند :

فردوسی و شاهنامه جاویدانند

تصویری از استاد فقید بزرگوارم مرحوم حاجی اسماعیل آقا امیرخیزی

سر و سیما مَوْقَر و موزون چهره مردانه و سیه چرده
چشمها نافذ و سیاه و درشت پلک بالا کمی ورم کرده
* * *

با تائی و باطمیننه کلماتش شمرده و مُحکم
از بزرگی نخواست چیزی بیش کز بزرگی نداشت چیزی کم
* * *

در نگاهش عَطوفت و پَرخاش ابرو آشفته و کمی پُرپشت
قد میانه شکم کمی بالا شانه پهن و جُنَاق سینه درشت
* * *

صولتی بود در قیافه او که خُدایش بحق روا میداشت
از نخستین نگاه خود دلها به خضوع و خشوع وا میداشت
* * *

بدنی سالم و فلّزی فام گوئیا ریختندش از مس و سرب
ساده و عاری از تکلفها نه دم و دودی و نه عادت شُرب
* * *

ذوق تعلیم و تربیت او را منعکس در قیافه هنری
شعر و انشا و حُسن خط باهم همه با جد قرین زهزل بری
* * *

او به عزّ و وقار خود قرنی محترم زیست چون امیر و وزیر

ور امیر و وزیر با او بود در برش خرد مینمود و حقیر

او بهر حلقه بود میبایست دیو از آن رهگذر حذر بکند

شیل و پیل را نه جرئت بود کز سرکوی او گذر بکند

صوات او صلا زدی کاینجا عشوه و رشوه را مجال نیست

سربلند و گشاده پیشانی رفت و برگردنش و بالی نیست

پشت سر هشت روزگار دراز نود و پنج سال خدمت کرد

داغ یاران و کنج تنهائی آخر احساس رنج غربت کرد

در جوانی باقتضای زمان قهرمان مبارزات مخوف

لیک برگشته بود از آن وادی مرهم زخم و مهربان و رئوف

پس بفرهنگ رفت و عمر عزیز یک قلم وقف درس کرد و کتاب

چند سال اخیر عزلت نیز باز نقد کتاب دید صواب

با حقوق تقاعدی ناچیز در چنین دورهئی قناعت کرد

ماندهئی هم در آستانه مرگ بذل شاگرد بی بضاعت کرد

درس و اخلاق او بما آموخت فیض بخشی و مشکبیزی را

هر که تبریزی است و فرهنگی میشناسد امیرخیزی را

وزنه انقلاب مشروطه رهبر حزب و منشی سردار

مورد اعتماد عامه خلق صدر احرار و محرم اسرار

شاعر و منشی و مُدبّر بود تالی سعدی و فراهانی
هم وکیل مجلّه کلاه هم نماینده (خیابانی)

بعد از او از اعظم تبریز چد کسی مانده پاك و آزاده
باز اگر کعبه‌ئی و تولیتی است با (یکانی) و با (تقی‌زاده)

از مُدیریت دبیرستان تا مقام ریاست فرهنگ
هر کجا نهضتی تجدّدخواه او صف‌پیش بود و پیش‌آهنگ

از من اشعار سبك نو میخواست خود قصیده سرای سبك قدیم
ذوقش آزاد بود و درمییافت هر کجا ابتکار طبع سلیم

در مُدیریتش ، بشاگردان پدری نازنین و روحانی
ملکات و عواطف پدریش در مقامات فوق انسانی

او به تعطیلهای تابستان که سفر را وداع ما میکرد
اشک و بغضش بچشم و حلق چنان که بسختی سخن ادا میکرد

او بشاگردهای خود الحق از مُربی گذشته عاشق بود
هر که ذوق و قریحه‌ئی هم داشت بیش از اندازه‌اش مُشوق بود

انجمنها برای ما تشکیل داد با آن تلاش روز و شبش
خاصه در دورما که مُمتاز است انجمن با مجلّه (ادبش)

او چد فرزندها که پرورد است گر مرا رُخستی دهد نسیان
چون نگین مهندسین (ناطق) چون چراغ مُترجمین (پسیان)

همچو (دهقان) مدیر کلش هست که سرآمد بود صفات او را
او چه فرهنگی و چه استاندار باقیات است و صالحات او را

افسر و لشکری چه بسیارند پرورش دیدگان مکتب او
همچو سرتیپ (مهردادش) هست که به سردوش اوست کوکب او

تیمساری چو (شاملو) دارد بسر کار شهر باثیها
هم زیادند افسران شهید همه دستان به قهرمانیها

اغلب استادهای دانشگاه یا دبیران برتر از استاد
کسب نور از چراغ او کردند که چراغش همیشه روشن باد

با خود از ری بارمغان آورد چون هُمائی، مُدرسی بینا
هم به تبریز گشت و پیدا کرد سید نخبه، هادی سینا

جمله پروردگان این مکتب در ادارات خود مُدیرانند
هرچه باشند و هر کجا باشند مایه افتخار ایرانند

نیم قرنی کز اوست نوبت نرد نطع فرهنگ ماست صفحه عاج
تعبیه مهردهای فرهنگی است چون (حسین امید) و چون (دیباچ)

پایه شعر و کاخ صنعت ما اثر پشت کار و همت اوست
تا ثنا گویمش که ذکر جمیل کمترین اجر و مزد ز حمت اوست

او نه تنها معلم من بود خرج تحصیل نیز با من داد
تن و جانم رهین منت اوست ای تن و جان من فدای تو باد

وآخرم خدمت (یکانی) بُرد مرد دیدم شریف و نورانی
وآن یکی نامهام نوشت و سپرد با رفیقش بنام (شیدانی)

وآن مُعلّم حسابداری بانك یاد من داد و امتحان دادم
پس همین نان که میخورم من از اوست نرود حق نعمت از یادم

سفری هم به اصفهانم بُرد باخود و نُخبه، خیلِ همراهان
(صدر) مرحوم و (تاج) را دیدم با همه لطف و صنّع اسپاهان

وقت خود صرف کار ما میکرد با وجودیکه (مشریبا) بود
دوستانی بما عنایت کرد که از آنجمله (اشتریبا) بود

آشنا کرده او مرا بسیار با اساتید وقت این کشور
شرح آن شاهنامه‌ئی خواهد باش اگر عُمر بود وقت دگر

تا خبر شد که من به تبریزم او مرا سربلند کرد دوبار
بار دوم پپایش افتادم و آخرین اشک و بوسه‌ام بدثار

گریه‌گر مُرده زنده‌کن بودی پدر را من ترا گریستمی
وز تو گر فدیسه می‌پذیرفتند من زخودم مُرده در تو زیستمی

جان ما را تو آشنا کردی با کرامات حافظ و سعدی
وز تو زاد این سه آتشین کانون (شهریار) و (حریری) و (رعدی)

(برزگر) با (نسودی) و (خرم) پیش بودند و پیش کسوت ما
برزگر هست و آن دودِ یگر نیست که بدیشان درود و رحمت ما

ای وجود تو جُمْلَه مَقْنَطِیس جذبه‌های تو جاودانی بود
محضر آغوشِ مادر و انفاس روح قدسی و آسمانی بود

کاش چرخ زمان عقب میرفت تا تو بار دگر مُدیر شوی
ما هم آن طفلِ درسخوان باشیم نگذاریم تا تو پیر شوی

تا تو بودی فرشتگان ما را رو براه صواب می‌بردند
جمع و تفریق ناصواب نبود همه از حق، حساب می‌بردند

گرچه درس فضیلت و تقوا که تو دادی، در اجتماع نبود
لیک یُخْتِیم ما هم این سودا بو که آیندگان بَرندش سود

چون خیال تو آیدم شبگیر ظُلْمَتَم غیرت ضیا باشد
پشت سر می‌ستایمت، آری خدمت آن به که بی‌ریا باشد

نقش آموزگار در دلهاست دگری جای او نمی‌گیرد
آنکه دلها بعشق اوزنده است در دل عاشقان نمی‌میرد

پروانه و باد

پروانه‌ئی زرّین چو شعرای یمانی
 با باد غماز بدآموزی درآمیخت
 راه چمن بر قلّدهای کوه، پیدا
 اما سر ره صخره‌زار و خار و خارا
 براین دروآن در سری میزد که شاید
 از گلشن و مهتاب گلشن یاد میکرد
 آهسته میگفت ای نسیم مُرده گل
 از روزنی ناگه درون شد غرقه‌ئی بود
 تصویر گل دید و چمن بر فرش و دیوار
 درآبگینه عکس خود دید و گمان کرد
 اما بهر نقشی که چون نقاش بنشست
 نه چشمه‌ئی، جوشان به طغیان و تغنی
 از روزنه بیرون زد و پرواز مرغی
 اوجی بگیر و صخره‌ها بگذر و گر نه
 اینجاست نیابی جز نشان بی‌نشانی

ما نیز هم گمکردگان باغ خلدیم
 شیرکی که آنجا سرزد از ما بارمان کرد
 ای وای اگر دوزخ کند تکرار آن شرک
 وز چاه غم جویای آب زندگانی
 این یوغ سرگردانی و بی‌آرمانی
 زندان این وحشت سرای خاکدانی

باری بعشق آنجهائی می‌نشینیم
اما بجز صورت نمی‌بینیم چیزی
صورت حجاب سیرت و آن چشم دل نه
در سیرت پاکن بجو آن گل که بویش
صورت پرستان را بهر موج تخیل
در آب و گیلها آشیانها حجله اما
عقل مُجَرَّد باید و شاهین می‌عراج
پیک الهی جُز پیام آور کسی نیست
مرتاض را اجر ریاضت کودکانه است
موسا و عیسا و محمد (ص) هم شبانند
فوت و فن دنیای دون مردم فریبی است
چون از پی پیغمبران پیمودی این راه
درهم بکوب این خارزاران تعلق
تا نگذری از شعله‌های این جهنم

هردم بگل‌های مجاز اینجهائی
مشغول الفاظیم و غافل از معانی
کز پرده‌ها بیرون کشد راز نهائی
بازت برد در مهد عشق باستانی
درهم بریزد کاخ آمال و امانی
در جان و دلها ماتم بی‌آشیا
تا بشکند قید زمانی و مکانی
دنبال هرغولی مرو از ره ندائی
خود هر دو گیتی داده از کف رایگانی
اما بسا گرگا که در رخت شبانی
بگذر که سودی نیست در سودای فانی
خود بشنوی بانگ درای کاروانی
خونین برس در لاله‌های ارغوانی
هرگز نیابی آن بهشت جاودانی

سیل روزگار

میچرخد آسمان و شب و روز میپزند
این سیل روزگار که هرگز نایستاد
اخگر نهادها بکناری زدور بود
این اژدر دمان که بود نام او زمان
چینها به چهره‌ها رد پای گذشته‌هاست
وز مایکی مجسمه در گوشه‌ئی فکند
با مویهای درهم و خاکستری - تو گو
بشکست چنگ عشق، نکیسای عاشقان
برگور یادهای جوانی که داشت دل
وانگه سری بزبانوی اندیشه کای فلك
برگشته از خدا و گرفتار خود شدیم
تا اختیارها همه گیرد بکف، حریف
با اعتیادها سر بی زخم و درد خود
او هام چیره کرده بر اعصاب مهر و کین
تصنیف، موسیقی است و یادستگاه شور؟
اینجمله قالبند و جماد، ای عزیز دل
کو معنویت که جهانی رها کند
کو چشمه صفا و محبت که پای آن
آنجا که نقد هیچ صحیح و سقیم نیست
در چاه ظلمت است هنوز آن کلید فتح
فریادهای دل بگلوها فشرده ایم

با کوچ ابرها و هیاهوی بادهای
از ما ستانده نابغه‌ها، اوستادهای
در رهگذار خود همه اختر نژادها
کلوسپا کشیده بکام و قبادهای
چون نقش مانده فی المثل از عهد مادها
مسطوره خمودگی و انجمادها
نقشی است باطل از خط موئن مدادها
لب بست از فسانه شب شهرزادها
پیری نشست زار و بخون شست یادهای
زین فتندها چه خواهی و از این فسادها
بگزیده خشم و کینه به مهر و ودادهای
افسارمان بسر زده از اعتیادها
محتاج کرده ایم به زفت و ضمادها
وز بهر هیچ و پوچ به بغض و عنادها:
شعر این قصیده‌هاست و یامستزادها؟
کو آن هنر که جان بدمد بر جمادها
از دست معرفت کم و صنعت زیادهای
پاکیزه شست و شو بدهیم اعتقادها
جز کینه حاصلت چه از این انتقادها
کزوی توان گشود طلسم مرادها
ای روز واپسین برس آخر به دادها

اشک‌های گریزان

تشنه بودم که رسید (احمد-افشار) بمن
تا خُمار غمِ چل ساله بیک جا شکتم
زنده میکرد همه خاطره‌های تهران
قاصدی بود که از شهر (صبا) آمده بود

کُندرِ پیر با تش شد و در سایه و دود
چشم و دل بود که می‌آمد و واپس میرفت
سازها، قول و غزلها بسرِ هم می‌ریخت
زان میان سیم سه‌تار خودم از جمله سوا
هاله‌ئی از (زهری) و شب‌چی از (نیما)
هی (صبا) رفت و (حبیب) آمد و چرخید بهار
چون غریبی که بیاران وطن باز رسد
چشمها برق صفا میزد و گل میبارید
هر گلِ فرشِ یکی چشم ندامت میشد
خود بهر پرده که پیچید عیان می‌دیدم:
چهره بخت فرو شسته‌ام از چشمه چشم
آشتی کردم و با یاد عزیزان گفتم

همه ناگاه به واگون قطار ایام!
دل بفریاد که ای قافله سالار زمان

نیش و نوشی بهم انداخت سخنگوی عزیز
نبض افغان دلم نیز گرفت و دانست
شهریار از ستم بخت فرو خفته منال

داد جامی و یکی چشمه سرشار بمن
پیر بگشود در خانه خمار بمن
احمد از لهجه شیرین شکر بار بمن
من هراسان که چه پیغام دهد یار بمن

چهره‌ها از پس هم گشت پدیدار بمن
هر یکی داشت بصد عشوه سر و کار بمن
همه را روی سخن جمله بیکبار بمن
قصدها داشت به قهر و گِلِه انگار بمن
دست و پا میزد و میرفت کیلینجار بمن
تا همه منظره‌ها شد گل و گلزار بمن
دست میداد همه دولت دیدار بمن
همره شبنم اشک از در و دیوار بمن
که بمن بنگرد و گریه کند زار بمن
یار رو میکند از صحبت اغیار بمن
آبرو میدهد این اشک نگونسار بمن
نرسانند از این بیشتر آزار بمن

دست برداشته از غُرفه اقطار بمن
بازدار اینهمه از رفتن و بگذار بمن

تا چشائید غم و لذت گفتار بمن
که چه نك میزند این مرغ گرفتار بمن
دولتی داده خدا از دل بیدار بمن



استاد شهریار با دو دخترش : شهرزاد - مریم و تنها پسرش هادی

بہ جنت جنگ، شیطان بود و آدم
 خدا ہم عذرش را خواست از دم
 فرود آوردش را در خاک و فرمود
 جہم با بہشت یا نجاست نادم
 اگر صلح و صفی، عالم بہشت بہشت
 و اگر جنگ و جدل، دیت با جہنم
 در این صورت چہ ناخرد کسا ہم
 کہ عکس بہشت ہم این عکس حرم

مگر جنگ جہم را نہ را ندیدم
 کہ اگر نہ شدی نہ بدست عالم
 چہ سوز راں استی کہ بعدی سال
 ہنوز بہشت دنیا غرق مالم
 سخن آن خداوندی کہ مارا
 گھمیشادی جزا بخشد گھم
 سائید اگر بہشت این جہم را
 بخود جنت کہ بہشت و ان جہان ہم
 بریر۔ اذ ما ۲۸۔ سید محمد حسین بکیر مارا

اقتباس و ترجمہ از دیوان

حضرت امیر (ع)

مفاخره علی بفاطمه زهرا علیه السلام

همسری تاج سرستم که بجانش پرستم	کرم خاص خدائی که بجانش پرستم
بیعت اول اسلام و از جمله سرستم	شہسوار عرب و شاخص فتح و ظفرستم
آتش خرمن کفر آفت هر شور و شرستم	شیر شجاعانم و شمشیر قضا و قدرستم
با نبی متصل و وصله جان و جگرستم	درس احکام و سنن نقش سنن صغرستم
باری از نخل هدی شاخ همایون ثمرستم	سایه شہپر جبریل ببالای سرستم
فخر از زهره زهرا و دو والا پسرستم	خود نبی داشته دامادم و فخر پدرستم
آری از دست نبوت بسراین تاج زرستم	دره التاج امامت بکلاه و کمرستم
فارس بدرم و انگیزه هول و حذرستم	به حنین و به احد حمله شیران نرستم
حامل پرچم اسلام بحق و هنرستم	قاتل عمرم و کوبنده خوف و خطرستم
آتش قهر خدا شعله هر خشک و ترستم	مظهر نادعلی - آیت شق القمرستم
از کف حور زده ساغر شہد و شکرستم	جوهر تیغ و جلالتی بصفای سحرستم
من - علی شاه ولایت بدو عالم سمرستم	شہر علمست رسول اله و من باب و درستم

تاج نبوت و امامت باغ پرستار

ألا طَرَقَ النَّاعِي بَلِيلَ وَرَاعَنِي وَآرَقَنِي لَمَّا اسْتَهْلَ مَنَادِينَا
(مولا علی علیه السلام)

رثای نبی اکرم (ص) از قول مولی (ع)

<p>خوابم از سر بپرانید چو پیچید بگوش گفتم از کیستی ای صاعقه خرم هوش خبر ختم رسل بود و صلا بود و سروش یکجهان ماتمی از ماه بماه مدهوش چه قضائی است که قنديل خدا شد خاموش وز خراش جگر خسته برانگیخت خروش گو پیام حرم کعبه بخواند بيقوش عَلَم سوخته شاه ولایت بردوش شیعه گو دم مزین و رخت عزا بر تن پوش تا نه بینیم به خوشیدن این چشمه نوش لیکن آن جان جهان را نکشد در آغوش شیر درنده بسوراخ خزیدی چون موش اشگی از سیل خروشان که نیفتد از جوش که نه از یاد تو نقشی بدل آرم منقوش گر بجانش بخزیدی بجهانش مفروش گو نوای جرس انگیز و صلا ی چاوش</p>	<p>خبر وای بسر وقت من آمد شب دوش نکند کاین خبر وای پیمبر باشد دیدي آمد ب سرم آنچه که می ترسیدم زین زمین لرزه جهان غرق غبار ماتم سهمگین صرصر طوفان قیامت را باش خبری بود که جان خست و جگر داد خراش زین خبر خانه به بیغوله گذارد اسلام پیشگوی سفر زینب کبری است بشام که دهد تسلیت خاطر زهرا یارب دگر ای چشم غبار آور و مژگان کن نیش گو کشد مرگ همه خلق جهان در آتش او چه شمشیر عدالت! که خود از بُرش او چشمی از چشمه بسازیم که گرید شب و روز بی تو بر هیچ نشیبی و فرازی نروم ای دل اینش دو و دیعد است: کتاب و عترت ای صبا قصه بگوش دل ز قوار رسان</p>
--	---

سلاح صبر

عقل را اسلحه در جنگ مصائب صبر است	او چه مکاری که معافی دهد از هر مکروه
چون فلزی که مُطلا کنی از آب طلا	بشکر خنده هم اندود توانی اندوه
گاهی آزاده کند تیغ زبان را بغلاف	بو که از حرف ستیزنده نیاید بستوه
چه بسا لب به تبسم بگشاید چون فجر	با وجودیکه غم انباشته دارد چون کوه

ما و جهان

تو پنداری که ما چشم و دهانیم ؟	جهانیم و ز چشم خود نهانیم
بچشم جان تماشا کن جهان را	جهان درماست نی ما در جهانیم
* * *	
حریف سیفله نباشی که پیش پای نه بیند	اگر ز دور فلک میرسد به منصب و جاهی
غلام همت آزاده ام که گر همه ما هست	بچشم عجب نیارد بروی خلق نگاهی

النفس قبی علی الدنیا وقد علمت آن السامه منها ترك ما فیها

خبط و خطا

حرص دنیا همه را کشت و درونها دانا است	که سعادت همه در کشتن حرص دنیا است
از پس مرگ سرائی که تو بنشینی نیست	جز بنائی که عملهای تو در وی بناست
آن بنا کز عمل خیر، یکی کاخ بلند	و آن بنا کز عملی زشت یکی غار بلاست
نفس را با همه سهمی که زمرگش باشد	آرزوهای دراز است که خبط است و خطاست
کار ما چیدن و آئین فلک بر چیدن	عمر، وا کردن و پیچیدن طومار قضا است
لأنه جُفد بود آنچه که ما را خانه است	مال میراث براست آنچه که در خانه ماست
بنده خاص خدا زندگیش رنجوری است	هم بجام اجلش هست شرابی که شفاست
شب که سر می نهد آشفته بیالین، گوئی	صبح فردا است که غوغای قیامت برپاست
ترسمت فرصت توفیق بفردا ندهند	باری امروز کن آن توبه که طوق فردا است
در سکوت ابدی وحشت گورستان بین	گوئی از هر طرفی ناله ناقوس عزاست
بخدا روی زمین پای بغفلت ننهید	که سر پادشهان زیر کف پای شماست

لَا تَعْتَبِنَ عَلَى الْعِبَادِ فَأَنَّمَا
يَأْتِيكَ رِزْقُكَ حِينَ يُؤْذَنُ فِيهِ

رزق مقدر

رزق مقسوم برات است نباشی مغموم	در سر وعده وصول است برات مقسوم
ما و این رزق مقدر پی هم میگردیم	تا کجا دست بیابیم بوقت معلوم
آن کریمی که به طفلت پدر و مادر داد	پدر طفل هم از رزق نسازد محروم
دست خالی بسوی خانه نخواهی برگشت	گرت اندیشه طفل است و عیال معصوم
آفرینش همه منظومدهئی از طبع خداست	غالب آنست که مغشوش نباشد منظوم
لیکن این هست که کیهان بدین بغرنجی	جز بمفتاح ریاضات نیفتد مفهوم
ذیل قانون خدا تبصره هم هست بخوان:	ری کند رزق بشکر و بدعای مظلوم
آسمان از همه جنسی بخزائن دارد	که براتش نکند جز بموازین لزوم

فقر خود تا همه مکتوم بدارد درویش	گاه دم میزند از رزق و رفاهی موهوم
فقر مکتوم بکاهد تن او گوئی فقر	خود همان کاستگیهاست که دارد مکتوم

قناعت

تشنه جوی کریمان نشوی	که قناعت همه دریا باشد
مرد را پای قناعت بزمین	سر همت به ثریا باشد
از بخیلان چه تمنا داری	بخل خود دست تمنا باشد
آب حیوان که بدستان گوبند	رمزی از آبروی ما باشد

اتصبر للبلوا غراء و حسة

به حس درد و صبور است آدمی ممتاز
بپائمنده که فارغ ز فکر شور و شرنند
تو نیکمرد برای جهاد خلق شدی
سزای گریه و زاری زنان فوحدگرند

مالدهر الا يقظة و نوم

حیات ماست بیداری و خوابی
شب و روزی و ماه و آفتابی
سر آبی و دیگر دم سرابی
کجا جای عتابی و خطابی

قال المنجم والطبيب كلاهما

گفت دهری که پس از مردن، میعاد نیست
نفی کز روی یقین نیست هم از نادانی است
گفتم از ما حرجی نیست اگر حشر نبود
لیک اگر بود، بفرمای که تدبیر تو چیست؟

لا يأمنن على النساء أخاً

امین زن نسازی هیچ مردی
هزارش مرد اگر زهد است و تقوی
حصار گور درمان داند - آری
که اینجا نقل زنبور است و انگور
زیک دیدن پیرهیزد مگر کور
زن بد را حصاری نیست جز گور

الغنى فى النفوس والفقر فيها

ان تجيزت فقل ما يجزيها

فقر و ثروت مألزم روحند

روح قانع که قوت یافت، غنی است

ليك روح حریص دنیا دار

تخت و تاجش دهی گدای دنی است

ليس فيما مضى ولا فى الذی لم

یسات من لذة لمستحلیها

گذشته جسته و ازداد ما گریخته است

گرفتن میج آینده هم چه میدانی ؟

گرت قصاص گذشته است و کین آینده

بگیر بیخ گلوی دمی که در آنی

لئن حلفت لا ینقض النای عهدها

فلیس لمخضوب البنان یمین

به عهد بستن و سوگند زن مرو ز نهار

نیامده است به جنس لطیف سوگندی

بُود که هم به نگاهی بدام غیر افتد

چنانکه مایل روی توشد به لبخندی

اگر بمهر تودیرست تادلش بند است

نیافته است بد لجوئی تو دلبندی

بهیچ شرطی و عهدی نمیشود پابند

مگر بقید نکاحی و مهر فرزندی

بعقد کام دلش گیر و دل بعشق مبند

که عشق زیر دلش میزند پس از چندی

بچندین باغبان نارستنیها

نرُست و رستنیها خود بخود رست

بوقت خویش هر کاری شدن داشت

(نشد) بیوقت کرد و رخ بخون شُست

توانا بر سر پا ، ناتوان پست

چه گوهرها که او گُم کرد و این جست

إذا لمرء لم يرض ما أمكنه

حریفی کو به امکانش ندراضی است
دل آویزد به نقش هر محالی
بهر خواب و خیالی، مست و مسحور
بهر افسانه‌ئی حالی بحالی
رها کن تا گلاب از گل کشندش
بروزی خندد و گرید بسالی

عد من نفسك الحیوة فصنها

زمان پیک است همپای زمان باش
بد زهد از رهزنانش در امان باش
به زادن چون غزالی در کمندی
برفتن هم چو تیری در کمان باش
همه حرفیم آخر در دهن‌ها
تو هر حرفی که میخواهی همان باش

قالوا حبيبك دان منك مقترب

حبیب گفت که من خفته در کنار توام
تو در بدر همه در جستجوی چشمه نوش
شتر بیادیه لب تشنه میرود، مسکین
چه سود از اینکه بود مشک آبش اندردوش

غریبی صحبت دور از وطن نیست
دل از هر جا که کندی غربت آنجاست
بخاک پاک شیرازم بگوئید
که عاشق را مزار و تربت آنجاست

گر نه یکمشت خلق بخدمتکار
پاس عهد خدا و مردم دار
خانه‌اتان بسر فرو میریخت
ای شما دیوهای مردم خوار

خطاب مولا علی (ع) با حارث همدان

خواه اهل صلاح و خواه فساد	هر که مُرد از جهان مرا بیند
نقش پرچم (لِکُلِّ قَوْمٍ هَاد)	بر سرم اهتزاز پرچم حق
هر کس از اهل رسته یا الحاد	میشناسم با اسم و رسم و عمل
بتضرع کنند استم——داد	همه بر موقف صراط از من
گویم این پای عهد من ایستاد	گیرم آنروز دست تو در دست
گویم از وی بدار دست عناد	بغضب آتش جهنم را
جز بدست ولی حق نهاد	اوست آنکس که دست بیعت را
آرمند در پناه رب عباد	هر که حق شفاعت از من داشت
سرو نازیست از گزند آزاد	هر که را سر بزیر رایت من
میروند تاب تشنگیش از یاد	هم بجُلاب جام کوثر من
و یَلَاکُمْ رَبُّکُمْ لَبَّالْمُرْصَاد	مَالِکُمْ تَنْقُضُونَ مِثَاقِی
یا علی جان من فدای تو باد	این بیان علی است با حارث

الله اکرمنا بنصر نبیه

و بنا اقام دعائم الاسلام

اسلام به تیغ کج ما یافت قوام
قرآن خدا مُعَزَّز از ما و رسول
از منزلت منازل ما ، تنزیل
ایمان نخستیم و بشمشیر یقین
مائیم امام و اهل ایمان مأموم
ما تاب دهندگان تارِ توحید
در مهلکدها مظفریم و منصور
سرها دم تیغ ما به پرواز آیند
برسینه ما لوله شود لشکر کفر

مائیم ستون مستقیم اسلام
ما نیز مُعَزَّزین نصر و اقدام
جبریل و کتاب و محکمت و احکام
کردیم جدا حلال احمد ز حرام
مردم همه ذمه اند و مائیم زمام
هم بازکنندگان تار اوهام
سدیم بسیل حادثات ایام
چون جست و نشست جوجه کبکان در دام
چون سیل که درّه را بغلتد در کام

الدهر ادبني والیاس اغنائني

ز نومیدی آید غنای خدا داد
مرا سیلی آسمان درسی آموخت

بلا صبر و صبرت قناعت دهد یاد
که سیمرغ افسانه را گشتم استاد

بیانات مولا علی (ع) در مجلس خلیفه ثانی با حضور اغلب شخصیتهای صدر اسلام از موافق و معاند

اگر سنجند هر سهمی در اسلام	هر انکو سهمگین تر ، حصّه من
نه احمد در (مُواخاتم) بخود خواند	نه خود با من پسر عم و پدر زن؟
نه بردوشم گرفت و ریخت اصنام؟	بدو نظّاره هر بازار و برزن؟
به غوغای (غدير خُم) ندیدید؟	بدست شد چو شاهینم نشیمن؟
نه با آن خطبه (من کُنت مولا)	علی را بُرد بر اعلا و اعلن؟
نه خود فریاد (بخاخ) کشیدید؟	من اینها شور خوانم یا کدشیون؟
چه شد عهد خدا بر من شکستید	الا ای حاسدانِ عهد بشکن
بقران طاعت من کرد واجب	بهر مؤمن خدای حیّ ذوالمن
ظهور وحی در سبع المثانی است	وگر نه روز هست و نیست روزن
هر آن نسبت که موسی را به هارون	همان نسبت محمد راست بامن
چو بیمهر ولی شد، چیست ایمان	چراغی کش فرو خشکید روغن
نیابد حاسدِ ما بوی جنت	مگر اشتر رود در چشم سوزن
نه من سر لشکر اسلام بودم؟	شرر در خرمن کُفار بفکن؟
نه شمشیر علی آن شعله کزوی؟	اجاق کفر و دین خاموش و روشن؟
نه من برداشتم از راه اسلام؟	صنا دیدی همه چون سدّ آهن؟
نه با سرشان بخاک تیره سودم؟	عناوین مطالا و مطمئن؟

نه احمد (لافتی الا علی) گفت؟
بایمان و بیازو و به شمشیر
به نسبت یا به سبقت یا به اسلام
نشستن را بود بست خدائی
چو بلبل رفت و زاغ آمد بصحرا
چه بدبختی که میخواهد ملاقات
چه گمراه تیره بختانی که در شب

نیامد در (أحد) (نادی علیاً)
نه من سیمرخ پرورد و تهمتن؟
کرایارای همدوشی است بامن؟
تو این بست خدا خواهی شکستن؟
بیاغ اندر نه گل ماند نه گلشن
خدا را و وبال از من بگردن
چراغ ماه را دارند دشمن

لاتخضعن لمخلوق علی طمع

طمع در کس میند از بهر دنیا
برو حاجت که داری از خدا خواه
چه امید کرم داری از آن خلق
اگر دنیا و دین یکجا چه بهتر
اگر روزی بقدر عقل بودی
ولیکن رزق در میزان عدل است

که دین خویش خواهی داشت موهون
که مطلب زیر یک کاف است و یک نون
که خود بیش از تو مفلوک است و مقتون
ولی گر دین نشد دنیا شود دون
تمام عاقلان بودند قارون
نه عاقل در شمار آرد نه مجنون

دَع ذَكَرْهُنْ فَمَا لِهِنَّ وَفَاءٌ

رها کن کز اینان نبینی وفائی
فرحبخش و دلکش چه حاصل گریزان
چه عُمَر عزیزِی که یکدم نیاید
بیک لحظه رام و بیک عمر وحشی
بهر درد دارد دوائی ولی خود
من این گفتم مولا علی با تو گفتم
ولی هیچ کلّیتی در جهان نیست
زنائی هم این چشم آفاق دیده است
علی هم نه این گفتند با هر زنی گفت

رِيح الصَّبَا وَعَهْدُ دَهْنٍ سَوَاءٌ

کجا وعده زن که باد و هوائی
صلای صبح و حی ، نسیم صبائی
مگر باد را میتوان بست پائی
چه دیر الفتی و چه زود آشنائی
چه دردی که هرگز ندارد دوائی
که والاتر از وی ندیدم ولائی
که مُستثنیاتش نجویند جائی
درخشنده با جاودانی جلائی
وگر نه بنالم که زهرا کجائی

تَفْأَلْ بِمَا تَهْوَى يَكُنْ فَلْقَلَمَا

زبان حال که وامیکنی ، سخن فال است
تو فال نیکزن و آن بگو که میجوئی
شنیده که سخن در مواردی بخصوص

يَقَالُ لَشَيْئِي كَأَنِّ لَا تَكُونَا

دهن بخیر گشودن کلید اقبال است
کدگر قضا شنود آن شود که میگوئی
دری زغیب گشاید که (النفوس نصوص)

اصبحت بين الهموم واهمم

مرا هم و غمها و همت بيك جاست	اسيرم به هم و اميرم به همت
مرا نيست تخت تسلط به دنيا	ولي هست تاج قناعت بقسمت
* * *	
جبين گرممكن از هر بدى كه پيش آيد	كز اين نوشته تويكروى صفحه ميخواني
بروى ديگر آن نعمتي نهفته خدای	كه شكر كردن آن تا بحشر نتواني

هون الامر تعش في راحة

كسى كو مرد كارى، كار خود مشكل نينگارد
كه در هر مشكل اشكال اول، مشكل انگارى است
چو راد و چاه هر كارى بدانى مشكل آسان است
اگر خود فى المثل كام نهنگ و صيد مروارى است
وليكن زندگى مجموعه پست و بلندىهاست
سرايرش با آسانى و سربالا بدشوارى است

اذا هبت رياحك فاغتنمها

چو بادی هست، بوجاران بجنبند	كه دارد هر چميدن آرميدن
نفس تاهست بارى دم غنيمت	كه دائم كوره نتواني دميدن



DATE LABEL

151
111
40

(مجنه مهتاب)

دست از راه به در ددل کن سیر
آفر از راه به در ددل کن سیر
کاشی جان تو کن دارم و کن سیر
که تو از دور خورشید چاه می بینی
تو ام از بادیه به محبت چون کن
سر حجت نه از سر به لب بینی
هر شب از حیرت مایی من و کن سیر
تو ام از دماغ مهتاب پر از پرونی
همه در چشمه مهتاب غم از دل سیر
کن مگر طالع خود در تو تو ام و کن
باغبان فانی است بجز کن سیر
نه محزون مگر از تربت فراموش
در چنین خانه کن و کن سیر
چه دلی بود و چه دلی که نزد کن
که بر این کلبه طوفان زده سرخوای ز
از غدا خیر جفا به معجز ام
شهریارا اگر آبی محبت باشد
برادر نمونه خط در صنعت و ده سگی
نور شمع بریزد آبان ماه ۴۸ هجری
محمد بن میرزا

DATE LABEL

60
111
151

دو بیٹی ہا

و

رباعیہا

زمن می‌رس که چونی بزیر پتک حوادث

بکام کوره آتش تفیید پاره آهن

اگر نه تیغ جهادی سبک بر آیی و سپر شو

که شرم دوست‌گران دیدم و شمات دشمن

بسه مهمانسرای کریم آمدم تهیدست اخلاص و قلب سلیم

که گفتند زشت است بازاد راه فرود آمدن در سرای کریم

بشوخی می‌آلای هرگز زبان که شوخی بهم در کشد اخمها

ندیدم بزخم زبان التیام که خون جوشد از زیر این زخمها

کرم نزد بزرگان حُسن و تحسین ولیکن نزد دو نان عیب و ذم است

بین کآن قطره در کام صدف در ولیکن در دهان مار سم است

این (بمیر و بدم) حیاتی نیست دم فرو بند ای جناب اجل

تو تنفس حیات خوانی لیاک هر نفس یکقدم بسوی اجل

سایدهئی بود این جهان پیچید و رفت یا که مهمانی شبی خوابید و رفت

یا که خوابی رهروی خوابید و دید یا که برقی در افق خندید و رفت

الهی مواهب بر ریز ما را مواظب بگوش دل آویز ما را

بیانک اذان خُروسِ سحر خیز که از خواب غفلت برانگیز ما را

الهی معاصی بجان سوز ما را چراغ هدایت برافروز ما را

به تسبیح و تکبیر اهل سموات که درس عبادت بیاموز ما را

دل از شرك يارب پرداز ما را به توفيق توحيد بنواز ما را
غلّ ذلت از گردن ما برافکن بگردون سر عزّت افراز ما را

الهی در صبح کن باز ما را بخورشید رخشنده بنواز ما را
بایمان دل و سینه چون آبگینه ز زنگ مظالم پرداز ما را

الهی در صبح بگشای ما را سلام و صفا گو به پیش آی ما را
از این زنگ و ظلمت بجان در رسیدیم بخورشید رخشان ببخشای ما را

عِلْم ، کو رامِ سعادت بنماید نوری است
که خدایش بدل و دیده پاک اندازد
عِلْم تو بال شکسته است که از باد غرور
مرغ پرواز تو در دامِ هلاک اندازد

گفتی که مرا نید گدا را از در من نیز نرا ندهام- تو خود میدانی
من هم که گدای توام ای باب نجات اما تو چگونه این گدا میرانی

مرد از قبل حادثه راهی بگشاید
نامرد بخویش و دگران عرصه کند تنگ
ای غم چه فسونی تو که چون تیغ کنی تیز
مرد از تو خورد صیقل و نامرد زند زنگ

ای سایه عزیز چه ماهی که سالهاست در آشیان من ندمد روشنائیت
عید آمد و گذشت و تو بیگانه همچنان گو دوستی نبوده چه شد آشنائیت

طوطی طبع من از هند براتیش نبود حافظی بود ولی شاخ نباتیش نبود
خانه زاد قسم وای که این مرغ ضعیف زادش بود ولی حق حیاتیش نبود

بهم بودیم چون دو مرغ زیبا جوانی بود و از مهلت امانی
زمان ما را کشید از هم جدا کرد خداوند چه کم فرصت زمانی

یار جانی بروز محنتِ تو بسکه دلگیر برنیارد دم
مُتظاهر بروی بار غمت می‌نهد باری از ملامت هم

عزیزم این سفرِ تو چه سرد بود و چه سنگین
که تا برون شدی از در نه‌پیکی و نه‌پیامی

سلام میکنم ای نازنین بسنگ مزارت
ترا چه شد که جوابی نمیدهی سلامی

دو چیزند کز بهر آنها عجب نیست اگر خون بگرید کسی جاودانی
جوانا، عزیزا بیا تا بگویم : فراقِ عزیزان، وداع جوانی

جانِ نادان راست پیش از مرگ مرگ
جسمِ نادان هست پیش از گور، گور

هر که جانش زنده از دانش نشد
او نشورش ——— اند بر یوم النشور

بسی مردم بسان چار پایند ولی ظاهر همه چشم و همه گوش
زیان مالشانرا نیک هشیار گزند دینشان را سخت بیهوش

گرت هوای شرف بود و عزت اشرف بگیر سیرت احسان و شیوه انصاف
جزای دشمن خود با خدا گذاری به خدا چه خوب مکافات بد دهد به کفاف

کفر ما در نقاب اسلام است آفت آفتاب اسلام است
کافر این داوری کجا ببرد که مسلمان حجاب اسلام است

غم بی همزبانی و قفس تنگ نمیگیرد جهان چون من بکس تنگ
ز پشت میله هم دیوار قلعه خدا و ندا قفس تنگ و نفس تنگ

وطن دیگر برای من وطن نیست که یکتا در وطن، دمساز من نیست
کفن را ماند این راز جگر سوز که يك پیراهن محرم بتن نیست

گاهی گیرد سراغ آن بانو از من که گفته دوزخ از تو مینواز من
دلا اشک غم است و غمگساری بیا بنشین سر از تو زانو از من

نکته نابخردان در دل نگیرد شهریار

این نه پند عاقلان کز جان پذیرد شهریار

آسمانش دل بعشق جاودان تا زنده کرد

بر زمین یا در زمین دیگر نمیرد شهریار

یارو دوا فروشد و نامش دوا فروش مطرب که نغمه را بفروشد نوا فروش
پس چون ورود باغ برای هوا خوری است انکو بلیط باغ فروشد هوا فروش

ببگرد اندرش حق ضایع بجوی بهر جا که مالی است انباشته
بلی هر که بیش از حق خویش داشت بناچار از غیر برداشته

چه بد بُود که تو گیرد آوری بزحمت مال
کس دگر همه ارثت برایگان ببرد
وز آن بتر که تو دوزخ خریده باشی و او
بمال ارث تو فردوس جاودان بخرد

این نوجوان که در دل خاکش گذاشتیم
دست از سرش چو گنج نهان برنداشتیم
تا سایه افکند بر خفتگان خاک
این سرو را بقامت خوابیده کاشتیم

دوست باشد کسی که در سختی
باری از دوش دوست بردارد
نه که سربار زحمت خود نیز
بر سر بار دوست بگذارد

چه اصراری که اسرارم بدانی
اگر سیر است پُرسیدن ندارد
مرا بگذار و شعرم بین که شاعر
شنیدن دارد و دیدن ندارد

خداوندا از این زندان پستی و رهان ما را
زمن گیر این من موهوم و اسم بی مُسمّا را
چو از دریای لاهوتم چه باشم قطره ناسوت

طلسمات فلك بشکاف و بگشای این مُعَمّا را

خُدای ذوالمنن باقی بذاتی
محمد (ص) چشمه آب حیاتی
علی (ع) و آل، باب اله اعظم
در گنجی و مفتاح نجاتی

غم کمیت پیمانه پُر کرد
اجل هم زین کم پُر کیفش آمد
دو صد بار آمد و برگشت، گوئی
جوانمردیم دید و حیفش آمد

شهر مشهد همه شهد شغف و شادی بود
طوطی طبع مرا دگه قنّادی بود
یارب آن شمع و گل و شعر و ادب یادش باد
چه بهشتی که در او گلشن آزادی بود

ناگزیر از دوستی بودیم با اهریمنان
اهل ایمان را امان از دشمن پتیاره نیست
این هم از نامردی دنیا که مرد متقی
دشمنش دارد کسی کز دوستیش چاره نیست

در تار و پودها همه جا ارتعاش اوست
وین چنگها همه به خروش از خراش اوست
که ساز غفلت است که لالای خواب ماست
که سوز محنت است که بیدارباش اوست

ترا گر تسلیت گویم نه برخویشم امان باشد
ولیکن تسلیت گفتن شعار دین و آئین است
نه از ما تسلیت گوئی بماند نی عزاداری
فلک را زادن و کشتن همان آئین دیرین است

بجانان تسلیت میگویم و خود بیم جان دارم
چه غافل تسلیت گوئی که گوئی خود نخواهی مرد
بیاران تسلیت گفتن شعار دین بود ورنه
چگوئی زان بلا کز وی کسی جان در نخواهد برد

عصبانی که مدح ما نکنی من از او در شکنجهٔ اعصاب
بُزه درگیر و دار جان کندن گِلّهٔ دنبه میکند قصاب

از زهر زمان ز نندگی ما را کشت وز زخم زبان گزندگی ما را کشت
زندان تن است و جان ما زنده بگور «ای مرگ بیا که ز نندگی ما را کشت»

ترا روی فریبا مینمایند مرا جُل زیر دیبا مینمایند
تو تا این پُشت و رو کردن ندانی چه زشتیها که زیبا مینمایند

تا آتش جاهلیت افروخته‌ای خود ساخته‌ای جهنم و سوخته‌ای
دیوی تو و نوادهٔ شیطان رجیم وین شیطننت از جد خود آموخته‌ای

سیل آمد و در ربود یارانم را پیچید بساط نوبهارانم را
من بر سر خاکشان بچشم ابربهار میبارمشان گوهر بارانم را

خوبروی خانگی چون شاخ گل تا بر آرد سر همه چشمی در اوست
سر بیائین به که شاخ سربدر سیب دشمن باشد و آسیب دوست

چو با جاهل افتد سر و کار من دل آزرده‌ام لیک خوش‌رویت‌تر
به حِلَم من افزاید از جهل او کز آتش شود عود خوشبویت‌تر

سُخنگوئی که لطف گوهرش نیست نخواهی یافت لُطفی در بیانش
نهادِ خود نهان داریم لیکن سخن ناگاه میسازد عیانش

مرغان سحر به سوز و ساز انگیزند تا ذوق عبادت به نماز انگیزند
بر بام سموات صلی ناز است تا خاك نشینان به نیاز انگیزند

ای خریّت چه نعمتی بودی من خر قدر تو ندانستم
کاش این گوش و دم تکان دادن اینقدر هم نمیتوانستم

وای از این مجرمین کُفر و نفاق که جنایت کنند بی موجب
صید حیوان ز حیلدهشان مکروه قتل سید به خفیدشان واجب

بعمد هر که کند قصد جانی از مؤمن خدا بر اندش از خود بسان دیو رحیم
دگر دمی بخود آید که از نهیب اجل بگور غلتد و در پیچش عذاب الیم

با هر سخنی که گفت ، برهان شده مرد
کیش پایه بچاه یا بکیهان شده مرد
پس حرف همانست که مولا فرمود :

«در زیر زبان خویش پنهان شده مرد»

هر که آمد در جهان حق حیاتی باشد او را
آب و نان و امن خاطر مانند تنها می پسندیم
خواستن در انحصار خاطر ما و شما نیست

دیگران هم می پسندند آنچه که ما می پسندیم

به فقر و صبر و قناعت بساز و احسان کن
که فرش کعبه بحرمت چو بوریای تو نیست
بهوش باش که بازت ندارد از احسان

کسی که شاکر احسان بی ریبای تو نیست

اگر دنیا متاع عافیت داشت در او کافر نه میزاد و نه میزیست
ولی سرمایه وزر و وبالی است که سودش جز زیان آخرت نیست

مرغ خوشخوان قفس با بال رنگین دیدنی است
کس نمی‌سنبجد ولی رنج و شکنج دام را

روغنی در شیشه بینی صافی و روشن ولی
غافلی بر سر چه آید کنجد و بادام را

میفت در پی ناموس مردمان که زنی است
بهر گلی که تو بینی چراغی از چمنی است

بهوش باش که زن از زمین نمی‌روید
عیال همچو توئی یا عروس همچو منی است

خوشا انصاف‌گز صافی‌ترین اوصاف انسان است
ترازوئی که هر کمیتی با وی بمیزان است

گرت توفیق این نعمت بود شکر خدا میکن
پیمبر گفت انصافی که داری نصف ایمان است

روز جزا ، سر بر کُنی از خاک و خون
وز زلزله آفاق را بینی نگون

آتشفشانها مُنفجر با دود و دم
(هذا الذی کُنتُم بِهِ تَسْتَعْجِلُونَ)

بسر انگشت من قلم ، گوئی مُرّه مایل بابروی یار است
تیر گو در دل نشانه نشین که کمان در کف کماندار است

عجین با اشک اگر خشت آمدستم قرین با آه اگر آجر شدستم
همان پای محبت بر سرم نه که در پایان همان خاکم که هستم

هر لحظه من بشکلی و هر دم بشیوه‌ئی
از روزهای رفته عزا داشتم ولی
از انقلاب دور زمانها گریستم
امروز در عزای همانها گریستم

زین عمر دو روزه کس نه بینی
امروز همه امید فردا
هرگز بمُراد خویش پیروز
فردا همه آرزوی دیروز

بندوق هر سینه مسپار راز
و گر رازدار است بازش مپُرس
که محرم کم افتد در این مرز و بوم
که مفتاح گم گشت و در مهر و موم

دوست دارم شب فراق که هست
روز وصلم نوید فردا نیست
در قفایش امید صبح وصال
که بهر دولتی است بیم زوال

پند دادن به دوست پنهانی
لیک با بودن کسان دگر
عزت دوست خواستن باشد
حرمت دوست کاستن باشد

ظاهراً از حقوق همسایه است
گر همه خار از او و چشم از تست
نه همین خاطرش نیازدن
خم بابروی خود نیازدن

تا توانی لئیم عمرت باش
میتوان مال رفته یافت بعمر
مال اگر رفت ای لئیم منال
نتوان عمر رفته یافت بمال

چه حق شکوه تو مرتد نامسلما نرا
خدا شناس تبہکار را بنص حدیث
اگر لگد خور هر خرس و خوکی و نسناس
بجان و مال مسلط شود خدا شناس

مُرغ شبخیز باش و نوشین لب
خواب بس کن که شبروان عرب
خیز و سر کن ترانه یارب
صبح یابند مُزد زحمت شب

گرا حسان کنی، آنچنان کن که گفتند: نبیند کس او را و باکی نگوید
ندیدی که تا دانه پنهان نگردد بخاک اندرون سنبل از وی نروید

ای پنبه گوش عبرت ای موسیقی لالائی خواب غفلت ای موسیقی
ای با تو جهنم جهان ابلیس جا خورده بجای جنت ای موسیقی

گر خدا بنده در خطا گیرد هر کجا گردنی است گیر کند
لیکن از بهر هر کسی اجل است که نه زود آید و نه دیر کند

اشک در دیده و دل نور و سرورم جز تو تو بنزدیک من آ که ز همه دورم جز تو
کارها با تو و تو با همه کارت جز من چشمها در من و من از همه کورم جز تو

فرق من و تو ای متظاهر رفیق چیست باری زبان میا که زمان داوری کند
بلبل بصد ترانه بکنج قفس خموش طوطی بیک دو کلمه زبان آوری کند

سودت آن باشد که سود جمله مردم نیز باوست

برزیان خلق، رسوائی است دل دروی نبندی

خوش مدار از خویشتن آنرا که ناخوش داری از خلق

آن همی پسند با مردم که با خود می پسندی

مُسلمان چون با حکام خدا بی اعتنا باشد

چنین مسحور خمریات و سرمست غنا باشد

غینا آن هم غینای زن بجز تحریک شهوت نیست

غینا ضرب المثل دیدم که افسون زنا باشد

گل زردیست که شبها بمزار حافظ چشم مخمور گشاید به تمنای نسیم
بلبلش تا دم سحر سحر مینالد با نوائی که دهد نشئه شیراز قدیم

مانداریم و نداری به از آن دارائی است که سر نخوت و گردنکشی آرد ما را
هر که را روح قناعت، بکفافی داراست ورنه قانع نشود ملک همه دنیا را

بآرزوی درازت نبسته اند نصیب رسن دراز کن و دلو خود فکن در چاه
اگر پُر آمد اگر نصفه دم مزن زنهار که چاه، دلو و دلاور بهم بیلعدگاه

اگر دولت از در فراز آیدت به دست و دل باز کن در فراز
که دولت نخواهد با اتفاق رفت و گرفت نباید بامساک باز

گرت حاجت افتد به مرد کریم همین بس که با وی بگوئی سلام
کریم از تو چون وامداری خجل که اهمال کرده است در ردّ وام

چو بخت را حرکت نیست تا تکان نخوری

وگر نه درد و بلا گو خدا بده برکت

بُدو بسنگر ایمان و سربلند مکن

که تیر در طلب است و هلاک در حرکت

تار و پود عالم هستی بهم پیوسته است

عالمی را شاد کرد آنکس که یکدل شاد کرد

راه بسیار است مردم را بسوی حق ولیک

راه نزدیکش دل مردم بدست آوردن است

گرفتم زندگی شاید نه آخر مرگ میآید

زمین و آسمان پویا مگر این عمر میپاید

اگر دنیا و دین یکجا توان یافت بگو تا سرکنم من زیر هر سنگ

ولیکن این دو باهم جمع، هیئات که دین تا چشم شد دنیا شود تنگ

پسرگو دین و دانش یادگیر و پیشه‌ئی آموز

که فردا مرد خواهدبودن و گوهر بکارآور

بدخترخانه‌داری مشق‌ده، درس عفاف آموز

که فردا مادری خواهد شد و دختر بیارآور

تو بودی و دل خوش بود و عشق بود و شباب

چه چار یار که من داشتم، رفیق و شفیق

حساب جبر زمان کس نداشت کاین قسمت

چه عاملی است که هر جمع را کند تفریق

زن تو عقرب جرّار میشود گاهی

که قطع الفت اقوام و اقربا بکنیم

بگو مجال بجلاد روزگار بده

که پیش از آن کند او بیش از آن که ما بکنیم

سه چیز خویشتن از چشم خلق پنهان کن

دلاوری و دوم دانش و سوم زر و مال

که این سه فتنه خلق است و خلق فتنه او

نمیکشند زهم دست تا بروز زوال

هَنر گر با خُدا باشد روان بخشد بدنیائی

ولی از خود گذشتن دارد و توفیق میخواهد

و گر روح هَنر شد کُشته از بی اعتنائیهاست

که در عین شکیبائی هَنر تشویق میخواهد

چو دودمان کریمان به سود باش و ثمر

نه همچو دیک لئیمان به دود و خاکستر

ز آه گُرسنگان سخت بر حذر میباش

که گفته اند : چراغی نسوخت تا بسحر

زبانحال یک سوار بختیاری

بخواب اندر، یکی چاپک سوارم به بیداری یکی زخمی شکارم

نه صحرائی نه اسبی نی تفنگی بحبس اندر سوار بختیارم

پاداش نیکوان همه با دست بازده تا نیکوان بکار کنی دست بازتر

و آنجا که از مُقابله کوتاه بود دست باری زبان سُکر گذاری درازتر

از حال آنچه که روزی رسدت اجرت تست

و آنچه در راه خُدا میدهی آن قیمت تست

بر حسب تقاضای جمعیت حمایت از مسلولین

شعار جمعیت

گر رهایی زمرگ جانی را جان دمییدی بـتن جهانی را

جوانمردی که ازمرگی رها نـد نیمه جانی را

بدان ماند که از نو جان دهد خلق جهانی را

برای اطاق بیماران

آنکه از داروی تلخی بـتو جان می بخشد

جان شیرین بهمد خلق جهان می بخشد

برای کارتهای دعوت

(شرط بود با همه بکـرو شدن درد بشر دیدن و دارو شدن)



DATE LABEL

$$\begin{array}{r} 15 \\ \hline 111 \\ 60 \end{array}$$

جَبِینِ گِرمِ مَکُنْ اَز ہَرِ یَدِ کہ پِشِ آید
کَز اِینِ فُوشَنہ نُو بَکُورِ صَفْحہ مِجُوا
بِروِی دِیَکَرِ اَنْعَمِے نَفْسِہ خُدا
کَہ شُکَرِ کَرْدَنِ اَنْ نَا حِشَرِ نُو
شَکَرِیَہِ اِز مَلاہِ ۴۱ سِدِّ مَحْمُودِ شَہْرِیَارِ

DATE LABEL

151
111
00



توشه

ستایش مر خدا را شاید و شکر و سپاس او را
شهادت میدهم کز ما سوای او خدائی نیست
تو گوئی درهمه کون و مکان آواز می پیچد
که جز کیهانخدیو لامکان فرمائروائی نیست
بمیعاد جزا میزان عدلی کو پیا دارد
خطای خردلی بر کفّه شاه و گدائی نیست
شهادت میدهم پیغمبر خاتم مُحمّد را
که چون شمس الضحای طلعتش نور الهدائی نیست
مہین طوطی "غیب آموز در آئینه وحدت
که بی قرآن قند آمیز او کام روائی نیست
شهادت میدهم زان پس که جز مولای درویشان
پیمبر را وصی " و صاحب حوض ولوائی نیست
علی با یازده فرزند او، یارب تو شاهد باش
که روز حشر، جز این درمن امّیدم بجائی نیست
شفیعم کن علی را و خدا یا مُشکلم بگشای
که جز دست علی و آل او مشکل گشائی نیست

تودیع حضرت حسین علیه السلام از حضرت علی اصغر (ع)

گشودی چشم در چشم من و رفتی بد خواب اصغر
خدا حافظ خدا حافظ، بخواب اصغر بخواب اصغر
بدستِ خود بقاتل دادمت هستم خجل، اما
ز تاب تشنگی آسودی و از التهاب اصغر
بشب تا مادرت گیرد بیر قُنداقه خالت
بگیرند اختران شب به لالای رباب اصغر
کبوتر گو، بزنبهای مدینه با پرِ خونین
خبر کن آنچه بو بُردند ازوای غراب اصغر
تو با رنگ پریده غرقِ خون دنیا بمن تاریک
کجا دیدی شب آمیزد شفق باما هتّاب اصغر
برو سیراب شو از جام جدّت ساقی کوثر
که دنیا و سرِ آبش ندیدی جزُ سراب اصغر
گلوی تشنه بشکافته بنمای با زهرا (ع)
بگو کز زهر پیکانها بما دادند آب اصغر
الا ای غنچه نشکفته پُرمُرده، بهارت کو؟
چه در رفتن بتاراج خزان کردی شتاب اصغر
برو همراه اکبر من هم از دنبال میایم
بدرگاه خدا خواهیم شد از خون خضاب اصغر

خراب از قتل ما شد خانه دین مسلمانان
 که بعد از خانه دین هم جهان بادا خراب اصغر
 عمو، سقّای عاشورا خجالت دارد از رویت
 که بی دست از سر زین شد نگون پا در رکاب اصغر
 بچشم شیعیانت اشک حسرت یادگار تست
 بلی در شیشه ماند یادگار از گل گلاب اصغر
 الا ای لاله خونین چه داغی آتشین داری
 جگرها میکنی تا دامن محشر کباب اصغر
 تو آن ذبح عظیمستی که قران شد بدو ناطق
 الا ای طلعت تاویل آیات کتاب اصغر
 خدا چون پُرسد از حق رسول و آل در محشر
 نمیدانم چه خواهد داد این امت جواب اصغر
 زیارت خواهد و فیض شفاعت شهریار از تو
 دعای شیعیان کن از شفاعت مستجاب اصغر

در استقبال مقدم آقای (سایه) شاعر معروف

(سایه) با پرچم خورشید به تبریز آمد
مُرْدۀ یوسف گمگشته به یعقوب رسید
جان برون آمد و جانانه در آغوش کشید
گوئیا آب جوانی است که برگشته بجوی
چشم خشکیده شعرم قلم از مرگان ساخت
تیشه بیداد کند کز در قصر شیرین
مور مورم بتن و مو همه سوزن سوزن
افق تنگ غم انگیز چه افتاد ای دل
دوست چون باد بهار از در هر باغ گذشت
چند گفتم بُز کا دست نگهبدار و نمیر
او گلی سرخ که سرزد به چو من برگی زرد
سایه کز روزنه حجره چو ماهم میتافت
میزبان غم تنهائیم و عُمری شد
ناگه قدر گذشت از همه چیز و خورشید
قلم نیشکری از شکرستانم ماند
لیکن آقای (جهانسوز) رقیب سرسخت
شهریارا نه منم حلقه شعر تو بگوش

شهر غم از شغف و شعله لبریز آمد
مولوی در طلب شمس به تبریز آمد
چشمها جوی شد و چشمه به کاریز آمد
اشک شوقی که از او آتش من تیز آمد
باز شعرم تر و طبعم طرب آمیز آمد
برق مهمیز زد و شیهه شب دیز آمد
که بهار آمد و با سبز نوخیز آمد
که چنین در نظرم باز و دل انگیز آمد
سبزه افشان شد و گلبن همه گلبیز آمد
نک بهار آمد و کمبیزه به جالیز آمد
با بهاری که به پُرسیدن پائیز آمد
آفتابم بادب تا در دهلیز آمد
که به مهمانی من صندلی و میز آمد
به نوازیدن این ذره ناچیز آمد
تا به همچشمی لعل تو شکر ریز آمد
با من خسته سر سایه گلاویز آمد
که فلك گوش باین شعر دلاویز آمد

در بدرقه آقای (سایه)

آفتاب توام از روزن دل می‌تابد	که دلم گوهر گمگشته خود می‌یابد
ماه من تافته در چشم ترم تا بیند	دل که در تابه هجران بدتبش می‌تابد
در تماشای تو قانع نتوان شد بدو چشم	همه چشمان جهان گو بسرم بشتابد
گاهی از عمر دمی هم بی‌بهای عمریست	گر دل آن دم به غنیمت شمرد دریابد
روی لیلی بخدا جز بسوی مجنون نیست	جرس قافله کشگی بعث می‌یابد
روز و شب خواب تومی بینم و عمریست خیال	همه در خلسه بیداری من می‌خواهد
برتابد فلک این بار جدائی یارب	آدمی با چه دل و حوصله‌ئی برتابد
صبح شد نوبت لا بیدن مرغ سحری است	باز این مرغ شب آویز چرا می‌لابد

این قطعه چند سال پیش که آقای فریدون
مشیری شاعر جوان و معروف به تبریز آمده
و بمعیت آقای مفتون به منزل استاد تشریف
آورده بودند بعنوان خیر مقدم ساخته شده.

بشارت میدهد مفتون و میباید بشیری را
اشارت میکند یعنی که آوردم مشیری را
مشیری دیری دیدار دید و دوری منزل
بیکجا کرد درمان درد دوری را و دیری را
چنان دو شیر افسانه، دو شاعر در کنار من
سر من ز آن میان بر بوده تاج اردشیری را
عصای پریم چندی جوانی را نده بود از در
بیک مُشت جوانان باز کو بیدیم پیری را
نوید سربُلندی را دو چشم روشنم دادند
امان از عینکم گاموخت چندین سر بزیری را
(بهار) و (شهرزاد) امشب غزل خواندند و قصیدند
بهم بستند و بشکستند از هم سبب سیری را
چه جای دلکش و مرضیه کاینها زیر و روسازند
همه تصنیف ضرابی و آواز وزیری را
نظیر اشک خود دردانه کم دیدم خدا را شکر
که با ما دارد ارزانی متاع کم نظیری را

مجلات هنرمندی مدیری گر مرا بخشند
مشیری میکند اشغال میز سردبیری را
بدیدار مشیری (مهدی روشن ضمیر) آمد
که از آئینه سبقت میبرد روشن ضمیری را
من از (نوروزی) والا گهر دارم بجان منت
که چون جان دوست میدارد فریدون مشیری را
نباشی خار راه ای دل که خلق از پا در اندازد
عصا باشی که دایم دوست دارد دستگیری را
پس از بوسیدن قبر (صبا) خواهم مشیری جان
سلام من برد (نیما) و (پژمان) و (امیری) را

خیر مقدم جناب آقای دهقان

همای دولت از گیلان بآذربایجان آمد
که آذربایجان از دوری جانان بجان آمد
خوشا گیلان که آخر دلستان ما بپاس داد
خوشا دهقان که استاندار آذربایجان آمد
شمیم مُشگ و عنبر میترآود در همه آفاق
که بار نافعها با این قطار کاروان آمد
گل از گل بشکفت مارا که بعد از برف و باد دی
چمن خندان شد و مرغ طرب در آشیان آمد
شد آن ایام کز بی باغبانی غنچه می پُرمرد
نهالان گو علم کُن قد که اینک باغبان آمد
کنون جاری شود چشمه که برق بیل دهقان دید
کنون پیرا کند گله که هیهای شبان آمد
حدیث کاهلی و گوشه گیری از میان برخاست
سخن از جنب و جوش و کار و کوشش در میان آمد
چو میرفت از تن تبریز و تبریزی توان میبرد
چو آمد در تن تبریز و تبریزی توان آمد
کسی آمد که مسکینان بسعی او چنان دانند
که هم در لوله آب افتاد و هم در سفره نان آمد

شکار آرزو گو در شکاف صخره، باکی نیست
شکار افکن فریبرز است و باتیر و کمان آمد
هدف آسایش خلق است و تیری دلنشین داری
بلی چون راست پرزد تیر در قلب نشان آمد
بدان منگر که کشتی لنگرش یا باد بانس نیست
چو کشتیبان سرآمد، لنگر آمد بادبان آمد
رذیلت دور دار از مردم و درس فضیلت ده
که انسان از پی کسب فضیلت در جهان آمد
بکوش و از خودی و غیر جلب اعتمادی کن
بدنیائی که دل از وصله تن بدگمان آمد
بیفشان دانه‌های اتفاق و سودها برگیر
که در هر جا نفاق افتاد از هر در زیان آمد
چه وقتی خوشتر از این خواهی و فرصت از این بهتر
که کار و رشته کارت بدستی کاروان آمد
دعای شهریار از حق اجابت شد نفس حق بود
صدائی از زمین رفت و جواب از آسمان آمد

به خانقاه یکرنگی

اگر رفتم باستقبال آمد و گر برگشتم از دنبال آمد
چه غم گریبال پروازم بر نیست که بر سر طایر اقبال آمد

بهم ماند دل و دلتنگی ما به بی بالی بلند آهنگی ما
مرا هم دل دو رنگیها شکسته است سلام ای عالم یکرنگی ما

غم و همت بخروار و بحر من همانا با تو آن حرمت که بامن
یکی باشیم مصداق مثل را : سر بشکسته و گردو بدامن

اگر دستم نگیرد دسته ساز هنوزم سینه هست و سوز آواز
اگر شیرین به ناز و دل گرفته است خدا از ما نگیرد شور و شهنواز

بدستی کز تو پشت کار بشکست مرا هم دست یار و یآوری بست
گرت راز و نیازی بود ، دستی که ما آزادگان رفتیم از دست

به سرسختی من زندان نباشد به خون سردیم یخبندان نباشد
افق دلتنگ و پای من بزنجیر چرا این زندگی زندان نباشد

سری در حلقه زنجیر ما کن تماشای دل چون شیر ما کن
شبی هم آه چون شمشیر خود را حریف ناله شبگیر ما کن

گریبان میدرد بدبختی ما چه جای جامه درجا رختی ما
ز بی دستی بدن‌دان قبضه تیغ مبارز خسته از سرسختی ما

دلا با ما جفا کردی جفا کن صفا با بیصفا کردی صفا کن
بشکر آنکه از آزادگانی بعهد بیوفایان هم وفا کن

سر جا چون بنای یادگاران همه درکُشتیم با باد و باران
به سر لوحه همه نقشی سترده است بجز نقش وفا و یاد یاران

بهار سنبل از زلف دوتا پرس بهای نافه از چین وختا پرس
به (تجویدی) دلی ده گر (صبا) نیست چو (نیما) رفته حالی از (فتی) پرس

اگر از خواجه بگریزد غلامی بجا ماند از او حرفی کلامی
صدای هر که شعری خواند از من بسویش باز گردد باسلامی

شبی دل موسی آمد، سینه سینا افق يك لحظه می يك لحظه مینا
من موهوم من از من گرفتند خدا هم چهره شد هم چشم بینا

طلا کردند دشت کربلا را که یحیی سردهد طشت طلا را
شفق گوید گر از بزم ولایی پیای درکش این جام بلا را

سخن کز شور و عشق شهریار است شرابی از لب چون شهید یار است
به پتاب شب پس قلعه گوئی خروش سیل اشک آ بشار است

هدیه عروسی دختران مرحوم استاد
ابوالحسن صبا

خنده اشک آلود

پیام من که میبرد غزال من (غزاله) را
که خواب کرده چشم تو خمار صدپیااله را
رسید عکسها بمن ، دلم بهار لاله شد
بهار تازه میکند همیشه داغ لاله را
چه دختران، چه شوهران! چراغ چشم مادران
بعشوه کشته عمه و بغمزه خسته خاله را
چه قصدهای عاشقی! که در مجله‌های شهر
بنامشان قباله کن همیشه سرمقاله را
بیکدل از لب شما گلم شکفته خنده را
بیکدل از غم صبا دلم گرفته ناله را

جوانی صبا بین- خدای من، چه چهره‌ئی
بدور مه غبار غم کشیده شکل هاله را
پس از صبا حواله‌ئی گرم ز عمر میدهند
ترا وکیل میکنم نکول کن حواله را
غم دل آنچه بیختم دمی ز غم نه خالیم
آلک برون نمیکند چنین غم نخاله را

غم صبا نه آنقدر بچهردام فکنده چین
کز آب دیده پُرکنم اینهمه چاه و چاله را

بد بیست پنج سالگی تو کاملی شدی-بین
فلک چه لعبتی کند عموی شصت ساله را

بگو بدماش و کیرِم نمیشود چُرُوک صاف
ز تیغ ژیلِت اینقدر برخ نمال ماله را

ز رقص (ژاله) بشکند دلم ولی مجال نیست
ز اشک شیشد باز من بدیده رقص (ژاله) را

غریب مانده دخترم بگو بیا بشهر خود
بہل برای (جینالو) کد کش دهد کشاله را

رکی (کلاف نخ کوکی) کُجا بیادش آورد
عموی کُرک رفتہ کلافہ مچاله را

چه ناقلا چغالدئی کد زود شاد میوه شد
باین تری و تازگی نچمیده کس چغاله را

عروس شاد میشود کد ماد خوانده عقد او
عُطاردش بآب زر بَرک کند قباله را

حیات شهریار را پس از صبا چه اذتی
عُصاره چون کشیده شد چه فایدت تُغاله را

به شاعر ما مفتون

بدل نه چنگ زدی ، ساز من بقانون باش
همین نه نغمه موزون ، لطیف و محزون باش
بگوشمال ، سر ساز خم کن و آنگاه
بگوش نغمه بگو نغز باش و موزون باش
تو زنگ آینده را باشک خواهی شست
بچشم و گوش دل آویز و در مکنون باش
همای همت اگر استخوان خورد ، شاید
هوای صید مکن ، سایه گو همایون باش
قرار قهر بقانون مهر ورزان نیست
ترا که گفت که در فتنه پیچ و مفتون باش
غبار کفر بدامن کبریا نرسد
تو خواه لکه بچسبان و خواه صابون باش
بهای معرفت از خود گذشتگی است فقیر
در این معامله تا ممکنست مغبون باش
در آن قبیله که آئینه ها زند زنگار
گرت تجلی لیلی وشی است مجنون باش
اگر بساز و نوای فرشتگان گویی
لگد به تُنَبک دجال دنیی دون باش

نهیب حشر به طَبَّال پیر میگوید
 پیر بمعرکه خود اوطیانه میمون باش
 حدیث افعی و افسونگری نه افسانه است
 چو مار وسوسه جنمید در دم افسون باش
 نه آنچنان که یکی زاج سرد و خشک شوی
 حکیم گفت کد از نیش و نوش معجون باش
 بیسرج همّت و ارستگان چو برجستی
 باین بساط فلک گو همیشه وارون باش
 به خوان خانه این پیره گبر مهمانکش
 پیاله کاسه زانو و باده گو خون باش
 به خُم نشستن ما خودکشی و خودکای است
 بخود فرو شو و در فن خود فلاطون باش
 شراب خُلر شیراز ما بحشر دهند
 بکام افعی این نشئه فکر افیون باش
 خُماری ما و خُم خلق فیل و فنجان است
 بفکر مشرب دریا و فلک مشحون باش
 در آن کران افق کاروان معرفت است
 توهم بیال علم چون بَلَم بکارون باش
 یداللهی که نه مفتون جیفه بوده علی است
 علی مگوی و امانی بجوی و مأمون باش
 به درهمی که بکشگول شیخ افکندی
 بیا و گنج غرامت بگیر و قارون باش
 بیاوه کس نشود شهریار مُلک سخن
 تو عشق و همت من ورز و ازمن افزون باش

انتخابات و رأی خران (نمایشی از دوره‌های فترت)

<p>باز باران بالای عَقْلا می‌آید انتخابات مگو، صوم و صلاة علماست عهد پرتابی فحش و بد و بیراه گذشت بای صندوق، خراكسازي و آخور بندی است گوخدا ده برکت، رای یکی پنج ریال کدخدا شو که نهار چلوی هم داری حاجی مکه نه با شوق مرید صندوق مُعترض گو دهند و انشود کز نحسی لاشخواران دم خر کرده خال دندان و کلا یاد وطن کرده و با کیسه پول کیمیاخانه بگو مجلس شورا که وکیل پیشوازا است و سرودست شکستن، گوئی شیخنا بر خر دجال خرافات سوار من بحیرت که خدا یاشب و باران و رحیل حزب هم دایر و کابینه تشریفاتی هر چه میپرسی از این بد فلک کن فیکون من که فاضل نیم این میکشم از فضل موش شهریار آنچه بالا میرسد از حق، يك راست</p>	<p>عاقلا عقل رها کن که بلا می‌آید که باین هلهله و صوت و صلا می‌آید نوبت فلسفه و پرت و پلا می‌آید که خران حضرات و کلا می‌آید زود بفروش که فردا (نیکُلا) می‌آید بعد شیرینی و ظرف شُکُلا می‌آید که باین (هروله) و هول و ولا می‌آید سنگباران نکنی، قحط و غلا می‌آید چه دهانی که از او بوی خلا می‌آید کاروانی است که با برق و جلا می‌آید میس و تس میرود آنجا و طالا می‌آید کربلائی است که از کرب و بلا می‌آید ریش پُف کرده و با صلّ علی می‌آید کی خر مابدر از این گید و لا می‌آید که (علی) میرود و گاه (علا) می‌آید يك (نعم) نیست همه پاسخ (لا) می‌آید تا بدانی چه بروز فُضلا می‌آید بدر خانه ارباب و لا می‌آید</p>
---	---

مرحوم دکتر جلیل انصاری جوان سی و سه ساله شیرازی که از طرف بهمداری تبریز در بخش (سرسکند) انجام وظیفه میکرد خود مریض شده و درحالیکه بسوی تبریز میآوردند در بین راه جان بجان آفرین تسلیم نموده جوان بسیار رئوف و مهربانی بود که مرگ جانسوزش استاد شهریار را تحت تأثیر خود قرار داد .

بیاد دکتر انصاری

غزال خطّه شیراز دکتر انصاری	که در (قراچمن) آمد غراب غربت او
شفای دلشدگان خود چشید شربت مرگ	چه تلخ بود شرابِ شفا و شربت او
بضربت اجل از پا در آمد و چه اجل	که کوهها متلاشی شود بضربت او
خبر دهید بمادر که قوج قربانی	گذشت موقف عنقا و قاف قربت او
زمانه چنگی و آهنکها رود بغلط	بسان قافیّه من بساز و بربط او
غریب مرد و بدل داغ حسرت شیراز	که باغ لاله و گل باد خاک تربت او



استاد شهریار و فرزند خردسالش هادی

سرود دانشگاه

بند اول

به دانشگاهِ آذرآبادگان
سری کن سرود هنرخوانان
بهر گوشه بین کاروانی روان
که دانش بود بار آن کاروان

چه خوش بُرج و باروی سیمرغ
به نیروی جادوی سیمرغ

ایران ما تشنه دانش است
دانشگاهش چشمه بینش است

چه ایران! کد جانها نثارش

خدا، شاد و میهن شعارش

ایران بُود زنده جاودان

پاینده باد این جهان پهلوان

بند دوم

تو گوئی در این مهد آزادگان
هنوز است خون یلان جوشان
تو گو میشکافد هنوز آسمان
بفریاد سحر ستارخان

خوشا قلعه قاف تبریز

چه گویم در اوصاف تبریز

این سرزمین مهد شیران ماست
دانشگاهش چشم ایران ماست

چه ایران! کد جانها نثارش

خدا، شاد و میهن شعارش

ایران بود زنده جاودان

پاینده باد این جهان پهلوان

بدرقه دیلمی

قیمت هر کس بهنگام وداع دوستان
بر جبینها نقش بینی ، در دهنها داستان
امتحان خود چو دادی نمره ردّ و قبول
خود ندانی ، دفتر دلهای مردم را بخوان
قدر خود در کفّ چشم و دل مردم بسنج
بین که کاهستی سبک یا آنکه کوهستی گران
تا تو هستی عیب تو بنهفته در دلهای خلق
چون برفتی آنچه دل بنهفته آید بر زبان
مرد چون غایب شود معلوم میگردد که او
گنج بود و شایگان یا سنگ بود و رایگان
عاقبت در قصه پیران سخن خواهی شدن
هر سخن را دوست میداری همان باشای جوان
يك مسافر چون رود باری فتد از دوش دل
يك مسافر چون رود خالی شود آغوش جان
میهمانی میرود خود زحمتی کم میکند
ليك مهمان دگر دل میبرد از میزبان
گو برو آن میهمان کو را زبان گوید مرو
گو بمان آن میهمان کورا جگر گوید بمان

ای خوش آن مہمان کہ چون آہنگ رفتن میکند
کودکش در دامن آویزد کہ برگردان عنان
کاروان عشق ما بار دل و جان بسته است
چشم شہری ہم بحسرت در قفای کاروان
کاروان محمل جانان کہ شکر بار اوست
یاد سعدی کن کہ گفت: ای کاروان آہستہ ران
جاودان از ما در این عالم نمی ماند کسی
پس چہ بہتر نام نیک از ما بماند جاودان.
تیمسار مُلک دل سر لشکر ما دیلمی
خود از آن آزادہ مردانند و خوبان جہان

بر سنگ مزار جوان ناکام علی - فیروزان

کانِ فیروزه و مهد هنر است	خوابگاه علی - فیروزان
شمعِ ما شاهد فیروزی بود	ای مزار تو چراغ افروزان
شمع، خاموش و شبستان خاموش	چند سوزیم شبان و روزان
نوجوان اول فروردین مُرد	گورِ مرگِ علَمِ نوروزان
عید بر قامت او دوخت کفن	ای قباهای قیامت دوزان
در غم و غیرت خود شد مسلول	سینه چون کوره آتش سوزان
آتشی تفته بسان زرِ سُرخ	خفته در خرمن سیم اندوزان
حاصل خدمت این مُلک اینست	ای همه درسِ صلاح آموزان

خیر مقدم

ورود حضرت دکتر ریاحی وزیر پاکدامن مُعظّم
 بآذربایجان مژده است و ما را بزخم خاطر مجروح مرهم
 نوید آنکه دولت در حقیقت باصلاحات کشور شد مُصمم
 نوید آنکه بایک دنده جستیم ز دست اندازهای گنج و مُبهم
 چوبگزید از ذخایر گوهری ناب به فیض آفتاب و قدس شبنم
 وزیری آصفی دل، صیرفی دست طیبی موسوی کف، عیسوی دم
 بدفع خون فاسد تیغ فساد برفع سیل حاسد سدّ مُحکم
 کنون میز وزارت محترم شد که مردی محترم را شد مُسلم
 وزارتخانه بهداری اکنون تواند یافت سامانی مُنظم
 بشرط آنکه دولت نیز در کار وسائل سازد و فرصت فراهم
 بآذربایجان ما هم امروز بود با صالحین صفّ مقدم
 من از ایام تحصیل آنچه دارم بیاد از دوره لقمان ادهم
 که بودم افتخار همجواری باین مردِ مکارم بیش یا کم
 از ایشان آنچه دیدم مکرمت بود فضیلت در فضیلت بود مُدغم
 همیدانم که در این گوهرین مرد وظیفّت با امانت هست توام
 بویژه کز درخشان خاندانی است همد پرچم فراز دولت جم
 برادرشان که سر لشکر ریاحی است شہامت را بود روحی مُجسم
 مشعشع خاطراتی هست از ایشان به تبریز و بدخاطرهای خرم
 لیاقتها و خدمتہای خالص که یاد آ میزدش با رقت و غم
 ندای من باهل درد و شوق است دریغا زین منادای مُرّخم
 از اینرو شهریار آواز برداشت پی تبریک و عرض خیر مقدم

سرو رسا

بختی بُلند داد و بیانی رسا مرا
 صدشکر کآن کساد کمالات رخت بست
 ز آن نخل قامت و رطب لب فسانه کرد
 برخاستم برقص که از پا گسست و ریخت
 شعری بخوان که در سر من مستی آورد
 یارب حساب من بخراسان حواله کُن
 آری (نوید گلشن و فرخ) بهدوا پسین
 من شاعر محبتم (اعنات) گو مباش
 ان موسیم که در کف فرعونیان عصر
 باری گرم گزند رسد - باز زخم شیر
 ذوق جوانی و طربم دبه میکند
 ناپلئون و محمد علی شه نیم ولی
 مجنون بزم انسم و لیالای من رفیق
 یك فرد غیر منصرف از حق بنقد بس
 دکتر کُجا و بنده شرمنده شهریار
 توفیق دستبوسی دکتر رسا مرا
 ضایع نشد دعای کُمیل و کسا مرا
 مشهد، حدیث چهارم و نقد فسا مرا
 زنجیرهای نقرس و عرق النسا مرا
 این تَرک پارسی نهلد پارسا مرا
 این است ورد صبح و دعای مسا مرا
 عمر دوباره نیز دهد ای بسا مرا
 هزل و هجاء ترا و مدیح و (رثا) مرا
 گو صاد باش قافیه خم شد (عصا) مرا
 انصاف نیست خرگزد و خنفسا مرا
 تا چند پارسا کنی و پیرسا مرا
 تبریز گشته سنتلن و اودسا مرا
 سرنیست جز بکعبه دل جبهه سا مرا
 از منتهی الجموع رجال و نسا مرا
 کورا سخن رسا بود و نارسا مرا

بشاعر جوان آقای گلشن کردستانی که دیوان چاپی خود را
برای من فرستاده است

همه باغ گلی ای گلشن کردستانی	گل صد برگ تو خود بلبل صدستانی
از هنر دفتر و دیوان تو دانشگاه است	من هنوزش هنر آموز دبیرستانی
هر ورق مجلس گویای گل و بلبل باغ	خوشر از مجلس شورای بهارستانی
هر غزل پیک بهاری است گلستان افروز	هر قلم نقش نگاری است نگارستانی
عذر تشبیه من از قافیه بشنو ورنه	باغ معنی است چه جای بزک بستانی
تو بابریشم اندیشه و مضراب حبیب	تار را مانی در پنجه (تاکستانی)
سبک تو سبک عراقی است ولی گاهش نیز	چاشنی میدهی از هندی و ترکستانی
شعر من هم شکرین گیر ولیکن چه قیاس	موز مازندری و شکر هندستانی
بقلم رستم دستان شو و کارستان کن	ای همه کار تو دستانی و کارستانی
شهریارا بزمستان چه زنی خیمه بکوه	با یکی پیرهن توری و تابستانی

سرود شرکتهای تعاونی

۱

ترانه بهارها

بهار بختیارها

سرود چشمه‌سارها

پیام کشتزارها

همه بود شعارها

بشرکت تعاونی

۲

سپیده بر سر سپند

مه و ستاره برسمند

همه نشاط و نوشخند

که پیشباز میروند

بشرکت تعاونی

۳

سپیده دم که آفتاب

بعشوه بر جهد زخواب

بچهره آتشین نقاب

بجلوه بخشد آب و تاب

بشرکت تعاونی

۴

غریو کارگاهها

خروش چرخ چاهها

خطوط شاهراهها

همه بود گواهها

بشرکت تعاونی

۵

چو گلدها شود روان
به سبزه‌های پرنیان
زمین برنگ آسمان
صلا زند نی شبان
بشرکت تعاونی

۶

بنعره گاو و گوسپند
پای کوه سربلند
بگیسوان چون پرند
ترا نوید میدهند
بشرکت تعاونی

۷

به زر خطر شیارها
نوشته اعتبارها
نوای شاخسارها
قرارها ، مدارها
بشرکت تعاونی

۸

صفیر آبهای رود
بد نغمه‌سازی و سرود
گهی باوج و گه فرود
فرستد از صفا درود
بشرکت تعاونی

۹

بجلوه داس دیهقان
درو کُنان، سرود خوان
بد شانه چیده گیسوان
گشوده راه کاروان
بشرکت تعاونی

۱۰

پیام شاه مملکت
ز بارگاه سلطنت
ندای صلح و معدلت
بشرکت است و مشورت
سلام باد و تهنیت
بشرکت تعاونی

۱۱

بزیر نخل و نارون

بیای سرو و یاسمن

بیاد عزّت وطن

چه خوش نشسته انجمن

بشرکت تعاونی

۱۲

چه دختران دهکده

چه کودکان صف زده

چه عاشقان دلشده

که یار و یاور آمده

بشرکت تعاونی

۱۳

فکنده فتنه و فساد

زیکدگر به مهر و داد

فشرده دست اتحاد

بین که خلق رو نهاد

بشرکت تعاونی

۱۴

سزای چند دستگی

خرابی است و خستگی

رهائی از شکستگی

بود بشرط بستگی

بشرکت تعاونی

۱۵

جوان و پیر برزگر

تپمتنان کارگر

گرفته دست یکدگر

نهاده رو ، سپرده سر

بشرکت تعاونی

۱۶

زمین پر آب و دانه کن

خرابه ها خزان کن

وطن نشاطخانه کن

جوان خود روان کن

بشرکت تعاونی

۱۷

زدشت ارژن و مغان

ز کوهپای طالقان

چه لاله و چه ارغوان

که بادش آرد ارمغان

بشرکت تعاونی

۱۸

به نامه‌های پهلوی

به‌مثنوی^۳ معنوی

به تخت و تاج خسروی

که دست و دل کنی قوی

بشرکت تعاونی

۱۹

مدیر کُل کامگار

به یادبود و یادگار

دهد ز طبع شهریار

یکی سرود شاهکار

بشرکت تعاونی



استاد شهریار در سال ۱۳۰۱

دیدنی که چه غافل گذرد قافلهٔ عمر
بگذاشت بشب خوابت و بگذشت شبابت

آهسته که اشگی بوداعت بفشانیم
ای عمر که سیلت ببرد چیست شتابت

DATE LABEL

$$\sqrt{15} \approx 3.87$$

باغ شاهزاده تبریز

امروز قطعه قطعه ولی باز با صفاست
لوح صفای سینه عباس میرزا است
تاریخ او حماسه ولی سخت غمخوار است
تا دل درون سینه ما می‌طپد بی‌است
استخر (شاگلی) هم از این یادگارهاست
بس پرده‌ها که بگذرد انگار سینماست
پیچیده‌گو هنوز در این کوه‌ها صداست
گو میرسد هنوز و بگوش دل آشناست
گوئی حصار قلعه زندانیان ماست

امروز سوت و کور و چنین بی‌سرو صداست
روز مسابقات کم و بیش دلگشا است
سهم دگر بکام زمینخواره اردها است
آری که اردها همه حرص است و اشتهاست
نک سخته و نساخته‌اش گونه‌گون بناست
شبها و از گذشته خود داستان‌سراست
با ما هم آن‌کنند که با دیگران رواست
شبها شکایتش بدرگاه کبریاست

این باغ شاهزاده تاریخی شماست
گوئی فضای آینه سیمای او هنوز
آنکو پپای کشور خود جان نثار کرد
او شاهزاده‌ئی که بناهای خیر او
این (باغ شاهزاده) یکی یادگار از اوست
اینجا به پیش چشم دل از انقلاب دهر
از پایکوب و شیپه اسب سپاه روس
ز آنسوی نیز نعره ستارخان بلند
اطراف، کوه‌های سیاه است و سهمگین

دیروز باغ ملی و کانون جنب و جوش
سهمی برای ورزش و فوتبال ساخته است
یک سهم، لشگری و (نظامیه) نام او
هر قطعه زان به نرخ گزافی فروختند
آری فروختند و خریدند و ساختند
برداشته است سر بفلک گوئی این زمین
گوید که کوفتند بناهای باستان
یا خود بنای بر شده، دستی بر آسمان

کاین آدمی^۱ سرگُل خلقت بدینقدر
آتش جلال رفته وایش جمال حال
هر چیز بختش است و بچرخش ستاره‌ئی است
یکروز باغ ملی و خود پارك شهر بود
من خود بچشم، مرد نود ساله دیده‌ام

عصریست کز برون همه جشن و عروسی است
بسته بشر به زندگی اینقدر شاخ و برگ
با این حقوق‌های دهن پُر کن ای عجب
دارو (قناعت) است که از دست داده‌ایم
دیگر سپهر، خواسته‌ها را نمیدهد

دنیای ما به سن کهولت رسیده است
اما دگر نشاط شبابش بطبع نیست
از عجب علم تا کُرّه ماه میرود
دیروز با وجود نداری چنان غنی
دانی چگونه مفلس دیروزه در رفاه
این لوح عبرت است و معمای معرفت
آن مفلس شکور دلش بود با خدا

آباد از برون و خراب از درون چراست
آینده تا چه زاید و تقدیر، باخداست
واقف نه کآن ستاره سُهیل است یا سُهاست
اینجا نشاط و غلغله چپ می چمید و راست
اینجا که گرم بازی و لنگیش بر هواست

اما درون آدمی انگار کُن عزاست
کز احتکار برگ و نوا سخت بی نواست
بس شیک پوش صُبح که تاظهر ناشتاست
باقی (رقابت) است که خود درد بی دواست
با دادگستری و دود صد برگ دادخواست

يك چند هم بزور بَزَك گو جوان نماست
شادیش خود فسانه سیمرخ و کیمیاست
اما هنوز وحشت و وحشیتش بجاست
امروز با وجود تمول چنین گداست
خرسند بود و منعم امروزه در عناست؟
نقش خدا شناسی از این زنده تر کجاست
وین منعم کفور دلش از خدا جُداست

ورزش تن و جان

دانه‌ئی افشان و درختی بکار	خیز چو دهقان و تنی ده بکار
صیقله جوهر مرد است ، کار	سرخکن چهره زرد است ، کار
با عضلات تو بهین ورزش است	کار که دروی کشش و کوشش است
کز تو کند چهره برنگ گهر	خاصه بصحرا و هوای سحر
خیز و صبحی بزن از جام صبح	وہ کہ چہ هنگامہ بہنگام صبح
رو بچمن کن کہ فضائی است باز	صبح پس از راز و نیاز نماز
گر بهوای سحر است و عمیق	ورزش سینه است ، زفیر و شہیق
روح دہد رفتن در زیر دوش	با تن سستی شکن سخت کوش
گرم کن آہن سرد است کار	کورہ دم ہمت مرد است کار
فرصت امکان محال آورد	کار ، دل مردہ بحال آورد
کز برکت ایست کند آسمان	از حرکت ، ایست مکن یکزمان
قوت و غذا مصرف بنزین تو	تن چہ بود ، مرکب و ماشین تو
زنگ زند جملہ آن دستگاہ	گر اتوموبیل نیفتد براہ
لاشہ بود بن کہ نہ تازندہ است	جسم بہ حس و حرارت رندہ است
زندگی شاد بہ ورزشگی است	ورزش تن شاہد دلزندگی است
گردش صبح است و پیادہ روی	سادہ ترین ورزش اگر نغوی

جسم مهم است ولی جان اهم	این دو بورزان بموازات هم
همچو ترازوی سبک اهتزاز	کفه جان و تن خود کن تراز
قوت و نیروی تن از ورزش است	ورزش جان نیز در آموزش است
معرفت آموز و بکن جان قوی	جسم هم از جنبش و جولان قوی
جان جهول و تن با اُشتلم	چیست؟ یکی وحشی بی شاخ و دم
جان هنرور هم اگر تن، نزار	رستم بی اسلحه در کارزار
با دل داننده شوی جاودان	با تن ورزنده، جهان پهلوان

گر تن و جان هر دو قوی شد بکار

مرد شود در دو جهان، بختیار

فهرست

$$\sqrt{51} \approx 7.14$$
[illegible]

صفحه	مطلع غزل	عنوان
۸۱۲	تا جلوه کرد طلعت ساقی بجام ما	نقشخوان ما
۸۱۴	جبین بگشا که می‌بندیم از این غمخانه محملها	واصلان
۸۱۶	سرخوش آنانکه سر خیره به خمخانه زدند	هدیه به حافظ
۸۱۸	صلا زدند که برگ صبح ساز کنید	مناجات سحر
۸۲۰	کلك نقاش ازل کز ابدیت دم زد	می معرفت
۸۲۲	منم که شعر و تغزل پناهگاه من است	سپاه من
۸۲۴	سالها مشعل ما پیشرو دنیا بود	حماسه ایران
۸۲۶	بیا تاگل برانگیزیم و خار از بن براندازیم	عید سلطانی
۸۲۸	به پیری آنچه مرا مانده لذت یاد است	مشق استاد
۸۳۰	ای دل هوای طره یاری نمیکنی	بیکاره
۸۳۲	بود آیا که در صلح و صفا بکشایند	نای توحید
۸۳۴	ای شب و روز و مهر و مه برده سینمای تو	طوق و نطق کهکشان
۸۳۶	همدمان یارب کجا رفتند و یاران را چه شد	یاران را چه شد
۸۳۸	دیشب به شعر خواجه ره خواب میزد	روح قدس
۸۴۰	نپنداری که دل هر دم فغان از سر نمیگیرد	جهاندار و جهانداور
۸۴۲	میخانه گر برخ در میخواره وا کند	خاتم شاه ولی
۸۴۴	آنانکه سرمه از رد پای شما کنند	هدهد سبا
۸۴۶	اگر که شبرو عشقی، چراغ ماهت بس	جمال کعبه
۸۴۸	اگر آن دختر ترسا بیاراید کلیسا را	دختر ترسا
۸۵۰	زادن من سفر و عشق تو باشد زادم	عشق مادر زاد
۸۵۲	گر گوشمال عشق نبودی بساز من	ترکتاز من
۸۵۴	زلف آنست که بی‌شانه دل از جا ببرد	قلعه عنقا
۸۵۶	تنور لاله افروزد نهیب باد نوروزی	کاوه نوروز
۸۵۸	عروس باغ و بهارم بخواب دوش آمد	عروس بهار
۸۶۰	همای طایرجان بسته در طناب تنم	طایرجان
۸۶۲	آمد بهار و لاله شد از زاله پر زمی	خراج ری
۸۶۴	تا چشم دل بطلعت آن ماه منظر است	خودپرستی و خداپرستی
۸۶۶	نه هر که دل بر بود از تو دلبری داند	گوهر و گوهری
۸۶۸	کوی میخانه ما آب و هوایی دارد	میخانه عشق
۸۷۰	خزان زرد که در باغ سبز پوش آمد	پله کرسی

عنوان	مطلع غزل	صفحه
کاسهٔ مجنون	یار اگر با ما گهی صلح و گهی پیکار داشت	۸۷۲
بلبل در قفس	ما مستمند و مسکین دلبر دنی و دارا	۸۷۴
صیرفی روزگار	زاهد شب شراب به صبح خمار بخش	۸۷۶
چشمهٔ ابدیت	شکفته‌ام بتماشای چشم شهلایی	۸۷۸
سخنگوی حافظ	رو بهر قبله که کردم صنما سوی تو بود	۸۸۰
راهی به سموآت	خیز تا خیمهٔ عزلت به خراپات بریم	۸۸۲
غزاله صبا	به چشمک اینهمه مژگان بهم مزن یارا	۸۸۴
مشعل هدایت	هر رایت از تو دیدم بود از بلندی آیت	۸۸۶
طوطی تصویر	به لاله جام و به شبنم شراب میگویم	۸۸۸
ره آورد شیراز	هر که چون زهرهٔ شیکرد، شبانی دانست	۸۹۰
سخنگوی خدا	چشم و ابروی تو تا تیر و کمائی دارد	۸۹۲
پیه چشم و شمع	تا هلال مه به طاق و طارم آفاق بود	۸۹۴
نظیر پیر	بکان لعل تو هر مشتری که ره دانست	۸۹۶
یک مشکل و دو آسان	ایم اعظم باز گردد با سلیمان غم مخور	۸۹۸
فال حافظ	نه غمی میرود و نی هوسی میآید	۹۰۰
پروانه و آتش	شمع مسکین نه که سوزنده و سرکش باشد	۹۰۲
ستارهٔ صبح	چو آفتاب به شمشیر شعله برخیزد	۹۰۴
نقش حقایق	ای چشم خمارین که کشد سرمهٔ خوابت ؟	۹۰۶
تخته بطوفانها	نه از این ورطه نجاتی که کناری گیرند	۹۰۸
جمال بقیت الهی	سپاه صبح زد از ماه خیمه تا ماهی	۹۱۰
کارگاه شفافی	اگر قضاوت قانون به عدل و انصاف است	۹۱۱
ساز فراموش	باغها خلوت و خالیست کجائی بلبل	۹۱۲
کاروان شکر	عشق باز آی که جانی به تنم باز آید	۹۱۳
حافظ خدا حافظ	به تودیع تو جان میخواهد از تن شد جدا حافظ	۹۱۴
ای زن	نو لیلی و ش چو بنشینی بمحمل محمل آرائی	۹۱۵
توئی حافظ ؟	رسیدم در تو و دستت زدامن برنمیدارم	۹۱۶
با روح صبا	ای صبا با تو چه گفتند که خاموش شدی	۹۱۷
داغ معاشران	رفتند دوستان و مرا جا گذاشتند	۹۱۸
داغ حسین (ع)	محرم آمد و نو کرد درد و داغ حسین (ع)	۹۱۹

عنوان	مطلع غزل	صفحه
سرخط قرآن	سالها دخمه خود ظلمت زندان کردم	۹۲۰
مرغ خزان سیما	باز یاران گوهر تحسین نثارم میکنند	۹۲۱
دعوت تهران	باد بهارت آمد و آورد یاد تو	۹۲۲
دیدار آشنا	ماهیم که هاله‌ئی برخ از دود آهشی است	۹۲۳
فشار قبر	آسمان با دیگران صافست و با ما ابر دارد	۹۲۴
تودیع استاد	طوطی غمین نشسته که قناد میرود	۹۲۵
سینمای خزان	شب است و (باغ گلستان) خزان رؤیا خیز	۹۲۶
دل درویش نواز	ای چشم خمارین تو و افسانه نازت	۹۲۷
سرو کمسایه	جان منی چه بهره که دربر نه بینمت	۹۲۸
کنج انزوا	نمیکنی تو ستمگر خودی بما نزدیک	۹۲۹
گله خاموش	کس نیست دراین گوشه فراموشتر از من	۹۳۰
شیراز	گو نخوانند دگر باره به شیراز مرا	۹۳۱
بیاد استاد فرخ	فرخا از تو دلم ساخته با یاد هنوز	۹۳۲
به گلشن آزادی	ای دل عجب که یار تو یاد آورد ترا	۹۳۳
ذات و ذرات	پرتو ذات ازل را دو جهان ذراتند	۹۳۴
جویبار عمر	گریست ابر بهاران که باز لاله بروید	۹۳۵
چشمه قاف	از همه سوی جهان جلوه او می بینم	۹۳۶
صلای کرم	گفتم بیا صفای مودت بهم مزین	۹۳۷
بمانیم که چه	سایه جان رفتنی استیم بمانیم که چه	۹۳۸
هوس بس	دگر از دوستان نبینم کس	۹۳۹
رؤیای جوانی	کاش پیوسته گل و سبزه و صحرا باشد	۹۴۰
جمال دل	سر پیری مرا مشکل پسندد	۹۴۱
دو مرغ قاصد	مرا باز از چمن آواز دادند	۹۴۲
زغال یا الماس	چونست که ما خدای خود شناسیم	۹۴۳
داغ نور آذر	شکست خار تو هم در دماغ خسته من	۹۴۴
درس محبت	در بهاران سری از خاک برون آوردن	۹۴۵
مسافر دزیا	اهل دنیا چون مسافر خفت و خوابی دید و رفت	۹۴۶
سرود فرشتگان	ای داستان زلف توام شب دراز کن	۹۴۷
پیک آسمان	الا ای هدهد تخت سلیمان	۹۴۸
مهر و ماه	پیش پای پیک جانان گر بجنبی کم کمک	۹۴۹

عنوان	مطلع غزل	صفحه
مسافر مجنون	رفتم و بیشم نبود روی اقامت	۹۵۰

عنوان	مطلع قصیده	صفحه
حماسه حسینی	محرم آمد و آفاق مات و محزون شد	۹۵۵
کتاب خدا	از متن جمال تو کجا دیده شود سیر	۹۵۷
دزد بلد و گل سرسبد	خوبان جهان ملعیه دست بدانند	۹۵۹
اندیشه و آرزو	پیرم و خواهش دل خلوت انسی که در آنجا	۹۶۱
شاهد غیبی	بصحراهای وحشی می چمد آهو وشی تنها	۹۶۲
من و شیر	نبودی تماشا کنی ای پری	۹۶۳
سیل آذربایجان	وه چه طوفان میکند باران در آذربایجان	۹۶۶
جشن سده اقبال	جشن تجلیل سده است از مرد قرنی قهرمان	۹۶۸
بدرقه استاد بزرگ فقید (بهار)	ای باغ خزان شو که بهاران همه رفتند	۹۷۲
اهریمن ریا	ریا که خرقه صوفی بروی دوش انداخت	۹۷۳
زنده بگوران زمین	زندگانیم و زمین زندان ماست	۹۷۴
شرافت نسب	بشر که آتش و خاکی عجب بآب و هواست	۹۷۶
در رثای آیت الله العظمی بروجردی	فلک باز زخمی زد از جانشکاری	۹۷۸
پند یادگاری	برف بهمن رفت تا ابر بهار آید بکار	۹۸۰
اتمام حجت	دستی باتحاد برآرید وعدل و داد	۹۸۱
صلای عام	سزای همت خود سر نمی نهم به سجود	۹۸۲
دین و دنیا	عزیزان سود این دنیا نماند	۹۸۵
ولی شناسی	ولی که داده خدایش بوصل خویش وسایل	۹۸۶
خزان هنر	خزان نمیشود ای گل بهار میر مصور	۹۸۸
جشن دهقان	بعد از خدای عرش که جان میدهد ترا	۹۹۰
جواب نامه	همشام علی، احمدی کرمانی	۹۹۲
مرغ پر شکسته	آمد سلام دوست بسر و قتم و مرا	۹۹۴
صلای وحید از بام سموات	ارمنان آمد و پیغام وحیدم در داد	۹۹۶

صفحه	مطلع قصیده	عنوان
۹۹۸	شهر تبریز است و طرف (شاه گلی)	استخر
۱۰۰۰	این دبیرستان که نام نامیش خوانی (ارم)	هدیه نوبابو صغان

صفحه	مطلع قطعه	عنوان
۱۰۰۸	به میلیون سالها پرواز نوری آسمان پران	معراج محمد
۱۰۰۹	همسرم فاطمه ای شاه زنان عالم	شان نزول هلاتی
۱۰۱۱	رسول گفت که : آئین من بود تزویج	آئین تزویج در اسلام
۱۰۱۲	دهن و اماند دریا را صدقوار	قربانی دریا
۱۰۱۴	حکمت روزه داشتن بگذار	هدیه روزه داران
۱۰۱۵	ندانم ایکه خدایت بنام انسان خواند	سرنوشت انسان
۱۰۱۷	دوره جنگ پایان شد و دنیائی گفت	پل پیروزی
۱۰۱۸	تو شکوفه بهاری به نهال آدمیت	بخواهش دخترم شهرزاد
۱۰۲۰	از فراز فلک، غم و شادی	درس اخلاق
۱۰۲۱	از مهد تمدن و تدین انسان	برگشت جاهلیت
۱۰۲۲	نشانه است مرد خدا را ولیکن	مردان خدا
۱۰۲۳	سرورانم، چه بیگنه مردم	دختری کورگدائی میکرد
۱۰۲۴	ندانی ای گل رعنا که عاشق شیدا	هدیه عروسی من
۱۰۲۵	بمرگ گر همه آسایش و عدم بودی	کارنامه زندگی
۱۰۲۶	چه خوبست دنیا و اقبال دنیا	حمال دنیا
۱۰۲۷	صحابه بود و سخن از اصول دین و فروع	مجلس درس نبی
۱۰۲۸	همه دردها از تو و خود نه بینی	انسان
۱۰۲۹	به جنت جنگ شیطان بود و آدم	بهشت و جهنم
۱۰۳۰	زدانش بود آدمی ناگزیر	آموزش
۱۰۳۱	خنجر روزگار خونریز است	جنگ جهانی
۱۰۳۲	کینه کفر و ضلالت چو کمان جست و کمین	وادی عشق
۱۰۳۳	از کوه و دشت پرس که آن شبرو غریب	مرغ امید
۱۰۳۴	جوانی ببر کرد رخت سفر	مسافر و مهمان

عنوان	مطلع قطعه	صفحه
گل جاوید	عمر، اسباب طرب برجید و رفت	۱۰۳۴
کوره کیمیا	به سر کوبی نفس سرکش مجوی	۱۰۳۵
قضا هست و قضا نیست	از مرگ چه روزی بگریزی که توان گفت	۱۰۳۵
جهاد عقیدت	منجم بسفر داد احتمال اجل	۱۰۳۶
اصل و نسب	هنرورز و نام نیاکان مبر	۱۰۳۶
برسنگ مزار مرحوم ملامحمد شیخ الاسلام	این یکی بلبل منظومه (حیدربابا)ست	۱۰۳۷
داغ بیژن	بند جگر بریدند از ما بداغ فرزند	۱۰۳۸
جواب نامه دختری بنام مینو	رسید قاصدکوی وفا، کیوتر مینو	۱۰۴۰
جواب نامه دوم مینو	باز پیکم نامه ای از کوی یار آورده است	۱۰۴۰
غلغل در فرهنگ	بفضل مرتضوی برازجانی ما	۱۰۴۱
شعر کلاسیک	سؤال کرد رفیقی بسادگی از من	۱۰۴۱
دنیا و آخرت	ازندامت گزی بدندان لب	۱۰۴۱
ندای حق	بشر این کودک کودن که از گهواره تا تابوت	۱۰۴۲
پیک وفا	(صدیق) از خراسان آمد بشهر تبریز	۱۰۴۴
خیر مقدم عماد	عماد مشهدی آمد بشهر ما تبریز	۱۰۴۴
سواد عمر	کجائی؛ چاره از جائی	۱۰۴۴
پایان روزگار	از دو شهید عشق؛ علی و حسین (ع) او	۱۰۴۵
شاهکار خلقت	اگر نوابغ عالم، به فرض جمع کنی	۱۰۴۵
درد بیدرمان	شهید ما یکی سرهنگ نیروی هوایی بود	۱۰۴۶
آرزوی محال	مرا ای کاشکی مادر نزادی	۱۰۴۷
مقام ولایت	زدل بعرش خدا راهها گشوده ولی	۱۰۴۷
سد بلا	به پشت سد و رصد، خانه میکند دانا	۱۰۴۸
جوال نخوت	عنکبوتستیم و ابدان چون بیوت	۱۰۴۸
نهان و عیان	تو با یاد خدا گر خود نکو داری نهانت را	۱۰۴۹
مولای علی از دریچه چشم مخالفین	گواه فضل تو آن به که دشمنان باشند	۱۰۵۰
بی نیازی	تا فقری نوال ننگ مخور	۱۰۵۰
درگاه شاه ولایت	درگاه شاه ولایت، آنکه زان برتر ندیدم	۱۰۵۱

عنوان	مطلع قطعه	صفحه
دنیا و عقبا	مثال دنیوی و عقبی، دو زن در عقد يك شوهر	۱۰۵۲
سلمان و سلیمان	ستم واگذار و گرم پیشه کن	۱۰۵۲
داغ فراق	دلا بسوز بداغ قراق (نیکمنش)	۱۰۵۳
عهد شکن	لثیم سفله از بدقول بهتر	۱۰۵۳

عنوان	مطلع مثنوی	صفحه
در ورود بمدينه طيبه	سلام ای سرزمین وحی و الهام	۱۰۵۹
مولا علی و شریح قاضی	شریحی است قاضی معاصر بمولا	۱۰۶۵
در حافظیه شیراز	سلام ای شهر شیخ و خواجه شیراز	۱۰۶۷
جان مادر	مادر بهشت من همه آغوش گرم تست	۱۰۷۱
لوح عبرت	علی آن شاهباز قاب و قوسین	۱۰۷۴
از امثال مولا علی علیه السلام	سه تن گاو، زرد و سفید و سیاه	۱۰۷۶
لقمان	پند لقمان و آیه قران	۱۰۷۸

عنوان	مطلع مکتب	صفحه
علی و دنیا	علی بباغ فدک بیل زارعان بردوش	۱۰۸۸
نقاش	در دورنمای افقی رؤیائی	۱۰۹۰
قلعه مجاهد	سیاست گرسوار است و سمندی تیزرو دارد	۱۱۰۰
پیام داثوب به جامعه بشر	بس چشمه رخشان بهاری کز شوق	۱۱۰۲
هدیه عید غدیر	یا علی نام تو بردم نه غمی ماند و نه همی	۱۱۱۲
فردوسی	در قمر هزار ساله غار قرون	۱۱۱۵
تصویری از مرحوم امیرخیزی	سر و سیما موقر و موزون	۱۱۲۲
پروانه و باد	پروانهئی زرین چو شعرای یمانی	۱۱۲۸
سیل روزگار	میچرخد آسمان و شب و روز میپزند	۱۱۳۰
اشکهای گریزان	تشنه بودم که رسید (احمد افشار) بمن	۱۱۳۱

عنوان	مطلع اقتباس و ترجمه از دیوان حضرت امیر	صفحه
مفاخره علی بفاطمه زهرا	همسری تاج سرستم که بجانش پیرستم	۱۱۳۷
رثای نبی اکرم از قول مولا	خبروای بسر وقت من آمد شب دوش	۱۱۳۸
سلاح صبر	عقل را اسلحه در جنگ مصائب صبر است	۱۱۳۹
ما و جهان	تو پنداری که ما چشم و دهانیم ؛	۱۱۳۹
خبط و خطا	حرص دنیا همه را کشت و درونها دانا است	۱۱۴۰
رزق مقدر	رزق مقسوم برات است نباشی منموم	۱۱۴۱
قناعت	تشنه جوی کریمان نشوی	۱۱۴۱
ترجمه از دیوان مولا	به حس درد و صبوریت آدمی ممتاز	۱۱۴۲
»	حیات ماست بیداری و خوابی	۱۱۴۲
»	گفت دهری که پس از مردن، میعادی نیست	۱۱۴۲
»	امین زن نسازی هیچ مردی	۱۱۴۲
»	فقر و ثروت ملازم روحند	۱۱۴۳
»	گذشته بسته و از دام ما گریخته است	۱۱۴۳
»	به عهد بستن و سوگند زن مرو زنهار	۱۱۴۳
»	بچندین باغبان نارستنی‌ها	۱۱۴۳
»	حریفی کو به امکانش نه راضی است	۱۱۴۴
»	زمان پیک است همپای زمان باش	۱۱۴۴
»	حبیب گفت که من خفته در کنار توام	۱۱۴۴
»	غریبی صحبت دور از وطن نیست	۱۱۴۴
»	گر نه یکمشت خلق خدمتکار	۱۱۴۴
خطاب مولا علی با حارث همدان	هر که مرد از جهان مرا بیند	۱۱۴۵
ترجمه از دیوان	اسلام به تیغ کیج ما یافت قوام	۱۱۴۶
»	زنومیدی آید غنای خدا داد	۱۱۴۶
بیانات مولا علی در مجلس خلیفه ثانی	اگر سنجند هر سهمی در اسلام	۱۱۴۷
ترجمه از دیوان	طمع در کس میند از بهر دنیا	۱۱۴۸
»	رها کن کز اینان نبینی وفائی	۱۱۴۹
»	زبان حال که وا میکنی، سخن فال است	۱۱۴۹
»	مرا هم و غمها و همت بیک جاست	۱۱۵۰
»	جبین گره مکن از هر بدی که پیش آید	۱۱۵۰

عنوان	ترجمه ازدیوان
مطلع اقتباس و ترجمه ازدیوان حضرت امیر	صفحه
کسی کو مرد کاری، کار خود مشکل نینگارد	۱۱۵۰
چو بادی هست، بوجاران بجنبند	۱۱۵۰

عنوان	دو بیتي و رباعي
مطلع دو بيتي ها و رباعیها	صفحه
زمن مپرس که چونی بزیر پتک حوادث	۱۱۵۷
به مهمانسرای کریم آمدم	۱۱۵۷
بشوخی میالای هرگز زبان	۱۱۵۷
کرم نزد بزرگان حسن و تحسین	۱۱۵۷
این (بمیر و بدم) حیاتی نیست	۱۱۵۷
سایه‌ئی بود این جهان پیچید و رفت	۱۱۵۷
الهی مواهب بسر ریز ما را	۱۱۵۷
الهی معاصی بجان سوز ما را	۱۱۵۷
دل از شرک یارب پرداز ما را	۱۱۵۸
الهی در صبح کن باز ما را	۱۱۵۸
الهی در صبح بگشای ما را	۱۱۵۸
علم، کو راه سعادت بنماید نوری است	۱۱۵۸
گفتی که مرا نیدگدا را از در	۱۱۵۸
مرد از قبل حادثه راهی بگشاید	۱۱۵۸
ای سایه عزیز چه ماهی که سالهاست	۱۱۵۸
طوطی طبع من از هند برایش نبود	۱۱۵۹
بهم بودیم چون دو مرغ زیبا	۱۱۵۹
یار جانی بروز محنت تو	۱۱۵۹
عزیزم این سفر تو چه سرد بود و چه سنگین	۱۱۵۹
دو چیزند کز بهر آنها عجب نیست	۱۱۵۹
جان نادان راست پیش از مرگ مرگ	۱۱۵۹
بسی مردم بسان چارپایند	۱۱۵۹
گرت هوای شرف بود و عزت اشراف	۱۱۶۰
کفر ما در نقاب اسلام است	۱۱۶۰
غم بی‌همزبانی و قفس تنگ	۱۱۶۰
وطن دیگر برای من وطن نیست	۱۱۶۰
گاهی گیرد سراغ آن بانو از من	۱۱۶۰
نکته نابخردان در دل نگیرد شهریار	۱۱۶۰
یارو دوا فروشد و نامش دوا فروش	۱۱۶۰

صفحه	مطلع دو بیتی ها و رباعیها	عنوان
۱۱۶۰	بگرد اندرش حق ضایع بجوی	دو بیتی و رباعی
۱۱۶۱	چه بد بود که تو گرد آوری بزحمت مال	"
۱۱۶۱	این نوجوان که در دل خاکش گذاشتیم	"
۱۱۶۱	دوست باشد کسی که در سختی	"
۱۱۶۱	چه اصراری که اسرارم بدانی	"
۱۱۶۱	خداوندا از این زندان پستی و رهان ما را	"
۱۱۶۱	خدای ذوالمنن باقی بذاتی	"
۱۱۶۱	غم کمیت پیمانہ پرکرد	"
۱۱۶۲	شهر مشهد همه شهد شفق و شادی بود	"
۱۱۶۲	ناگزیر از دوستی بودیم با اهریمنان	"
۱۱۶۲	در تار و پودها همه جا ارتعاش اوست	"
۱۱۶۲	ترا گر تسلیت گویم نه برخویشم امان باشد	"
۱۱۶۲	بجانان تسلیت میگویم و خود بیم جان دارم	"
۱۱۶۳	عصبانی که مدح ما نکنی	"
۱۱۶۳	از زهر زمان زندگی ما را کشت	"
۱۱۶۳	ترا روی فریبا مینمایند	"
۱۱۶۳	تا آتش جاهلیت افروخته ای	"
۱۱۶۳	سیل آمد و در ربود یارانم را	"
۱۱۶۳	خوبروی خانگی چون شاخ گل	"
۱۱۶۳	چو با جاهل افتد سروکار من	"
۱۱۶۳	سخنگوئی که لطف گوهرش نیست	"
۱۱۶۳	مرغان سحر به سوز و ساز انگیزند	"
۱۱۶۴	ای خیریت چه نعمتی بودی	"
۱۱۶۴	وای از این مجرمین کفر و نفاق	"
۱۱۶۴	بعمد هر که کند قصد جانی از مؤمن	"
۱۱۶۴	باهر سخنی که گفت، برهان شده مرد	"
۱۱۶۴	هر که آمد در جهان حق حیاتی باشد او را	"
۱۱۶۴	به فقر و صبر و قناعت بساز و احسان کن	"
۱۱۶۴	اگر دنیا متاع عافیت داشت	"
۱۱۶۵	مرغ خوشخوان قفس با بال رنگین دیدنی است	"
۱۱۶۵	میفت در پی ناموس مردمان که زنی است	"
۱۱۶۵	خوشا انصاف کز صافی ترین اوصاف انسان است	"
۱۱۶۵	روز جزا ، سر بر کنی از خاک و خون	"
۱۱۶۵	بسرانگشت من قلم ، گوئی	"

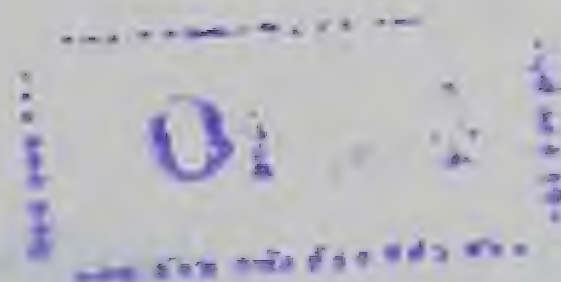
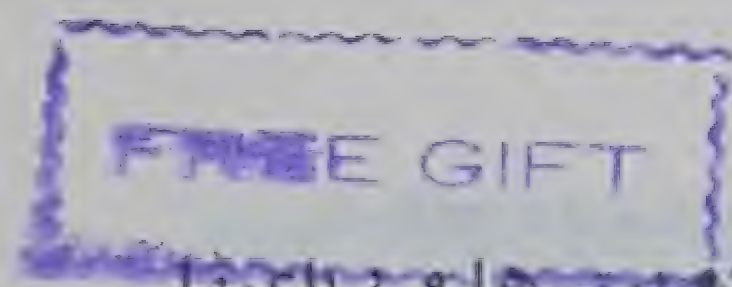
عنوان

دو بیتي و رباعي

مطلع دو بيتي ها و رباعيتها

صفحه

۱۱۶۵	عجب با اشك اگر خشت آمدستم
۱۱۶۶	هر لحظه من بشكلى و هر دم بشيوه ئى
۱۱۶۶	زین عمر دو روزه كس نه بيتى
۱۱۶۶	بصندوق هر سینه مسپار راز
۱۱۶۶	دوست دارم شب فراق كه هست
۱۱۶۶	پند دادن بدوست پنهانی
۱۱۶۶	ظاهراً از حقوق همسایه است
۱۱۶۶	تا توانی لثیم عمرت باش
۱۱۶۶	چه حق شكوه تو مرتد نامسلما نرا
۱۱۶۶	مرغ شبخیز باش و نوشین لب
۱۱۶۷	گر احسان کنی، آنچنان كن كه گفتند :
۱۱۶۷	ای پنبه گوش عبرت ای موسیقی
۱۱۶۷	گر خدا بنده در خطا گیرد
۱۱۶۷	اشك در دیده و دل نور و سرورم جز تو
۱۱۶۷	فرق من و تو ای متظاهر رفیق چیست
۱۱۶۷	سودت آن باشد كه سود جمله مردم نیز یا اوست
۱۱۶۷	مسلمان چون با حکام خدا بی اعتنا باشد
۱۱۶۸	گل زردیست كه شبها بمزار حافظ
۱۱۶۸	مانداریم و نداری به از آن دارائی است
۱۱۶۸	بآرزوی درازت نبسته اند نصیب
۱۱۶۸	اگر دولت از در فراز آیدت
۱۱۶۸	گرت حاجت افتد به مرد کریم
۱۱۶۸	چو بخت را حرکت نیست تا تكان نخوری
۱۱۶۸	تار و پود عالم هستی بهم پیوسته است
۱۱۶۹	گرفتم زندگی شاید
۱۱۶۹	اگر دنیا و دین یکجا توان یافت
۱۱۶۹	پسرگو دین و دانش یادگیر و پیشه ئی آموز
۱۱۶۹	تو بودی و دل خوش بود و عشق بود و شباب
۱۱۶۹	زن تو عقب جزار میشود گاهی
۱۱۶۹	سه چیز خویشتن از چشم پنهان كن
۱۱۷۰	هنرگر با خدا باشد روان بخشد بدنیائی
۱۱۷۰	چو دودمان کریمان به سود باش و ثمر
۱۱۷۰	بخواب اندر یکی چاپك سوارم
۱۱۷۰	پاداش نیکوان همه بادست بازده



صفحه	مطلع دوبیتی ها و رباعیها	عنوان
۱۱۷۰	از حلال آنچه که روزی رسد اجرت تست	دوبیتی و رباعی
۱۱۷۱	گر رهایی زمرگ جانی را	بر حسب تقاضای جمعیت حمایت و ملولین
۱۱۷۱	چو انمردی که از مرگی رها شد نیمه جانی را	
۱۱۷۱	آنکه از داروی تلخی بتو جان می بخشد	برای اطاق بیماران
۱۱۷۱	شرط بود با همه یکرو شدن	برای کارتهای دعوت

صفحه	مطلع متفرقه	عنوان
۱۱۷۷	ستایش مر خدا را شاید وشکر و سپاس او را	توشه
۱۱۷۸	گشودی چشم در چشم من و رفتی بخواب اصغر	تودیع حضرت حسین از حضرت علی اصغر
۱۱۸۰	(سایه) با پرچم خورشید به تبریز آمد	در استقبال مقدم آقای (سایه)
۱۱۸۱	آفتاب توام از روزن دل میتابد	در بدرقه آقای (سایه)
۱۱۸۲	بشارت میدهد مفتون و میبالد بشیری را	خیر مقدم آقای مشیری
۱۱۸۴	همای دولت از گیلان با ذربایجان آمد	خیر مقدم آقای دهقان
۱۱۸۶	اگر رفتم باستقبال آمد	به خانقاه یک رنگی
۱۱۸۸	پیام من که میبرد غزال من (غزاله) را	خنده اشک آلود
۱۱۹۰	بدل نه چنگ زدی ، ساز من بقانون باش	به شاعر ما مفتون
۱۱۹۲	باز باران بلای عقلا میآید	انتخابات ورای خران
۱۱۹۳	غزال خطه شیراز دکتر انصاری	بیاد دکتر انصاری
۱۱۹۵	به دانشکده آذربادگان	سرود دانشگاه
۱۱۹۶	قیمت هر کی بهنگام وداع دوستان	بدرقه سر لشکر دیلمی
۱۱۹۸	کان فیروزه و مهد هنراست	بر سنگ مزار علی فیروزان
۱۱۹۹	ورود حضرت دکتر ریاحی	خیر مقدم
۱۲۰۰	بختی بلند داد و بیانی رسا مرا	سر و رسا
۱۲۰۱	همه باغ گلی ای گلشن کردستانی	بشاعر جوان آقای کردستانی
۱۲۰۲	ترانه بهارها	سرود شرکتهای تعاونی

صفحه	مطلع آخرین شعر	عنوان
۱۲۰۸	این باغ شاهزاده تاریخی شماست	باغ شاهزاده تبریز
۱۲۱۰	خیز چو دهقان وتنی ده بکار	ورزش تن و جان

KASHMIR UNIVERSITY
ALLAMA IQBAL LIBRARY

Acc. No 530959

Dated 24.10.2005

۱۲۲۵

$$\frac{111}{51}$$
[illegible]

DATE LABEL

[illegible]

$$\sqrt{51}$$
[illegible]

«من خودم را سالک می دانم. البته در مورد اینکه چرا به عرفان رو
نهادهام باید توضیح بیشتری بدهم، هرکس که جذبه معنوی پیدا
کرد، اهل عبادت البته سر و سری با خدا دارد، رؤیای صادقانه به
او داده می شود، و ممکن است حوادث آینده زندگیش را در
خواب ببیند. البته کسی که به او رؤیای صادقانه اعطاء
می شود رسالت ندارد که آن را به دیگران هم بگوید.
تنها وسیله رسیدن به سعادت واقعی عرفان است،
و عرفان با هیچ تمدن و زندگانی ماشینی
منافات ندارد. انسان در هر صنعت و
مسلکی می تواند از همان مسلک راهی
هم به خدا داشته باشد».

استاد شهریار، اردیبهشت ماه ۱۳۴۵



مؤسسه انتشارات نگاه

دوره دو جلدی ۲۵۰۰ تومان